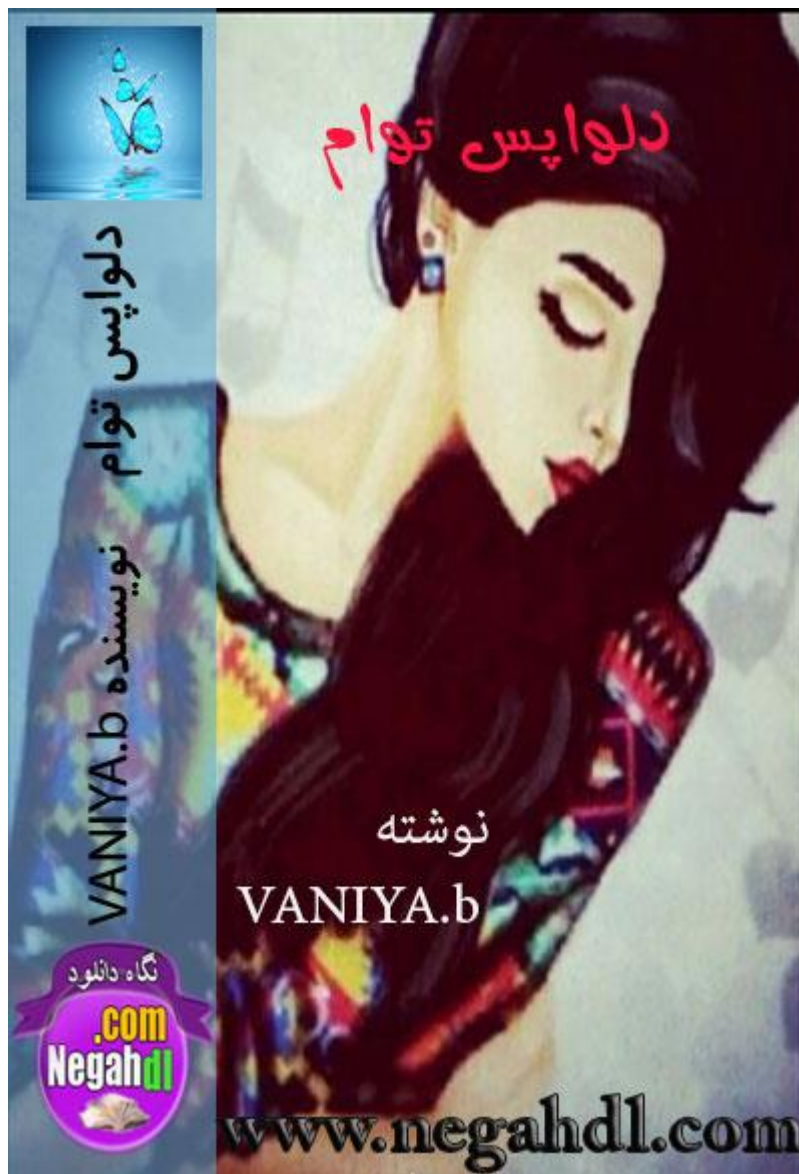


رمان دلواپس توام | VANIYA.b

نویسنده: VANIYA.b

این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com



دلواپس توام...

اشک روی گونه هام یه یادگاریه
 اشک جزو زندگیه خیلی عادیه
 اشک همدم چشمای بی قرارمه
 اشک مرحم غمای گنگ و مبهمه
 اشک یعنی من دلم گرفته از همه
 اشک یعنی جای من تو زندگیت کمه
 اشک حرف بی صدای قلب خسته
 اشک رنگ عشقه، رنگ غربت و غمه
 اشک ، آبروی عشقه روی صورت
 جای تو یه آینه مونده توی خلوت
 راه نداره دل به دل که خیسه چشم من
 اشک یعنی با سکوت شب یکی شدن
 گریه میکنم به حال و روز بیخودم...
 اشک یعنی کاش عاشقت نمیشدم.
 زل زدم به آینه جای چشم تو هنوز
 دوست ندارم این عذابو حس کنی یه روز
 اشک یعنی واستادن تواوج خستگی
 دردقلبه، کم نمیشه جاییم بگی...
 رنگ در پریده بسکه منتظر شدم
 تو بهم بدی نکردی بد شدم خودم
 پرسه میزنم دوباره زیر آسمون

اشک یعنی...عطر تو، تو هوای خونمون
 اشک آبروی عشقه روی صورت تم
 جای تو یه آینه مونده توی خلوت تم
 راه نداره دل به دل، که خیسه چشم من
 اشک یعنی با سکوت شب یکی شدن
 گریه میکنم به حال و روز بیخودم
 اشک یعنی کاش عاشقت نمی شدم...
 (میثم ابراهیمی-اشک)

باحرص داشتتم خیار پوس میکندم و زیر لب غر میزدم.
 به اینم میگن عروسی آخه؟ عین این بدبخت بیچاره ها باس از دور ببینم. کوفت بگیری الهه که
 کوفتم کردی این عروسی کوفتی تو...
 با پس گردنی محدثه یه متر از جام پریدم
 -دختره ی امین آبادی گردنم شکست... کرگدن اینقدر زور نداره که تو داری
 ریز ریز میخندید.
 سرجام نشستیم دوباره اونم با فاصله نشست و گفت: آخییی... حوصله ات سر رفته؟
 -نخیرم... دارم کلی حال میکنم. تا الان یه بشکه میوه خوردم و چهار تا جعبه شیرینی.
 محدثه- معده نیس که خرابه است... برای مهمونام یه چیزی بذار آبروتون نره
 بیخیال تکه ای خیار دهنم گذاشتم وبا همون دهن پر گفتم: خودم تو اولویتتم
 محدثه- ولی عجب عروسی ای شده ها... معلومه دامادتون زیادی خرپوله

-آره به قیافه اش که میخوره قاچاقچی ای چیزی باشه

محدثه-بنده خدا...کجاش شبیه قاچاقچی هاست؟

-کجاش نیست...این الهه شوهر ندیده اینقدر هول بود اصلا وقت نشد برم تحقیق...انگار توجزیره مؤمنو گیر کردیم اینم آخرین مرد روزمینه...فقط چشمای باباقوریش رامین جونشومیینه...بدبخت شوهر زلیل...

محدثه-جلو خودشم میگی؟

-مگه از جونم سیر شدم...یه بار گفتم این یارو چیکاره است که یه ماه نشده میخوای آویزونش شی، کاری کرد تا یه هفته لنگ میزدم بسکه جفتک انداخت

محدثه-اینکه واقعا حفته...حالا نگفتی چراگفت بشینی اینجا تگون نخوری!

تکه ی گنده ی دیگه ای کردم تو دهنمو گفتم:مرض داشتن که مالیات نداره...

نگاهی به دورو برانداخت و گفت:خوشتیپ زیاد دارن ها...داداشای داماد کدومان؟

-ندیدمشون اصلا...الی دیده،گفت یکی اشون که مصافرته نیومده خیرسرش یکی شونم یه کتو شلوار آبی کاربنی پوشیده...موهاشم از ایناس که یه سانتی زدن و تقریبا کچل محسوب میشن.طبق آمارچشمای عسلی ای هم داره

محدثه-چطوراون یکی عروسی برادرش نیومده؟

-حتما اونم قاچاقچیه تو بندر،سوار کشتی شده داره محموله جابه جا میکنه

نگاهی به جمع پسرای که نزدیکمون هرهرمیخندیدن انداختم.تکه ی آخر خیار که خیلیم گنده بود کردم تو حلقموگفتم:واااااایی...فکرکنم خدانیمه ی گم شده ی منو تیکه تیکه کرده هرتیکه اشو یه جا گذاشته...من نسبت به تمام این پسرای جمع حس دارم محدثه...جون تویکی از یکی جیگرترن... (اونم دلشو گرفته بود میخندید فقط)نگیرمشون حیف میشن...ای حناق (ساعته بگیری الهه که نمیداری تو عروسیت شوهر پیداکنم...ای دردبی درمون بگیری که...

صدای بم پسری از نزدیکیم بلند شد:ببخشید خانوم

همچین برگشتم عقب گردنم ترق ترق صدا داد.

حالا فرض کنین یه ور لپمم از خیار باد کرده بود.

بادیدن پسر قد بلند پشت سرم چشمامم گرد شد. نگاهم افتاد پایین و از کفشش تا بالا کشیده شد. ووووی چه جیگریه. چه کتوشلوار خوشکلی... آبی کاربنی؟ (چشمامو تنگ کردم) برادر داماد اینه؟ نه بابا مگه فقط همین یه نفر کتوشلوار آبی کاربنی پوشیده؟

حالا همینجورم داشتم خیارو میجویدم. لبخندی رولباش نشست. حتما تو دلش میگفت این کیه دیگه، دختر هیز ندیده بود که دید.

چه تیکه ای بود. اگه برادر داماد اینه قول میدم جاری الهه شم.

کمی خودمو جمع وجور کردم، خیارو جویدم نجویدم قورت دادم به زور و گفتم: بله بفرماید همچین کتابی گفتم کمتر از این زنه تو ۱۱۸ نبود... کم بود بگم پاسخگوی شماره ۲۲۶ بفرمایید

لبخند شوپرنگتر کرد و گفت: طنز خانوم؟

ای وای منو از کجا میشناسی گل پسر؟

چشمامو تنگ کردم و گفتم: شما؟!

نگاهی گذرابه محدثه کرد و با همون لبخند گفت: منو نمیشناسید؟

بشقابمو شوت کردم تو بغل محدثه و دوباره یه نگاه به سرتاپاش کردم. برادر داماده؟ اگه برادر داماد نیس پس کیه؟

- تو دانشگاه آشناییت داشتیم؟

سری تکون داد و گفت: نه

- کوه؟

تک خنده ای کرد و گفت: نه حقیقتا

- اووووم... از همکارای الهه هستین؟

باز با لبخند سرتکون داد

- تو فیس بوک؟

ابروهاشو انداخت بالا و متعجب گفت: نه

اخمی کردم و گفتم: پس اشتب گرفتی جوون

باز تک خنده ای کرد و گفت: فکر میکردم الهه خانوم منو به شما معرفی کرده باشن. من سیامک هستم برادر رامین

اییییی... مرض بگیری منکه داشتم حدث میزدم برادر دامادی. همچینی رفتار کردی فکر کنم یکی از اون ۶۰+ تا دوست پسرم هستی که قالت گذاشتم

خودمو جمع و جور کردم و بلند شدم. یه سرفه مصلحتی کردم و گفتم: نه معرفی نکرده بودن... خوشبختم

دستشو جلو آورد منم باهش دست دادم. باز لبخند زد. چه نیش شلی داشت اینم ها...

سیامک- تنها نشستین... توقع داشتم خواهر یکی یه دونه ی عروس بیشتر از اینا توچشم باشه یعنی منظورش اینه توقع داشت برم وسط یه نفس قر بدم؟ یا لی لی لی کنم واسه عروس و دو ماد؟!

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: با دوستم بودم... حرف میزدیم

نگاهشو کشید سمت محدثه و با همون نیش شلش گفت: خیلی خوش اومدین خانوم... من سیامکم

محدثه ام با عشوه خرکی بلند شد و باهش دست داد و گفت: به همچین... منم محدثه هستم

من باباتو ببینم گزارش کار میدم بهش محدثه، توروبینه تو این وضعیت رسما میکشنت ...

آخه باباش خیلی مذهبی بود... محدثه از وقتی بامن میگشت اینقدر قرتی شده... قبلا اینطوری نبود اصلا... این دوست ناباب که میگن... دقیقا خود منم... خخخخ

دوباره اون چشمای عسلی هیزشو به من دوخت و گفت: مزاحم نمیشم بانو...

-این چه حرفیه

سیامک- میبینمتون

سری تکون دادم اونم همینطور... و رفت

محدثه-وووووی...چه خوشکل بود طنناز...

-اوهوم،ولی ضایع شدما...خداخفه ام کنه

خنده ی ریزی کردوگفت:آره ...حالاعیب نداره

محدثه راس میگفت.چشمای کشیده ی عسلی وموهای خرمایی که یه سانتی کوتاه شده بود اما عجیب بهش میومد.بقیه اجزای صورتشم خوب بود.به هیکلش نمیخورد از این سیکس پک ها باشه اما خیلی روفررم بود.

دست از هیزی برادر داماد کشیدمو چشم گردوندم پی الهه

یعنی راستکی داشت مزدوج میشد؟

محدثه-کجایی؟

نفسی کشیدمو گفتم:اگه این دختره احساس ترشیدگی زودرس نمیکرد حالاحالاها پیشم بود لبخندی زدودستشو گذاشت رو شونه ام:تا کی میخواستی پیشت نگهش داری؟اونم آدمه آرزو داره -فقط ۲۸سالش بود محدثه

محدثه-بابامگه کم سنیه؟الان دخترای ۱۷ساله ام دارن ازدواج میکنن

-اونا که دیگه نوبرن

محدثه-همینه دیگه

-زود بود.من از این قاچاقچی خواهر دزد اصلا خوشم نیامد

انگار موشو آتیش زدن.نفهمیدم چیجوری رامین اومد بالاسرم.نفسم حبس شد توگلوبم

لبخندی زدوگفت:طنناز خانوم...انگار غریبی میکنین

آب دهنمو قورت دادم.بلند شدم روبه روش ایستادم.محدثه ام همینطور

-نه...چه حرفیه...

سری برای محدثه تکون دادو باهمون لبخند گفت:از الان فکرکنم باید من پاسخگوی

خواستگاراتون بشم...ماشاله خواهر خانومم حسابی هواخواه پیدا کرده

گیج گفتم: کجان؟؟؟

آرنج محدثه که رفت تو پهلوم فهمیدم چه گندی زدم.

رامین زد زیر خنده و گفت: دور نیستن... اینجا نشینن... بیاید اون طرف

-میایم

از خجالت مونده بودم چیکار کنم. با همون لحن که توش خنده بود فعلا ای گفت و رفت

محدثه -مرده شور تو ببرن طناز... بیخود نیس الهه گفته بتمرگی یه جا... آبروبری

-بروبابا...

نگاهی به دوروبر کردم و گفتم: بیا از این صندلی نکبتی بلند شیم بریم اونور که من بدجور رو مُد

سوتی ام

محدثه -بریم

بلند شدیم و به سمت اونطرف که شلوغتر بود راه افتادیم. کسی منو نمیشناخت به طبیعتا من هم...

این خواهر ترشیده مام با یه خونواده ی چُسان فیسانی وصلت کرده بود.

سالن یه سن بزرگ داشت برای رقص. دی جی و رقص نورشون که براه بود. یه گردانم اون وسط

جنگولکی میرقصیدن. خوبه اون قسمت تاریک بودا... ننه باباهاشون چیزی نمیگفتن؟ همچینی

رقصاشون از این رقصای تو حَلقی بود.

-میدونی الان داماد تو چه مرحله ایه؟

محدثه سرشو کشوند سمت گوشمو گفت: چه مرحله ای؟

-غلط کردن... دخترای این مجلس اینقدر مالیدن که داماد داره پیش خودش میگه: چه غلطی کردم

اینو نگرفتم... اون یکی چه خوشکل شده... وای ای این حرف نداره... واونجاست که میگه غلط کردم

من همشونو میخوام

ریز خندید و گفت: دیوونه

نگاهها همه کنجکاو بود. حق داشتن منو نمیشناختن خب. از خانواده ی ما فقط دایی سهراب دعوت بود که اونم گفت نییاد.

از وقتی سر ارث و میراث با خانواده هامون در افتادیم دیگه کسی وجودمون برایش مهم نشد.

درست ۱۸ سالم بود که الهه تصمیم گرفت ارث و میراث پدری و مادریمونو تقسیم کنیم. برای من چندان فرقی نمیکرد که اصلا چیزی بهم میرسه یا نه... اما الهه خیلی تاکید داشت منم قبول کردم. بلاخره ۳ سال از مرگ پدر مادرمون گذشته بودو تقسیم ارث یه عرف بود.

وقتی الهه وکیل گرفت از دایی و عمو و عمه گرفته تا محمود آقا بقال سرکوجه ام ادعای ارث کرد.

اونم با فضاحت تمام. ابرومونو بردن. عموم معتقد بودبه خاطر حرمت سکوت کرده والا از باباکلی طلب داره... دایی هام میگفتن خونه به اسم خواهرشون بوده پس اونام سهم میبرن... عمه ام میگفت فلان زمین بابات مال منه... خلاصه که ولوشویی بود.

الهه ام با همه کنتاک کرد. با کمک وکیل همه ارو به فروش رسوند. طلبای بابارو داد. سهم و الارث مدعی هارو هم دادو فقط یه کلمه گفت... مال یتیم خوردن نداره...

بعدم که دیدیم تو شیراز انگشت نما شدیم الهه خواست بیایم تهران. وبا همه ی فامیل قطع رابطه کردیم.

زندگی تو تهران به خودی خود سخت بود چه برسه به اینکه دو تا دختر تنها باشی... منتها الهه برای خودش مردی شد.

از طریق یکی از دوستاش سر از مزون معروفی در آورد.

رشته اش که هنر بودو گذاشت کنار، وتو مزون از خورده دوزی شروع کرد و حالام که واسه خودش طراحی شده تو اونجا...

کارش حسابی گرفت و وضع مالیمون بهتر شد.

با پول سهم والارث دوتامون و تلاشای بی وقفه ی الهه از اون خونه ی اجاره ای کلنگی در اومدیمو یه خونه دوخوابه تو مرکز شهر خریدیم.

از اون موقع ۳ سال میگذره و من الان ۲۱ سالمه... دانشجوی رشته ی کامپیوترم

الهه هیچوقت نداشت درسمو ول کنم حتی شده به زور شهریه امو جور میکرد. منم که جوجبران کردن میگرفتتم حسابی درس میخوندم و تو زمینه کامپیوتر مخی بودم واس خودم همیشه گفت ۳ماه پیش با رامین آشنا شد. یکی از سرمایه گذارای مزون بود.

اول به خاطر استعداد آجی ما هی ازش تعریف تمجید کرد بعدم ریزه ریزه قاپشو دزدید.

الهه نمیخواست قبول کنه تنهام بذاره اما عشق کورش کرده بود. منم که هرکاری کردم بی نتیجه بود.

هرچقدر سنگ انداختم جلو پای این رامین از روش پریدو خلاصه راضیمون کرد.

منم که تیر آخرو میخواستم بزنم گفتم پس تنها زندگی میکنم.

آخه الهه میخواست منم بیره تو قصر شادوماد.

اینقدر پافشاری کردم که میخواست عروسیشو کنسل کنه. اما شادوماد که از سنگ انداختن ضایع من فهمیده بود مخالفم اومد و با کلی خواهش تمنا خواست که این کارو نکنم و الهه توگلویش گیر کرده... البته به این واضحی نگفتا... منم که دیدم فرقی با آناستازیا خواهر سیندرلا ندارم کوتاه اومدمو رضایت دادم. از الهه ام خواستم بهترین دوستم محدثه که از شهرستان میومد و خوابگاه زندگی میکرد همخونه ام بشه. تا هیچکدوم تنها نباشیم

الهه ام که عشقش ۲ آتیشه بود دیگه حرف نزدو منو به اون قاقاچی فروخت.

رامین مهندس یک شرکت خصوصی معتبر بود و اینجور که الی میگفت حسابی خرش میرفت.

چند جارواداره میکردو خونه زندگی توپیم داشت.

دوتابردار داره ... پدرش چندین ساله که فوت کرده و مادرشم آلمانه. همین ها تنها چیزایی بود که ازشون میدونستم.

البته من به شخصه یه فضول به تمام معنام و اگه غرورم میذاشت حتما رامینو تخلیه اطلاعات میکردم.

با کوبیده شدن آرنج محدثه تو پهلوام از هپروت کشیدم بیرون

-چیهمهههه؟ پهلوامو سوراخ کردی بابا

الهه-طناز ارز

رامین آروم مردونه میخندید.

-اها...الهه...مگه چند بار عروسی میکنی؟ بابا من میخوام برم برقصم با این آهنگا که فقط رقص خاکبرسری میشه کرد...

رامین روشو کرد اونور تا راحت بخنده. محدثه محکم زد تو پهلو مو گفت: بسه بیا بریم...

الهه وشکون ریزی از پام گرفت خواستم یه چی بگم که صدای سیامک از نزدیکیمون بلند شد
سیامک-همه چی مرتبه آقا داماد؟

رامینم با صدای ته مایه های خنده اش گفت: آره سیامک جان.

سیامک یه نگاه گذرا به همه کرد و بعدم روبه رو من ایستاد و گفت: افتخار رقص میدین بانو؟

فکر کنم ابرو هام انقدر رفته بود بالا قاطی مو هام شده بود

رامین- طناز جان همین الان از این آهنگ داشتن تعریف میکردن

چشمامو ریز کردم. اه؟ پس داشتیم!

اونم با لبخند نگام کرد.

سیامک- پس خوشحال میشم افتخار بدین

با اکراه بلند شدمو آروم جوری که رامینو الهه بشنون گفتم: ایشاله این لطفتون بی جواب نیمونه

الهه که حسابی خنده اشو کنترل میکرد. رامینم سرشو انداخت پایین.

سیامک دستشو گذاشت پشت کمرمو با هم به سمت سن رفتیم.

نور پردازی اینجا خیلی تاریکتر از بقیه سالنه.

از این رقص جیگولی های آروم بود. مثل تو فیلمای خارجی. مهمونام حسابی جوگیر شده بودن و
مثلا میخواستن تانگو برقصن.

خلاصه که جویدی بود

روبه روش که قرار گرفتیم دیدم با اون ۱۵ سانت پاشنه تازیرگردنشم.
 دستشو انداخت پشت کمرمو با اون یکی دستشم دستمو گرفت. حالا منم شده بودم سنگ.
 توفیلم فقط دیده بودم این چیزارو. ننت خوب بابات خوب... من بلد نیستم بذار برم
 تو دلم داشتم ناله میکردم که تکون خورد
 بی اراده گفتم: من بار اولمه ها
 لبخندی زد. یه طرف صورتش چال کوچیکی افتاد. چه دندونای مرتبی داره لاگردار...
 سیامک- نصف آدمایی که اینجا دارن میرقصن بار اولشونه. فقط ژستشو گرفتن
 -اونوقت من چیکار کنم؟
 سیامک- توام ژستشو بگیر... بامن عقب جلو برو... کار راحتی
 وبه سمتم اومد. منم هول شدم رفتم رو پاش.
 -وای خاک به سرم
 لبخندی زد و گفت: عیب نداره... به من نگاه کن نه پایین
 سرمو گرفتم بالا.
 لامصب چشمای خوشکلی داشتنا.
 تکون های آروم میخورد. منم حسابی از خجالتش در اومدم و تند تند پاشو لگد میکردم. بیچاره
 جیکشم در نیومد.
 -مشخصه خوب میرقصید ها... رقصتون با من به چشم نییاد
 دستمو گرفتو یه دور چرخوند. باز اومدم تو بغلش.
 سیامک- نیازی برای به چشم اومدن نیست... همینکه افتخار دادید خودش کلیه
 -اوهو
 خدایی با اون نگاهش تبخیر نمیشدم خیلی بود.

محو بوی عطر شیرینی بودم که زده بود.

سیامک- شنیده ام میخواید تنها زندگی کنین(سرتکون دادم به نشانه ی مثبت)...سخت نیس؟

-دوستم هم خونه ایمه...

سیامک- اوهوم...ولی خوب ما همه خوشحال میشدیم با ما زندگی کنین

-راستش زیاد راحت نیستم

سری تکون دادوگفت:بله خب...حق دارین.اما مطمئنا زندگی تنهایی سخته برای دختری مثل شما؟

چشمامو تنگ کردم و گفتم:مگه دختری مثل من چشه؟

با تک خنده ای باز منو چرخوندوگفت:اوه نه اشتباه برداشت کردید...اصلا بیخیال این موضوع

سری برای تایید تکون دادمو گفتم:چرا اون یکی داداشتون نیست.

نگاهشو گرفت واروم گفت:خیلی اهل یه جا موندن نیست...زیاد این ور اون ور میره...اگه عروسی رامین کمی هول هولکی نمیشد شاید میتونست بیاد

-پس شمام قبول دارین که اینا هولن؟

خنده ی ارومی کردوگفت:آره...

منکه دیدم حسابی برای این رقص آفریده شدم و یه دقیقه بیشتر بمونم پای این بدبخت ساییده میشه بسکه لهش کردم برای همین گفتم:بریم بشینیم؟

سیامک-حتما بانو

واز سن پایین اومدیم.به سمت صندلی ای که محدثه تنها نشسته بود روش رفتم

با خنده ی ریز حرص در آرش گفت:میبینم که خوب بلدی خاک بر سری برقصی

کنارش ولو شدمو گفتم:اگه ۱۳ باری که پاشو لگد کردم نادیده بگیریم آره

مچ پامو کمی مالیدم.این کفش فقط کلاس داشتن والا پاروداغون میکردن

محدثه-صاف بشین آبرو بر

-برو بابا

یه کتو شلوار ی رفت پشت میکروفون و اعلام کرد برای شام بریم.

منم که موقع غذا هفت جدمو فراموش میکردم به عبارتی پرواز کردم به سمت سالن غذاخوری. به جای بشقاب که دیس یه نفره برداشتمو از ۷مدل غذا گرفته تا دسرو سالادوهر کوفتو زهرماری توش پر کردم

دیسه لب به لب پر بود. رفتم کنار محدثه که دیدم داره خیلی گنجشکی میکشه.

-من میرم یه جا خلوت بیابم... کشیدی بیا

سرتکون داد. خوبه دیسمو ندید والا میخواست غرغر کنه.

چشم چشم کردم واسه یه جای خلوت. دیدم برم باغ بیرون بهتره.

اسمس دادم محدثه که تو آلاچقای باغ میشینم.

تو آلاچیق کسی نبود. یه دوسه تا کفتر عاشق اون پشت مشتتا پرسه میزدن.

بیخیال... غذارو بچسب.

دهنم پر بود که نگام افتاد به یه جفت کفش مردونه.

ای بخشکی شانس.

لقمه رو به زور نوشابه دادم پایینو سرمو بالا گرفتم.

یه پسر تقریبا لاغر با قد بلند. موهای بلندشم دم اسبی بسته بود.

تنها مزیتی که به چشمم اومد اون چشمای آبی اش بود.

لبخندی زدوگفت: از دوستای عروس خانوم هستین؟

به توچه آخه؟!!!!

بلند شدم ، دستی به دامن پف دار عروسکی ام کشیدمو گفتم: طناز هستم...خواهر عروس خانوم

پسر-اوه...شرمنده که نشناختم...باید از شباهنتون میفهمیدم

محدثه- خجالت نکشیدی این همه غذاکشیدی؟

-خفه...

سری تکون داد. منم با حرص قاشقی کردم تو حلقم.

باراد دهنشو باز کرد حرف بزنه که صدای سیامک اومد

سیامک- باراد جان اینجایی؟ داخل دنبالت میگردن

ای که الهی خیر بینی گل پسریه ماچ طلبت... فقط این کنه ارو ببر

بارادم با قیافه ای پنچرگفت: شرمنده واقعا

منم که با دمم گردو میشکستم گفتم: این چه حرفیه باراد خان. از مصاحبتتون خوشحال شدیم.

لبخندی زد. خواست باز حرف بزنه منم سری رومو گردوندم مثلا غذا دارم میخورم برو گمشو دیگه

همینکه رفت سرمو بالاگرفتم دیدم نگاه سیامک با لبخند به بشقاب منه... چه غذایی شد

ها... مطمئنا سنگ میشه تو معده ام بسکه چشم دنبالشه

رومو کردم اونور غذامم گردوندم تا اونم بره پی کارش. صداش که نیومد فهمیدم رفته

محدثه- این برادر دامادم انگاری رفته تو گفت ها

-راس میگی؟

محدثه- آره وقتی میرقصیدین حس کردم

-خوشتیپه... به نظر که بد نیس

محدثه- اوهوم... برو تو کارش

-روش فکر میکنم... البته الی بفهمه چشم دنبال ناموس آقاشونه قاطی میکنه پس سوتی نده

محدثه- نه بابا

-این لباسه بهت میاد ها

باناز سروگردنشو تکون دادوگفت: میدونم

–چیشششش جمع کن بابا بیجنه...یه بار تعریف تو کردما

باشیطنت خندید.

محدثه دختر بانمکی بود. قد بلند و هیکل پری داشت... بیشتر از هر چیز چشماش مورد توجه قرار میگرفت. چشمای درشت و مژه های بلندش که خوب میدونست چیکار کنه تا جذابترش کنه. هم قد بودیم اما خب من لاغر تر بودم. روهیکلش حساس بود و منم هر وقت میخواستم حرصشو در بیارم در مورد هیکلش حرف میزدم که خب اونم حساسی از خجالت پک و پهلوم در میومد خلاصه شام داستان دارمو کوفت کردم.

برگشتیم سالن.

رقصنده ها به قوت خودشون هنوز رو صحنه بودن. یه جایی نزدیک الهه نشستیم که ننگ عروس چه بی کس و کاره.

تازه دیدشم خوب بود و حساسی هیزی کردم. مخصوصا هیزی اون گل پسر چشم عسلی رو... باهمه میگفت میخندید... هرسمتی میرفت با همه گرم میگرفت. چه دختر چه پسر... انگاری محبوب فامیل بود

دختر بود که دورو برش میپلکید.

خلاصه با محدثه که خیلیم تو هیزی ضایع بازی در میوورد کلی چشم چرونی کردیم و وقت گذروندیم.

الهه ام کلی رقصید با رامین از همون رقص خاک بر سری ها... واردم بود لا کردار...

منم که دیدم جز رقص داغون و جوادی منحصر به فردم چیزی بلد نیستیم سرو سنگین تمرگیدم سرجام

وقتی سالن تقریبا خالی شد و مهمونا باکلی ماچ و تف مالی رضایت دادن برن، منم رفتم مانتو اینا پوشیدم. حالا مونده بودم با کی بریم منو محدثه... اژانس؟

الهه به زور اشکشو نگه داشته بود نریزه. من دختر احساسی ای نبودم هیچوقت اما اون چرا... مطمئنا اون براش این همه بی کسی سخت بود.

خودمو بهش رسوندم.

سرمو بردم نزدیک گوششو گفتم: الهه... هر وقت از شب... فرق نمیکنه چه ساعتی باشه... خاکبرسریاتون تموم شد به من زنگ بزن مشکلی بود حلش میکنم...

اول باچشمای گرد نگام کرد ووقتی فهمید چی گفتم پرید سمتم. منم که دیدم اوضاع خطریه زدم به چاک... حالا اون بدو من بدو

الهه-واستا ورپریده

-مگه چی گفتممممم؟

الهه-وایسا تابیهت بفهمونم

حالا خوبه تو سالن کسی نبود. البته اگه سیامک و بارادو رامین و محدثه رو در نظر نگیریم

-داماد سرجدت بگیرش اینو

رامین باخنده ای مردونه بازوی الهه رو که داشت از کنارش رد میشد گرفت و گفت: وایسا خانوم... با این لباس میخوری زمین.

منم که دیدم رامین گرفتتش وایسادم نفس بگیرم.

-خیر ببینی

الهه-حسابت باشه بعدا طناز

چپ چپ نگاهش کردم وگفتم: بسه جلو فامیل شوهر... ابرومو بردی... اگه پست بفرستن من قبول نمیکنما(روبه رامین با لحنی جدی گفتم) ما از این مغازه بی خودا نیستیما... جنس فروخته شده پس نمیگیریم... تا عمر داری بیخ ریخته

رامین با لبخند گفت: ما که از خدامونه طناز جان

همه اشون ریز خندیدن الا الهه که برزخی نگام میکرد.

دیدم اوضاع ناجوره دست محدثه ارو کشیدم و رو به سیامک با پرویی تمام گفتم: بیبخشین آقا سیامک... میشه مارو برسونین؟

ابروهاشو داد بالاو متعجب گفت: البته

الهه-طناز مزاحم سیامک نشو...اژانس بگ...

سیامک-چه حرفیه زنداداش...من میرسونمشون.

منم تک ابرویی بالاانداختموگفتم:خودش راضیه.

بعدم از سالن زدم به چاک تا دوباره رم نکرده.امروز به قدر کافی شخصیت نداشته ی خودمو به عالمو آدم نشون داده بودم.

منومحده سوار ماشین مدل بالای سیامک شدیم.منم که جلو نشستم.

کمی توخیابون دنبال ماشین عروس بوق بوق کردیمو سیامک راهو کج کرد سمت آدرسی که بهش دادم.

خداییش بود که حرفی نزد.چه آقا بود ها...

هی زیر چشمی هیزی میکردم کم مونده بود چشمام همونجوری لوچ بمونه.

خلاصه که مارو رسوند.منم یه نگاه مکش مرگ مایی دم رفتن تحویلش دادم و با عشوه شتری مخصوص خودم خداحافظی کردم .

سه هفته از عروسی الهه میگذشت.یعنی این سه هفته ارو هم کوفت من کرد هم رامین بیچاره.بسکه هی زنگ زد.

هفته ی اول ماه عسلشون بود که خب طبیعتا زهر مار شدبرای رامین چون هر یک ساعت الهه گوشه ی به دست بود.

هفته ی دوم که رسیدن تهران هر روزش میومد به من سر بزنه

منم که دیگه کفری شدم دادو بیداد راه انداختمو و به زور بیرونش کردم.ناراحت شد اما خب تقصیر خود کنه اش...نه به اونکه میگفتم نرو مرغش یه پا داشت میگفت الا و بلا رامینو میخوام...نه به الان که میگم برو میگه نه نمیتونم دور ازت بمونم...خلاصه که روانیمون کرد.

محدثه-روچشم...

بلاخره بعد کلی بتون کشی روصورتامون رضایت دادیم بریم.

دانشگامون نصف جمعیت تهرانو میگرفت فکر کنم...بسکه همیشه شلوغ بود.آدم یاد هندو چین

میندازه که همه تو هم میلولن

بعد کلی کشمش رسیدیم به کلاس.

استاد این درسمون یه مرد خوشتیپ بود که از همون اول ورودش شروع میکرد به طناب دادن به

دخترای کلاس،کارش از نخ گذشته بود

-درس نمیده که حیف نون...همش تو پرو پاچه است

محدثه-هیششش

-من اگه امروز نرم حراست طناب نیستم

محدثه-حتما با این آرایشم میخوای بری؟

-پس میرم پیش معاون رئیسی چیزی...کلا میخوام برم...اینجوری که نمیشه.هیچی واسه شوهرم

نموند بسکه با نگاش خورد منو

محدثه-مگه شوهر داری؟

-خب ندارم...ولی نمیشه که همینجوری بذارم عفتم لکه دار شه

با ابرویی بالا رفته سرشو تکون داد

-بله اینجور یاست...من یه همچین آدم با عفتی هستم

محدثه-بله بله

استاد پژوهش-خانوم معترف؟

-بله

لبخند چندشی زد و گفت:چیزی شده؟اگه بحثتون جالبتر از بحث منه میتونین بلند تر بگید؟

-بله استاد از بحث شما جالب تره

آرنج محدثه بود که رفت تو پهلوم

استاد ابرو بالانداخت و گفت: خب میشنوم

همینطور که پهلومو میمالوندم گفتم: راستش استاد میخوام تولد بگیرم میخواستم شمارم دعوت کنم منتها دوستم (با اشاره دست به محدثه) معتقدہ خیلی کار زشتیه...

اومد حرف بزنه منم که ترسیدم قبول کنه، یه تولد بره تو پاچه ام. اینه که سریع گفتم: البته منم متقاعد شدم در شان شما نیست این جور تولدا!... اینه که منصرف شدم...

بچه های کلاس ریز ریز میخندیدن

با اخم سر تکون داد. فکر کنم انتظار داشت دعوت شه ها... تولد بگیرم دعوتش کنم رو دلش نمونه؟

رفت سمت تخته و گفت: خیلی خب... حالا که نتیجه گیریتون تموم شد به درس گوش بدین

محدثه آروم در گوشم گفت: تو دیگه کی هستی

باهم آروم خندیدیم.

کلاس که تموم شد سریع با محدثه جیم زدیم خفتمون نکنه بگه میخواد بیاد تولد... والا. از این استاد بعیید نیس

محدثه ممانعت کرد تو اومدن به دفتر اما من رفتم پیش نائب رئیس و کلی شکایتشو کردم. سال آخری بودم و رتبه برتر واس همین خیلی تحویلیم گرفت.

حالا این درسو نیوفتم خیلیه.

بعد رفتن به بوفه و لمبوندن سیب زمینی سرخ کرده برگشتیم واسه کلاس بعدی.

برخلاف قبلی این یکی استاد که نرم افزار پیشرفته تدریس میکرد، خیلی مرد محترمی بود.

البته خوشکل نبود اما اینقدر نکات مثبت داشت که همه دخترای کلاس دیوونه اش بودن. از جمله محدثه.

دستمو زده بودم زیر چونه امو محو صداس بودم. مثل این گوینده رادیوییا بود

یه لبخند قشنگم همیشه گوشه لباس میذاشت بمونه.

همینکه کلاس تموم شد با محدثه از میزش آویزون شدیم. اصولاً کارمون همین بود.

۴ تا سوال بیخود میپرسیدم که باز صداشو بشنوم

مثل همیشه با خونسردی سوالمو جواب میداد. اما من داشتم هیزی میکردم. بدچیزی بود لا کردار

با صدای خانوم معترف گفتنش از هپروت کشیدم بیرون

ب- بله؟

ضیایی- گوشتون با منه؟

-بله هست

لبخندی زدو باز شروع کرد به صحبت کردن. محدثه با آرنج زد تو کمرم و آرامم گفت: درویش کن

نکبت

استاد سرشو بالاگرفت و متعجب به محدثه نگاه کرد... یعنی شنید؟

ضیایی- با من بودین؟

محدثه- چی؟

ضیایی لبخند شیطونی زدو سرشو انداخت پایین. یعنی قیافه ی محدثه دیدنی بود.

به زور جلو خودمو گرفتم نخندم

همینکه توضیحش تموم شد سریع گفتم: خیلی لطف کردین استاد... خدا حافظ

ودست محدثه ارو تقریباً کشیدمو از کلاس بیرون رفتیم.

بماند که محدثه کل دانشگاهو دنبالمو دویدو کلی ام کتک خوردم.

تولد تینا چندان خوش نگذشت. یه کیک نیمه وجبی گرفته بود برای یه ایل دختر عقب مونده... البته

دور از جون خودم.

خوب شد برایش کادو نخریدما... حیف میشد واقعا. دختره ی لوس چندش...

اما واسه وقت گذرونی بد نبود

تو راه برگشت به خونه با محدثه از یه گوشی هنس فری گذاشتیم و هرچی آهنگ جوادو قدیمی بود گوش کردیم. کلیم بلند بلند خوندم...هرکی از کنارمون رد میشد یه سری تکون میداد از تاسف...بیخیالی رو عشقه بابا...به حرف مردم باشه آدم باس بره بمیره.

مشغول خوردن املت من در اووردی محدثه بودیم که باز گوشیم زنگ خورد
با دهن پر جواب دادم

-الووو

الهه-زهرمار...آدم دهن پر حرف میزنه؟

-باز که تویی الهه...یعنی آرامش نمیذاری واسه منا...

الهه-خواستم حالتو پرسم بیشعور

-والا حال من یک ساعت پیش هرجوری هست همونجوری مونده...ولی حالا اگه خواستم دکور عوض کنم حتما اطلاع میدم

الهه-بی مزه

-بینم...داماد دم دسته؟

الهه-آره اینجاست داره کتاب میخونه...چیکارش داری؟

-میخواستم عرض ادب کنم

الهه ام که از حرفم هنگ کرده بود باشه ای گفتو گوشی رو داد رامین

رامین-الو...سلام طناز جان

چرا من نمیتونم دلیلی ام پیدا نمیکنم از این بشر بدم بیاد؟

-سلام رامین...خوبی؟

منکه نمیتونم همیشه باهاش رسمی صحبت کنم...یعنی کلا تو کتم نمیرفت. پس بهتر بود از همین اول بهش خان و آقا نبندم

اونم که انگار مشکلی نداشت با خونسردی گفت:خوبم توخوبی؟

-نخیر...

باتک خنده ای گفت: چه غلیظ... حالا چرا؟

-واس خاطر عروس شما

رامین-عروس من خواهر شما م هست ها

-یعنی خود تو کلافه نمیشی از این همه زنگ زدناى الهه؟

رامین-خب نگرانه...

چقدر این مرد باشعور بود

-مطمئنا من بچه قنداقي نیستم

رامین-بله خب

-بهش بگو یه کاری نکنه گوشیمو خاموش کنم برم یه شهر دیگه

مدتی مکث کرد وبعد گفت: باهاش صحبت میکنم.

-رامین باور کن دل من بیشتر براش تنگ میشه... اما دیگه داره کلافه ام میکنه...

رامین-میفهمم

-یک در دنیا صد در آخرت ببینی جَوون...

خنده ی محکم و مردونه ای کرد و گفت: از دست تو

-غذام یخ کرد. من برم فعلا

رامین-خدا حافظ

همینکه قطع کردم محدثه گفت: خوب باهاش صمیمی شدی ها... تا اونجا که یادم میاد یه قاچاقچی

خواهر دزد بود

نفسی کشیدم و گفتم: خودت که میدونی... من ژنتیکی زود صمیمی میشم، البته راست میگی... خب

به نظرم رامین یه جورایی به دلم نشست... یه جورایی عجیب مردونه است، اخلاقش شبیه بابامه

محدثه... اونم همینجور مهربون و آروم بود.

ملوک خانوم..الانه که شروع کنه یه ساعت مخ خوردن...یه پیر پسر دکتر داره که میخواد عالمو عادمو برایش بگیره...اول رو مخ الهه رفت الانم که الی نبود یه روز در میون پیچ من میشد...من شوهر دکتر نخوام باس به کی بگم دقیقا؟

ملوک-وای سلام طناز جون خوب شد دیدمت

-سلام ملوک خانوم...چیزی شده مگه؟

احوال پرسى ای بامحدثه کردو رو به من گفت:نه عزیزم...راستش میدونی علی رضا(پسرش)امشب شیفت داره...منم خونه آبجیم دعوتم.خواستم زحمت بکشی ساعت ۹ که اومدیای بهش بگی که منتظر من نمونه

مگه تو عصر قلقلک میرزاییم؟موبایل و تلفنو اختراع کردن واسه چی پس؟

لبخند زورکی ای زدموگفتم:بله...حتما

گردنمو گرفت کشیدو ماچ آبداری روپیشونی ام زد

یعنی هرچیو میشد تحمل کرد این ماچ های چندششو نمیشد

صورتتم از تف رو پیشونی ام جمع شد

خداحافظی ای کردو با اون هیکل تپلش تند تند از پله ها رفت پایین.

محدثه کلی جلو خودشو گرفته بود که نخنده...قرمز شده بود

-بخندی میکوبم دهنتم

دستاشو به حالت تسلیم بالا آوردو ریز خندید

درو با حرص باز کردمویه راست دستمال از جا دستمال کاغذی بیرون کشیدم،در حال پاک کردن

تف روپیشونیم گفتیم:من میرم حموم...

محدثه-خری به خدا...دیگه چی میخوای...خونه داره ماشین داره،دکتره

-خودت زنش شو اگه اینقدر آکازیونه

رومبل پهن شدوگفت:خواستگار تو! نه من

-هر بنی بشری برام تو اولویته نسبت به این پیرپسر مامانی و لوس...املت درست نکن سرجدت...زنگ میزنییم غذا بیارن،بسکه این هفته تخم مرغ خوردم صدام تَنّاژ غدغد گرفته...

محدثه-اگه مهمون تویی ام باشه

-خیله خب بابا آویزون...بذار پیام سفارش میدیم

از گرسنگی دوش هول هولکی ای گرفتم و اومدم بیرون.

موهامو حوله پیچ کردم یه شلوار گشادخمره ای با تیشرت آستین بلند تنم کردمورفتم سراغ تلفن.

همینکه اومدم شماره بگیرم برقا رفت.

محدثه-باز فیوز پرید...کی درست میکنن این فیوزتونو...تو این هفته ۵ بار پریده

-چمیدونم...یه شمع بردار بیار بتونم جلو پامو بینم برم پایین بزخم دکمه اشو

به زور شمعی پیداکرد و روشن کرد.

گرفت سمتم.اومدم بگیرم که زودتر ول کرد فکر کرد گرفتم.شمع یه راست افتاد رو فرش و به آنی

شعله ی بزرگی بلند شد.

هردو جیغ زنون سعی کردیم خاموشش کنیم.

هرلحظه بدتر میشد.

-زنگ بز ۱۵۲....نه ۱۲۵...چند بوددددد

محدثه-نمیدونمممممممم

آتیش گرفت به مبل.منو محدثه ام با جیغ و دادهر کاری کردیم بدتر شد که بهتر نشد.تا به

خودمون اومدیم دیدیم کل خونه داره جزقاله میشه.

بلاخره به آتیش نشانی زنگ زدیموبا کلی جیغ گفتم آتیش آتیش و آدرس هول هولکی ای دادم

فقط فرصت اینو کردیم کیفو مانتو برداریم واز خونه زدیم بیرون.

بعد ۶ ۷ دقیقه آتیش نشانی اومدوهمزمانم صدای بووووم از خونه بلند شد

بعد یه ربع از پنجره ساختمون آتیشو خاموش کردن.

باز کله اشو تکون دادو گفت: صبر کنین محل پاکسازی بشه بعد میتونین برین بالا... واحد کناریتون کسی زندگی میکنه؟

-آره ولی نیستن...

مرد-خیله خب

ورفت.

-به نظرت زن داشت؟

با آرنج محکم کوبید تو پهلمو گفت: ببند طناز

بعد مدتی تقریبا طولانی اجازه دادن بریم تو واحد. یه زنگ به ملوک زدمو اطلاع دادم. بعد کلی جیغ و داد و مخ منو خوردن گفت داره میاد. منم ترجیح دادم زودتر جمع کنیم بریم تا نیومده.

براثریشروی آتیش به آشپزخونه و ترکیدن گاز تقریبا هیچی نمونده بود.

تنها از اتاق خوابا وسایل تو کمدمو اینا سالم بود. از طبقه بالایی چند تا پلاستیک زباله گرفتیمو وسایلامونو ریختیم توش... رسما شبیه کارتون خواب ها شده بودیم. نکرده بودن چهارتا پلاستیک درست حسابی بدن. موردشور این حس همدردی و کمکشون خلاصه که وسایلامون ۴ تا پلاستیک شدواز ساختمون خارج شدیم.

محدثه- کجا بریم؟

-خوابگاهتون

محدثه- فکر نکنم الان باز باشه... بازم باشه تو رو راه نمیدن که... خوابگاه ترکیده بسکه دانشجو داره. باز میشه یکی امون بره جای نیره... رفته یه هفته برا مراسم عقدش

-عیب نداره... راه ندادن فوقش من میرم خونه الهه... اصلا بیا با هم بریم اونجا هان؟

نگاهی به سروتیبیش کردوگفت: منو بکشن اونجا نیام... بگم چند منه

-بابامیگیم آتیش گرفتیم دیگه... یعنی خونه آتیش گرفته

محدثه- حرفشم نزن طناز

-خیله خب ایکیبری...فعلا بیا بریم

بعد کلی تقدیرو تشکر از همون مرد مسنه و ناکامی از پیدا کردن کیس مناسب سوار تاکسی شدیمو رفتیم به سمت خوابگاه...

محدثه راست میگفت. کلی اصرار و خواهش تمنا کردیم فقط قبول کرد یکی امون اونم موقتا بمونه...

منم که تیرپ فداکاری برداشتمو محدثه ارو راضی کردم اون بمونه...

باز من خونه الی رو داشتیم اون بیچاره چی ای کس و کاره...حقم داره نخواد باهام بیاد...من خودم روم نمیشد برم اونجا اونکه جای خود داشت

بلاخره راضی اش کردممو با اون دوتا پلاستیک زباله کنار خیابون واستادم منتظر تاکسی.

حالا ۱۰ تومنم بیشتر همرام نبود. با اون شلوارو مانتوی شلو ولم ،اون قیافه ی درب و داغون بادوتا پلاستیک زباله حسابی تو دل برو شده بودم و سوژه ی علافای تهرون.هرماشینی رد میشد یه تیکه بارم میکرد.

بلاخره یه دووی زرد درب و داغون برام توقف کرد.قیافه یارو بیشتر به قصاب ها میخورد تا راننده تاکسی...

دل و زدم به دریاوگفتم:تجربیش میری آقا؟

نگاهشوتا جایی که دید داشت روم چرخوندو گفت:در بست؟

-۱۰ تومن دارم

قیافه ی مادر مرده هام به خودم گرفتم.نفسی کشیدو باحرص گفت:بخشکه شانس

-میبری؟

راننده-بی بالا

با ترس و لرز نشستیم عقب...نکنه از این آدمای عوضی باشه بیره تو کوچه خفت کنه

سریع افتادم به جون کیفم و سوحان کوچیک مصافرتیمو در آوردم.که اگه خواست پاکج بذاره بزنم به دل و روده اش.

دل منم خوش بود. آخه کدوم احمقی باسوحان ۵ سانتیه کند شده آدم میکشه؟
دیدم واقعا یه احمق به تمام معنام... تو دلم خون گریه میکردم که نگاشو از تو آینه بهم انداختو
گفت: جمع و جور بشین میخوام مصافر بزnm
با دلهره پلاستیکارو گرفتم بغلمو صدای نفسمم قطع کردم.
اگه بگم تا میدون تجریش از ترس نزدیک بود خودمو خیس کنم دروغ نگفتم.
فقط چند تا مصافرزد بین راه.
ده تومنو دادموبا کلی تشکرپیاده شدم.
از میدون راه زیادی بود تا خونه رامین. موبایللم شارژ نداشت زنگ بزnm بیان دنبالم... بسکه من
خوش شانسم حقیقتا... همه درها، یهو روم بسته میشه
خلاصه با اون کفش که پامم میزد پاتند کردم تا خونه اش تقریبا دویدم.
حالاکه پشت در بودم مونده بودم چیکار کنم.
درگیر بودم باخوادم که در باز شد...
یا خدانکنه علم غیب دارن من پشت درم!
خواستم برم تو که رفتم تو شیکم یه مرد
هیییی بلندی گفتمو سرمو بلند کردم... سیامک بود. لبخند زورکی ای زدم و خواستم حرف بزnm که با
اخم وحشتناکی از کنارم رد شدو درم محکم بست
هنگ کرده بودم. با قدم های بلندی رفت سمت ماشین شاستی بلندی شدو گازید رفت
یعنی منو نشناخت؟ یا شناخت؟
همونجور هنگ زنگو زدم
صدای متعجب رامین توکوچه پیچید: طناز؟
-باز میکنی درو
رامین- آره آره بیا تو

بعد گذراندن اون راه طولانی تا ساختمون اصلی رامینو دیدم

رامین-چی شده طنناز؟

-ناسلامتی مهمونمااا...با همه مهموناتون اینجوری تا میکنین یا این قضیه مختص منه؟

رامین-این چه حرفیه دختر...فقط متعجب و نگرانم

-نباش

نگاهی به کیسه زباله ها کردو پرسوال نگاهشو به من دوخت

-بیا تو،میگم بابا

دفعه ی دوم بود میومدم این خونه.بار اول الهه دعوتم کرده بود بعد ماه عسلشون.خونه لوکس و بزرگی بود.

یه راست به پذیرایی رفتمو گفتم:الی کجاست؟

رامین-حمومه

نخواستم بگم داداشتو دیدم و منو نشناخت...یه جورایی ضایع بود.شایدم از قصد اون رفتارو کرده...نکنه این زندگیه به ظاهر گل و بلبلی که برای الهه ساخته همش الکیه؟نکنه سرشو کرده زیر آب؟

باچشمای تنگ شده رامینو نگاه کردم.نه بهش نییاد از این قاتل زنجیره ای ها باشه...شایدم باشه...مگه قاتل بودن به قیافه است؟

کلافه بود.

نفسی کشیدموگفتم:خونه امون آتیش گرفت

چشمای گردشده اشو به سر تاپام دوخت و گفت:خودت خوبی؟

-آره...منتها خونه پکید...حالا به الهه نگو

صدای الهه از پشت سرم بلند شد-چی رو به من نگه؟

برگشتم عقب.اونم چشماش گرد شده بود

الهه- اینجا چیکار میکنی طناز؟ چی شده؟

-هیچی بابا هول نکن... بشین میگم

نگران نگام کردو گفت: میگم چی شده؟!

پوفی حرصی کشیدمو گفتم: چیز مهمی نیست... راستش توخونه شمع افتاد از دستم و یکم آتیش گرفت... (نگاه ترسیده اشو توچشمام ثابت کرد) چیزی نیست عزیزم... آتش نشانی خاموش کرد

الهه- نباید یه زنگ بزنییییی؟

-داد نزن بابا... شارژ نداشتم...

همونطور که داشت زیر بغل هامو صورتمو کندوکاش میکرد با بغضو حرص گفت: واییییی خوبی طناز؟ چیزیت نشد؟؟؟؟

-خوبم الی... منتها خونه وضعیتش خوب نبود وسایلامو جمع کردم اومدم اینجا... باهزار بدبختی رامین- یعنی اینقدر خونه داغون شده که وسایلاتو ریختی تو پلاستیک؟

الهه ام که من نمیدونم زیر بغلامو تو خشتکم دنبال چی بود دست از کنکاش برداشت و منتظر نگاه کرد

-ای بگی نگی

با احتیاط گفتم: تقریباً همه چی نیمه سوخته شد... فقط وسایلامو از کمدمبار کردم آوردم... یه سری وسایل سالم شاید مونده باشه... هم هول کرده بودم هم ترسیده بودم... اینه که...

الهه بی رنگو روی مبل ولو شد

-نگران نباش الی... خود خونه سالمه... بایه رنگو نقاشی...

با صدای جیغ ماندی گفت: خونه ارو میخوام چیکارررررر؟ اگه چیزیت میشد من چه خاکی سرم میریختم؟

-اووووو... حالا که اینجام

با حرص کوسن کنار دستشو محکم کوبید تو سرمو گفت: ساکت شو

-آگه سالمم بودم الان معلول شدم...دستت هرزه ها الی
اشک تو چشماش جمع شده بود.بی هوا بغلم کردو گفت:چقدر گفتم بیا اینجا...هی کله شق بازی در
آووردی...آگه چیزیت میشد چی؟
به زور از تو بغلش بیرون اومدم و گفتم:خوبم الان...اتفاقه دیگه...روزی صدتا خونه آتیش میگیره
تو تهران
روبه رامین ایستادمو گفتم:باید مدتی اینجا باشم تا تکلیف خونه مشخص شه
سری تکون دادو گفت:حتما...اینجا خونه ی خودته
الهه-محدثه کجاست؟
-رفت خوابگاه بمونه...
الهه-خیله خب بریم بالا لباساتو عوض کن
روبه رامین شب بخیری گفتم و با اون دو تا پلاستیک همراه الهه بالا رفتم.
الهه اینقدر نگران بود که از کنارم جُم نخوردو شب و کنارم موند.البته اتاق اون بود درستش اینه
من شب کنار اون موندم
باصدای هیجانزده ی الهه چشمامو به زور باز کردم
الهه-پاشو طنناز،صبحونه بخوریم...رامین گفت برات یکی از اتاقارو آماده کنم
-خیلی خب بابا...منکه زیاد موندگار نیستم رو همون کانا...
الهه-نههههه...پاشووومیگمممم
-|||ه...مگه سر شالیزاری انقدر دادو بیداد میکنی...گوشه ها
الهه-پاشو پاشوپاشو...
-باشه پاشیدم...خیکتو از رو پام بردار
الهه-ای وای متوجه نشدم
-بله خب...ماشاله این همه چربی رگهای حسیتو پوشونده نمیتونی دیگه حس کنی

همچین محکم پامو وشکون گرفت که نگو...ضعف کردم

–کثافتستستست

خندون دویید از اتاق رفت .منم که موقعیت و فراموش کرده بودم افتادم دنبالش.

اون بدو من بدو

صدای جیغ الهه که بلند شدرامین سراسیمه اومد توپذیرایی و با دیدن ما کپ کرد

منم که دیدم بدجور خितه وایسادم.الهه ام با خنده رفت پشت رامین سنگر گرفت و گفت:طناز وحشی شده سر صبح

–من وحشی شدم یا...لا اله الا الله...

رامین همونجور بهت زده یه نگاه به الهه یه نگاه به من میکرد.زیر چشمی خودمو دیدم یه وقت خاکبرسر نشده باشم...دیدم نه لباسام اکیه...پس چشه این؟!

با صدای آرومی گفت:ترسیدم الهه

الهه از اون خنده های پرعشوه ی غیر ارادی اش کرد (آخه کلا همینجوری با ناز میخندید...دست خودش نبود،الحق که خنده اشم قشنگ بود...فکر کنم رامین خنده اشو دیده گرفتش والا نکته مثبت دیگه ای نداره...حالا خودمونیم دیگه) و گونه ی رامینومحکم بوسیدو رو به من گفت:بخوای اذیت کنی میکشمت

منم که دیگه حوصله کش دادن نداشتم سر تکون دادم.

بمیرم برای این رامین فلک زده.بیچاره خشک شده بود سرجاش.

پشت الهه وارد آشپزخونه شدم و بعد مدتی هم رامین اومد.

الهه یه میز صبحونه ی مفصل چید.یه خدمتکار داشتن که از قضا امروز مرخصی بود.

الهه داشت تو یخچال میگشت بینه دیگه چیزی و از قلم ننداخته که رامین آروم گفت:مگه اینکه شما باشی مارم تحویل بگیره

لقمه ی بزرگ نون پنیر گردو رو کردم تو دهنم و طبق عادت با دهن پرگفتم:بهش میگما

محدثه-من با مسئول اینجا حرف زدم. فعلا میتونم تا مدتی اینجا باشم، نگران من نباش

-برو باباکی نگران تو!!!!؟

محدثه-بیشعورو ببینا

الهه-اینجا خوبه طناز؟

نگاهی سر سری به اتاق کردم کله تکون دادم

-امروز حال کلاس ندارم، زور داره واسه یه کلاس این همه راه بیام... پس فردا میبینمت

محدثه-پس خرید چییبی؟

-همون پس فردا بعد کلاس میریم... کچلم کردی با اون مانتوهای آشغالی

محدثه-بیشین بابا، کاری نداری؟

-امری نیس

محدثه-پر رو

وقطع کرد.

الهه-ول کن دیگه این گوشی رو بیا وسایلاتو بچینیم

-همچین میگی وسایل انگار جهیزیه آوردم... ۲ تا پلاستیکه دیگه

نگاهی به دورو بر کردم. اتاق ۱۵ ۱۶ متری ای بود بایه پنجره ی بزرگ. یه تخت یه نفره گوشه ی

اتاق بودو یه میز توالی و کمد سفید جمع و جور... اتاق مهمان میخورد باشه.

اما نور اتاق عالی بود. دلباز تر نشونش میداد.

الهه-همونم کار میبره بیا... اینجا خوبه دیگه؟ اتاقای دیگه ارو هم میخوای ببینی؟

-مگه چند تا اتاقه؟

الهه-۶ تا اتاق بالاست... دو تام پایین... یکی اش که از همه بزرگتره مال منو رامینه (اشاره ای به ته

سالن بالا که دو تادر بود کرد و گفت:) اون دو تا روبه رویی هام مال سیامک و سیاوشه

-سیاوش اون یکی داداششون؟

الهه-آره

-دیدیش؟

خندیدو گفت:آره دیدمش...

-چرا عروسی نیومد؟

الهه-مفصله...همچینی بگی نگی بد اخلاقه،اما پسر آرومیه...با کسی کار نداره...من این چند بار که دیدمش جز سلام واسه اومدنشو فعلا واسه رفتنش چیزی نشنیدم

-پس از این تو برقی هاست

خندیدو گفت:بگی نگی...سیامک بیشتر باهاش حرف میزنه،منکه دیدم زیاد اهل خوش و بش نیست زیاد سمتش نرفتم...

-ولش کن بابا،حالا اینجام میاد اون؟

الهه-فکر نکنم بیاد.رامین میگفت همش تو گشت و گذاره

-خداکنه تا من اینجا آویزونم نیاد...حوصله نازو عشوه ندارم

الهه-یکی اشو من میبرم(با اشاره به پلاستیکا)یکی اشم تو بیار

واون پلاستیک سبکتره ارو برداشت

-خسته نشی

خندیدو رفت

تا برسیم اتاق گفت:۲تا اتاقی دیگه ام از اینی که تو هستی توش کوچیکتره...دیدم این میز توالت داره واسه تو بهتره

-خوبه

وسایلا رو چیدم تو کمدو کشو های میز توالت.

الهه رفت برای نهار غذا درست کنه و منم که عجیب اهل تمیز کاریم یا به قول محدثه وسواس دارم یه روسری بستم دور موهامو مثل این کارگر افغانی ها، افتادم به جون دیواراوزمین و پنجره های خاک نشسته

بعد کلی بساب بساب سطل آبمو برداشتمو رفتم پایین.

باتوجه به اینکه خودمو الهه تو این خونه ی درندشت بودیم صدامو انداختم سرمو آهنگ شماعیل زاده روبالحن خودش خوندم

-امشب دل من هوس رطب کرده

عاشق شده از عشق تو تب کرده

امشب دل من هوس رطب کرده

عاشق شده از عشق تو تب کرده

امشب شب رقص و سازو آوازه(حالا به صورت جوادی هم شروع کرده بودم به قر دادن)

مرغ دل من در اوج پروازه

مابندریای ساحل ...

همونجور که داشتیم قرمیدادم یه وری موندم با دیدن سیامک. یاجد سادات... اینم اینجا بود؟

الهه باکفکیر از رو این خم شده اول متعجب وبعدم سرزنشگر نگام کرد

صاف ایستادم. من چه میدونستم این کلنگ هم اینجااست

آروم سلام کردم.

لبخندی که رو لباش بودو بیشتر کردو گفت: سلام بانو

یعنی خاک دو عالم بر سرم... با این قیافه و اون آهنگ حسن خر صدا واقعا هم بانو برازنده ام بود

-خوبی شما؟

الهه-سیامک جان لباساتو عوض کن نهار حاضره

سیامک-چشم زنداداش...ممنون خوبم...شماخوبین؟الهه خانوم همین الان داشت میگفت جریان دیشبو...خدابهتون رحم کرد

خدامنو میکشت بهتر بود تا با این قیافه جلو ی تو سبز شم

لبخند زورکی ای زدمو سطل و همون جا ول کردم وگفتم:من میرم بالا الهه لباس عوض کنم

وهمانند تیری که از کمان ول میشه از جلو چشمشون رد شدم رفتم بالا

لباسامو زدم زیر بغل و رفتم اتاق الهه اینا برای حموم.

اتاقای اصلی هرکدوم یه حموم داشتن اما این اتاق مهمانها نه

بعد کلی دنگ و فنگ برای شستن موهام تنم طبق معمول گربه شور کردم زدم بیرون

یه لباس خانومانه پوشیدم که اون تصویر داغون قبل رو از ذهن سیامک پاک کنم...کم چیزی

نبود.اون تنها امیدو شانس من برای ازدواج بود

البته اگه مغز تو کله اش باشه کار من کمابیش سخت میشه

موهامم که چون عید به عید شونه میزنم باکلیس جمع کردم...اینقدر پرپشت و بلند بود که نه دلم

میومد کوتاهشون کنم نه میشد شونه کنم...اینه که سالی یه بار شونه میکنم و بقیه سالو جمع میکنم

،کسی به انضباطم شک نکنه خدایی نکرده

محدثه ام همیشه میگفت لونه کفتر درست کردی یه شونه بزن ماهی یه بار...اما خب حسش نبود

دیگه

رفتم پایینو دیدم سرمیز نشستن منم یه راست رفتم روی صندلی ای نشستم روبه روی سیامک.

همچین عشوه اومدم که باور کنه اونی که یه ساعت پیش دیده کلفت همسایه بوده نه من

اول متعجب شد ولی بعد با لبخند گفت:خوشحالم اینجایی

-منم خوشحال میشم اگه رسمی حرف نزنی

یه ابروشو داد بالاو گفت:جسارت نکردم بانو

زیر لب جووری که بشنوه گفتم:نکردی اما مثل ناصر دین شاه قاجار حرف میزنی

خنده ی آرومی کردو زیر چشمی الهه رو نگاه کرد که تو باغ نبود اصلا
غذا زرشک پلو با مرغ بود و منم که عاشق این غذا.
طبق معمول بی توجه به بقیه زدمش بر بدن
ناهار که تموم شد الهه و سیامک ریز ریز حرف میزدن باهم... منم که دیدم حوصله ام سر رفته
رفتم تو همون اتاقی که مستقر شده بودم.
یکم با محدثه جک بی تربیتی ردو بدل کردیمو از پنجره باغشونو دیدم.
تا اون لحظه متوجه نشده بودم تو باغشون سگ دارن. یه سگ که به قلاده بسته بودنش. سیاهو
بزرگ بود.
از همینجام میشد ازش ترسید.
صدای آهنگی بلند شد.
کنجکاو شدم. آخه الهه اهل آهنگ گوش کردن نبود اصلا
لای درو باز کردم یه ذره صداواضحتر شد
درست حدس زده بودم... صدا از یکی از اتاقای سیامک یا سیاوش بود
کدوم مال کدومه؟
به ته راهرو نزدیکتر شدم که آهنگ قطع شد
حالم عجیب گرفت خواستم برگردم باز شروع شد. انگار گذاشته باشه رو تکرار
آهنگ -

من عادتتم شده تنهااا... بدون توووو
هرروز راه برم تو این، پیاده روووو
من عادتتم شده چیزی نخوام از توتت
فکرمنو نکن، خوبم گلم.... فقططططط

دلواپس توام، که ساده میشکنی

کوه غمی ولی، حرفی نمیزنی

میترسم از پس، دردات برنیام

من عادتم شده چیزی ازم نخواایی

دلواپس توام که ساده میشکنییی

کوه غمی ولی حرفی نمیزنی

میترسم از پس دردات برنیام... من عادتم شده چیزی ازم نخوای...

درداو خستگی مال خودت شده

چیزی نمیگی و اصرار بیخوده

اصرار میکنم، انکار میکنی

حرفای قبلتو، تکرار میکنییی

اینکه تومیگی من، تنها کس توام دنیا بیه ولی...

دلواپس توام...

دلواپس توام که ساده میشکنی، کوه غمی ولی حرفی نمیزنی...

میترسم از پس دردات برنیام... من عادتم شده چیزی ازم نخواایی (مسعود امامی - دلواپس)

چه آهنگی... منو بکشن از اینا گوش نمیدم... کل گوشیمو بگردی یه آهنگ غمگین

پیدانمیشه... همش آهنگ قر دارو جوادی گوش میدم کلیم راضی ام... این چرتو پرتا چیه

صدا از اتاق سمت چپیه بود. پس این مال سیامکه.

یادم باشه یه سر بزخم واسه محض فضولی

واسه اینکه سه نشه پشت در گوش واستادم از پله ها رفتم پایین

الهه داشت کفش میپوشید. منو که دید گفت: اِه بیداری؟ من دارم میرم با رامین یه سرخونه... گفتم خوابی بیدارت نکنم

-من نیام؟

الهه- نه عزیزم بیای چیکار

-خونه سوخته جا واسه کار خاک برسری نیستا

انگار که منظورمو نفهمید گفت: عیب نداره

بعد چندلحظه تازه فهمید چی به چیه برزخی نگام کرد منم با خنده گفتم: برو دیرت نشه

الهه- بیام خونه طلبموصاف میکنم

-زود بیا تنهایی حوصله ام سر میره

الهه- یه دور تو باغ بزن... پر میوه است

-نه بابا اون گودزیلا که به زنجیر بستنشو ندیده بودم

الهه- سگ سیاوشو میگی؟

-مال اونه؟

الهه- آره... چند وقت پیش دزد میاد خونه اشون سیاوشم میره سگ ویلاش تو شمالو میاره میذاره اینجا...

-هرچی هس خیلی بیرخته

خندیدوگفت: باشه حالا اومدم با هم میریم یه سر

-زود بیا ی ۱۱۱۱

باحرص خفه شویی گفت و رفت

منم یه سر شبیخون زدم به یخچال پُر پرو پیمونشونو وقتی کامل سیر شدم دیدم برم فضولی بهترین کاره

اتاقای پایین قد کل خونه ی من بود. بزرگ، بایه دکور لوکس

سالن اصلی هم سه بخش بود

یه بخش تلویزیون تو دیوارو یه کاناپه سفید بزرگ...یه بخش مبل و مان از این گرون خوشکلا که سرمه ای هم بودن و بخش دیگه ام که با یه پله جدامیشد میز نهارخوری بزرگی بود

کل دیوارا پر نقاشیهای باکلاس بود.از این نقاشی قرطیا که نمیفهمیدی چی کشیدن

هرجارم که نگاه میکردی مجسمه و گلدونایی که طبیعتا از این گرونا بودن

این رامینم مغز گوسفند خورده عاشق سبیه ما شده ها

آشپزخونه که دیگه گفتن نداره...هر آدم نابلدی از جمله من ، تو زمینه آشپزی با این همه دم و دستگاه یه آشپز توپ میشد

سببی از رو سبد میوه ی تو یخچال برداشتم و دهنمو مثل اسب آبی باز کردم که گازش بزئم سیامک مثل درخت جلوم سبز شد

نخیر...تمام کائنات دست به دست هم دادن من جلو این ضایع شم نتونم خرس کنم عاشقم شه

با دیدنم لبخندی زدوگفت:اگه حوصله ات سر رفته بریم باغ یه دور بزئیم

دهنمو ذره ذره جمع کردم و دستی تو موهام کشیدم.

به رو خودم نیارم انگار بهتره

-آره بریم

سری تکون داد و اشاره کرد به در اصلی یعنی اول شما

-نه نه نه

متعجب به نه ای که گفتیم گفت:چرا؟

-حواسم به اون گودزیلا نبود

سیامک-گودزیلا؟

-همون سگ ذغالبه

لبخندی زدوگفت:نگران جیسون نباش...بسته است

-اگه باز بکنه چی؟

سیامک-با اهل خونه که کار نداره...اصلا بیا بریم یه سر ببینش از نزدیک ترست بریزه

-یه درصد فکر کن پیام

شونه بالا انداخت و گفت:واسه خودت گفتم...یه وقت دیدی باز بود و خواستی از حیاط رد شی

با قیافه ی وحشت زده ی من زرتی زد زیر خنده و دستشو به سمتم گرفت و گفت:شوخی

کردم...ببینیش میفهمی ترس نداره همچینم

آروم دستمو تو دستش گذاشتم.

منو الهه از بچگی تو خونواده ای بزرگ شدیم که تو قیدو بند هیچی نبودن.نه حجاب نه روابط

دوستانه...اکثرا هم با پسرای فامیل بازی میکردیم.

اینکه بگم مذهبی امو اینا نه...اصلا...فقط دیگه شورشم در نمیارم.تازه اینکه از خودمونه...قراره

مخش کنم بیاد بگیرتم.

پانچوی الهه که به چوبلباسی دیواریه جلو در بود رو برداشتم و تنم کردم

هوای آذر ماه سوز پاییزی داشت منم خیلی ريقو بودم

به حیاط یا همون باغشون که رسیدیم با دست منو به سمتی هدایت کردو گفت:فکر کنم از وقتی

اومدی یکی از دلنگرانهای عظیم زنداداش برطرف شده

نگاهی به موهام کردو گفت:انگار خیلی وابسته است

-خب منو الی یه روزم از هم جدانبودیم...بعد مرگ مامان و بابا این وابستگی شدیدترم شد

چشمات خیلی غمگین بود.اما لبخندی زدو گفت:راه نداره اینجا موندگار شی؟

شونه بالا انداختمو گفتم:راحت نیستم

سیامک-معذبت میکنیم یعنی؟

-نه بابا...معذب چیه...من تو هرخونه باشم صابخونه ام...ولی خب نمیخوام کسی فکر بیخود کنه

با ابرویی بالا رفته سر تکون داد،یعنی فهمیدم منظور تو

صورت تم جمع شد. با این قد و هیکل و قیافه لوس کردنت چیه دیگه گودزیلا

-انگاری حسابی ازت حساب میبره

سیامک-نه به اندازه ی سیاوش

اومدم حرف بز نم جیسون پارس کرد. یه متر پریدم

سیامک-آروم پسر... از خودمونه آروم

-سیامک بیا بریم من الانه که پس بیفتم

سیامک-بیا اینجا نترس... من هستم

-برو بابا... این سگ من سیرش نمیکنم خودتم میخوره... دلت خوشه ها... اینا وحشین

خنده ی بلندی کرد

لپش که چال میفته عجیب خوشکل میشه

سیامک-بیا بانو... نمیخوره نترس

منم که محو هیزی بودم ترسون لرزون نزدیک شدم

جیسون پارس ضعیفی کرد. که سیامک در گوشش آروم حرف میزد و آرومش میکرد. خلاصه دیدم

روبه روش ایستادم. با کدوم دل و جرات نمیدونم. ولی تو دلم یه صفحه پشت و رو فوش دادم به

سیاوش با این سگ بی ریختش

سیامک دستمو نرم بالا آورد و گذاشت رو سر سگه

تنم یه لرزی کرد که نگو... قلبم ریخت... اما جیسون سرشو جلو تر آورد و درست مثل وقتی که

دست سیامک رو سرش بود خودشو لوس کرد. چشماشو بست و سرشوتکون داد.

اینم با این هیکل خجالت نمیکشه.

اما حق با سیامک بود. ترسم ریخت. وقتی دیدم کارم نداره بیشتر نازش کردم.

چشماشو باز کرد. چشمای قهوه ای درشتشو بهم دوخت و زوزه ی آرومی کشید

سیامک با لبخند پر رنگی گفت:دیگه نگران نباش...سگا حیوونای باهوشین...قیافه اتم نبینن از بوت حسست میکنن...حالا که شناختت تحدیدی برات نیس

-ولی زشته

سیامک-اوهوم...بریم یه دور بزنییم یا سرده؟

-بریم

راه افتادیم. کمی در مورد درسو دانشگاه سوال پرسیدو از درختاشون صحبت کرد.حقی که کیس از دواج بود...حرف زدنش بدجور آدمو جذب میکرد.دور از شوخی حس میکردم واقعا جذبش شدم.

مروز از اقامت من تو خونه ی فرمنش ها میگذشت.

تو این دو روز خیلی چیزا داشت عوض میشد.الهه مثل قبل از سربه سر گذاشتن های من حرص میخورد و البته خنده هاشم به راه بود.رامین و سیامک به دنبال کردنای ما داشتن عادت میکرد.

رامین با همون ابهت و مردونگیش خوشحالیشو نشون میدادو رفتارای محبت آمیزش با الهه منو شرمنده میکرد...حیف سرش کلاه رفت با این زن گرفتنش...مرد خوبی بود.

سیامک هم صحبتاش از کتابی بودن کمی بهتر شده اما همچنان بانو صدام میکنه.

بماند که چقدر جلوش سوتی میدادم.

اما چیز عجیب این بود که خیلی به آدم حس آرامشو اعتماد میدادن.انگار سالهاست که میشناسیمشون .یعنی یه درصدم نمیشد حس کنی نگاهشون هیزو بده...با این حال من باز در اتاقمو شبا یه قفل میزدم.اما خب همچین فایده نداشت.

سیامک شوخی میکرد،ولی اصلا نمیشد بینی پاش از گلیمش دراز تره.فکر کنم عجیب با ادب بودن این داداشا

امروز دیگه نشد محدثه رو بیچونم .مجبورم کرد بریم اون مانتوی کوفتی ارو بخریم

-دهن به دهن کار من نیس کار یه بنده خدای دیگه است

و با چشم و ابرو بالارو نشون دادم. سیما دیگه به این بی پروایی های من عادت کرده بود این چند روزه...

الهه چشم غره ای رفت و با حرص گفت: برو از جلوچشمم نیم وجبی
-اعصاب نداریا

پله هارو دوتا یکی بالا رفتم و تو راه پله رامینو دیدم.

ژست همیشگیش بود اینکه دستاشو بکنه تو جیب شلوار پارچه ای مردونه اش و خونسرد، با یه لبخند نگات کنه... درست مثل پدر ها...

با اینکه ۳۸ سالشه، اما خوب مونده بود.

لبخند شیطونی زدمو گفتم: آشپز دوتا شده خدا بخیر کنه... سلام البته
رامین - سلام... خوش گذشت؟

-آگه خوردو خمیر شدنمو در نظر نگیریم خوش گذشت

رامین - پایین میبینمت

-باشه

به اتاقم رفتم. لباسامو عوض کردم. خیلی خسته بودم. جا داشت میگرفتم میخوابیدم اما گرسنه ام بود.

به صورت فشنگی خودمو به میز رسوندم. سیامک خیلی شیک و پیک داشت غذا میخورد. بقیه ام در حال کشیدن بودن

-بذارید منم پیام خب

سیامک - دیر کردی بانو

طوری که فقط اون بیینه زبون درازی کردم و رو صندلی کنار رامین نشستم

با ابروهای بالا رفته آروم خندیدو سر تکون داد.

واسه خودت متاسف باش کروکدیل

پشت چشم نازک کردم براشو قد یه فیل غذا کشیدم. به چشم و ابرو اومدنای تکراری الهه ام
توجه نکردم

قاشقی پرباقالی پلو باگوشه کردم تو دهنم

الهه-مگه قحطی زده طناز؟

باهمون دهن پر گفتم:گشمنه...محدثه ناخن خشک فقط یه ذرت مکزیکی داد بهم بعد اون همه
دوندگی

الهه با نگاه به دهنم صورتشو جمع کردو گفت:دهن پر حرف نزن چقدر بگم اخه؟

-دیگه نگو اثر نداره

نگاهی خجالت زده به رامین کرد که اونم لب زد بذار راحت باشه.البته من شنیدم چون کنارش
بودم.

سیامک یه نگاه به من میکرد لبخند میزد اقاشق میخورد.آخی...بچه ام خوشش اومده.نگاه کن
جیگر طلا با اون چشمای خوشکل آهووی ات

اگه یکی رو ببینم مثل خودم غذا میخوره قطعاً میگفتم چه از سومالی فرار کرده ایه این
بشر...خودمونیم خیلی داغون غذا میخوردم.یعنی اگه میخواستیم شوهرم همیشه عاشقم بمونه باس
موقع غذازش دور شم.والا ۳طلاقه روشاخشه...اولش کله هاشون باد داره ذوق میکنن...بعدش
تازه میفهمن چه بوفالویی گرفتن

خلاصه که شامو خوردیم و داشتیم بلند میشدیم که سیامک دستشو گذاشت رو سینه اشو اخ
آرومی گفت

رامین پرید سمتشو آروم گفت:خوبی سیامک؟بشین بشین

منو الهه ام که هول کردیم نشستیم سرجامون...

رامین داد زد-یه لیوان آب بده الهه

الهه ام لیوانو پر کرد و داد بهش

الهه-چش شده رامین

سیامک-چیز چیزی نیس خوبم

ونفس بلندی کشید.

صورتش سرخ شده بود.رامین نگران نگاهش به سیامک بود.یعنی دردش سابقه دار بوده یا یهویی؟

مدتی بعد به همراه رامین رفتن بالا.

سیما اومد میزو جمع کنه متعجب رو به الهه پرسیدم:دفعه اولش بود؟

شونه بالا انداخت و منتظر سیما رو نگاه کرد .منم همینطور.

سیما کمی این پا اون پا کرد.نگاهی به پله ها انداخت و گفت:نه خانوم جان...آقا از بچگی مشکل تنگی دریچه قلب داشتن...گاهی اینجوری میشن

بهت زده رو به الهه گفتم:تومیدونستی؟

الهه-نه دقیقا...رامین یه بار فقط به این موضوع اشاره کرده بود من زیاد جدی نگرفتم

سیما یه سری ظرف برد.

آروم گفتم:اگه میذاشتی برم تحقیقات اینقدر الان ضایع نمیشدیم

اخمی کردو گفت:ضایع چرا؟

-بابا من رو این سیامکه حساب کرده بودم...کلی عشوه از خودم در کردم عاشقم شه...

ابروهاشو متعجب داد بالاو گفت:طنناززرز...آدم باش

-هستم

شونه بالا انداختمو گفتم:حالا عیب نداره حتما خیلی هم حاد نیس که اینقدر سروحاله...آماده باش شاید جاریت شدم

دستمال رو میزو محکم پرت کرد سمتم جا خالی دادم.

یه کم بعد رامین اومدو شروع کرد به صحبت های ریز ریز با الی...

منم که دیدم وجودم اضافه خودم رفتم دنبال نخد سیاه.
 میزو به سیما کمک کردم جمع کنه و با یه شب بخیر رفتم بالا.
 خواستم برم حالشو پیرسم دیدم خیلی ضایع اس.
 رفتم رو تخت و نسبتا بیهوش شدم... خوبی من این بود تا سرمو میذاشتم خوابم میبرد. ماشین و
 تخت و هواپیما نداشت
 البته شدیداً بدخواب هم بودم
 فکر کنم دم صبح بود که بیدار شدم. بسکه خیارشور خورده بودم با غذاگلوب خشک شده بود.
 کورمال کورمال رفتم آشپزخونه و ۲ تا لیوان آب خوردم.
 داشتم برمینگشتم اتاقم که باز صدای آروم همون آهنگ به گوشم خورد. من عجیب گوش تیز بودم.
 صدا از اتاق سیامک میومد. همون آهنگه که توش هی میگفت دلواپستم و اینا
 ساعت ۴ صبح آخه آدم سالم دلواپس میشه؟ بگیر بخواب بابا دلت خوشه ها
 بیخیالش شدم و رفتم اتاقم.
 امروز با ضیایی کلاس داشتیم.
 نمیدونم چرا حس میکردم به محدثه نظر داره...
 بی دلیل هی به محدثه چشم غره میرفتم... انگار که عشق زندگیمو دزدیده باشه... اونم بیچاره هی
 میگفت چیه چته؟ من جواب نمیدادم
 همینکه کلاس تموم شد بیخیال سوالای من در آوردم شدم و دست محدثه ارو کشیدم و رفتیم
 بوفه
 محدثه- چته اول صبحی... سگ گازت گرفته؟
 -چرا اینقدر مهاد نکات میکرد؟ (حالا دستام مته این زن قاطی ها زده بودم به کمرم)
 بهت زده گفت: مهاد کیه؟

-استاد ضیایی

چپ چپ نگاه کردو گفت: از کی به اسم کوچیک صداس میکنی؟

-نییچون

محدثه- من چمیدونم... اون دفعه که سوتی دادم جلوش دیگه تو چشماش نگاه نمیکنم

پشت چشمی نازک کردم و گفتم: مبادا خیال خام برت داره ها... مال خودمه

محدثه- چند تا چند تا... هم خرو میخوای هم خرما؟ سیامک جونت چی پس؟

-اون زیاد موندنی نیس

محدثه- یعنی چی؟

-چمیدونم بابا مریضه

رو صندلی پلاستیکی بوفه روبه روم نشست و متعجب گفت: آخییییی... یعنی بی خیالش شدی؟

-نچ... میخوامش... خوشکله

محدثه- رودل نکنی

-نگران نباش بعدش یه قرص میندازم بالا

محدثه- پررو

-درکل بهش فکر نکن کیس خودمه

محدثه- مال تو بابا... همچین توفه ام نیس

-شما چشای کور شده ات محسناتشو نمیبینه

محدثه- حالا انگار بهش پیشنهاد داده... شاید زن داره اصلا

-نچ... حلقه نداره... بعدشم تحقیق کردم

سری به نشانه ی تاسف تکون داد. کلاس نداشتیم تا دو ساعت بعدش. رفتیم یه درخت تو محوطه پیدا کردیم مثل این مادر مرده های عاشق نشستیم زیرش و آهنگای صد من یه غاز عاشقانه ی محدثه ارو گوش دادیم.

کلاس هامون که تموم شد. یه فلافل زدیم با هم... بعدم رفتیم انقلابو کتابی رو که استاد ضیایی معرفی کرده بود خریدیم.

ساعت حدود ۴ بود که خدا حافظی کردیم. نخد نخد هر که رود خانه ی خود.

به خونه که رسیدم رامین به همراه مرد مسن قد بلندی که لباس سرتاسر سبزی تنش بود تو باغ بودن.

سلام بلندی کردم و به سمت الی که توی تراس نشسته بود چایی میخورد رفتیم.

سر راهم برای جیسون دست تکون دادم اونم پارس ارومی کرد.

-دوری و دوستی ... از همون دور بای بای کن جسی

الهه با لبخند سلام کرد و گفت: خسته نباشی

-سلامت باشی مادر

با اشاره به مرد مسن کنار رامین گفتم: کی هس؟ همون باغبونه اس؟ تو که میگفتی جوونه!

از نرده های تراس بالا رفتیم

الهه که به این از درو دیوار بالا رفتنام عادت داشت گفت: نه اون و رد کرد رفت... باغ داشت خشک میشد... یکی دیگه ارو آورده

سیما با سینی چای داشت میومد. پریدم رو تراس.

هییی ارومی کشیدو گفت: سلام ... خانوم جان از تراس اومدین بالا؟

-سلام سیمی جون... آره بابا کاری نداره که

سیما- خاک به سرم... چطور اومدین؟ شما دختری نکن این کارو خانوم جان

با اون لوجه ی شیرین شمالیش تند وریز ریز حرف میزد.

باخته اشاره ای به باغبون جدید کردم و گفتم: اینو بچسب سیمی جون... تیکه استنا

همچین لپاش گل انداخت که نگو...

با خجالت سرشو پایین انداخت و گفت: از ما گذشته دخترم

- پس چرا لپات گلی شده کلک؟

الهه- اااااه... طنز برو سر به سر سیمای خانوم نذار... (روبه سیمای ببخش سیمای خانوم... این بچه یه

نموره که چه عرض کنم... کلا حیا نداره

- بیخیال الی... حیا چیه؟ باغبون خوشتیپ دم بختو عشقه (روبه سیمای ادامه دادم) خودم برات جورش

میکنم خیالت تخت

باهمون خجالت گفت: وای نه خانوم

انگار دختر ۱۴ ساله است اینقدر خجالت میکشه

- وای آره سیمی جونم... تو کارت نباشه... امسال لباس عروستو خودم تنت میکنم

ریز ریز خندید.

منم رفتم به سالن... الهه داشت ازش عذرخواهی میکرد بابت رفتار من.

بیخیال رفتم بالا و لباسامو عوض کردم.

خواستم برم پایین که بی اختیار نگام رفت سمت اتاق سیامک...

خونه که نبود... امروز کلاس داشت. بد نبود کمی فضولی کنم نه؟

در اتاقو با احتیاط باز کردم.

از دیدن اتاق کمی شکه شدم.

با تصوراتم خیلی فرق میکرد.

یه اتاق که حتی سطل آشغالشم سیاه بود. پرده های کشیده ی سیاه اتاقو تاریک کرده بود.

متعجب از به هم ریختگی اتاق دور خودم چرخیدم.

اتاق بزرگی بودو همه چی توش پیدا میشد.

یه دراور سیاه گنده و کمد دیواری بزرگ کنارش. تخت دونفره ای با روتختی سیاه مات. فرش مربع وسط اتاق که یه دست سیاه بود. هیچ گونه تابلو یا وسایل تزئینی نداشت. حتی یه قاب عکس چه بد سلیقه.

آدم و یاد این اتاق خوناشاما میندازه اتاقش.

از همه جالبتر کیسه بکس سیاه بزرگی که از سقف آویزون شده بود

یعنی بکس هم کار میکرد؟ بهش نمیومد هاااااا...

تاره فهمیدم خیلی چیزا از شوهر آینده ام نمیدونم.

خیلی دلم میخواست تک تک کشوهای دراورشوبکشم بیرون و ببینم توشو، کمدشو زیرو رو کنم و خیلی گشت و گذارای دیگه... اما الهه صداشو انداخت سرشو داد زد: طناز زرز بیا عصرونه

خلاصه که بذاریم باشه واسه یه دفعه دیگه

با مش صفرم آشنا شدم. قرار شده بود تو خونه ی قدیمی تو باغ سکونت کنه تا باغ سروسامون پیدا کنه. واقعا حیف بود این همه دارو درخت .

سیامک هم به عصرونه رسید.

منم کلی حال و احوال کردم که نگه بیشعورم.

رامین به همراه الهه به مزون رفتن .

منم که دیدم بیکارم چسبیدم به مش صفرو کلی سوال بیخودی در مورد دارو درخت پرسیدم

اونم در کمال مهربونی جوابمو میداد. سیامکم بعد رفتن به حموم اومد تو باغ.

مش صفر داشت علف هرز هارو میکند منم جو گیر شدم یه دست دستکش دستم کردم و شروع کردم به کمک.

بماند که سیامک چقدر بهم خندید. آخه هر یه دونه علف هرزی که میکندم از مش صفر میپرسیدم هرزن دیگه؟ اینم بکنم؟ اینام علفه؟

خلاصه که مخ پیرمرد بیچاره رو تیلیت کردم.

آخرم سیامک بازومو کشیدو گفت: بیا بریم ول کن باغبونی رو

دستکشامم با غر غر در آوردم. کلی ام حق به جانب بودم که یعنی از خداهش باشه کمکش کردم.

سیما برامون تنقلاتو میوه اوورد که بشینیم پای تی وی...

منم کنار خودم نشوندمش. اول کلی غر زد که نه خانوم جان و اینا... ولی به زور قبول کرد.

سیامک آروم زد به پهلو مو با چشم و ابرو به سیما اشاره کرد...

حسابی قیافه اش خنده دار شده بود. داشت تند تند تخمه میشکست.

فیلمه از این اکشن پلیسی ها بود.

با سیامک ریز ریز خندیدیمو به جای فیلم سیما رو نگاه کردیم که با هر صحنه از فیلم واکنشش دیدنی بود.

رامین زنگ زد به سیامک و گفت شام منتظرشون نباشیم و به قول معروف رفتن نامزد بازی.

پیشنهاد دادم سیما استراحت کنه یه امشب رو و من با سیامک غذا درست میکنیم.

و حالام چاقو به دست مثل خر تو گل موندم. با این تزهای مسخره ام... یکی نمیگه تو غذا بلدی بیزی آخه؟

سیامک با لبخند گوجه و چاقوی تو دستمو گرفت و گفت: چیه؟

-چی بپزیم؟

شونه بالا انداخت و گفت: هرچی بلدی

دقیقا قیافه ام جوری بود انگار یه کفگیر خورده بود رو صورتم.

خودش فهمیدو باخنده گفت: توکه بلد نیستی پیشنهاد واسه چی میدی آخه؟

با حرص گفتم: خب چیکار کنم... جو گرفت دیگه

اون میخندید من حرص میخوردم.

سیما دادزد: پیام کمککککک؟

خواستم بگم بیا که سیامک سریع گفت: نه سیما خانوم... خودمون داریم درست میکنیم

چی چی و خودمون درست میکنیم؟

سیامک-هیششش... من ماکارونی بلدم زودم حاضر میشه... کمک کن با هم میپزیم

نفس پرحرصی کشیدم.

خلاصه اون پیاز خورد کرد من گوجه، اون سرخ کرد من سالاد... اون دم کرد من نگاه

کردم... بالاخره باهم سرشو هم آوردیم.

همشم نیشش شل بودو میخندید. به ترک دیوارم میخندید این بشر...

وعجیب اینکه خنده خوشکلترشم میکرداااا

اون شب سه نفری ماکارونی بی نمک رو تا ته خوردیم... سیمام کلی بهمون خندید.

عیب نداره، همینکه یه شب بهش استراحت دادیمم خوبه، بیچاره همش در حال پیز بشوره تو این

خونه.

شب هم سرمو گذاشتم رو بالشت رفتم ملاقات پادشاهام

من نمیدونم این محدثه خیر ندیده چه گرمی ریخته این ضیایی همش نگاهش به اونه... خیر سرم

امروز قد یه عروسی به خودم رسیدم بلکه ضیایی چشمش منو بگیره محض رضای خدا یه

خواستگار پیدا کنم اما تنها "پویا درست فکر" که یکی از اوشکولترین پسرای هست که دانشگاه

به خودش دیده... اومد و با اون دندونای سیمی اش یه لبخند مکش مرگ مایی زدو ازم جزوه

خواست...

منم به بخت نداشته ام لگد زدم، گفتم کامل نیست وپیچیدم به قضیه

رسیدم خونه. با اینکه یه دونه کلاس داشتم امروز اما خیلی خسته شده بودم

رامینو الهه، باسیامک داشتن دور هم جدول حل میکردن. یعنی من کشته مرده ی این "فان
"اشونم... لامصب کلی هیجان داره این جدول حل کردن
لباسامو عوض کردم .

مثل این دختر ژیگولان بودم که هر روز میرن حموم. البته کرکثیفم نیستما!!!!... اما حوصله حموم
نداشتم... از وقتی یادم میاد از حموم بیزار بودم... دلیلشم مادر بزرگ پدریم بود که وقتی بچه بودیم
مارو حموم میکرد. لامصب دق و دلی مرگ شوهر اول و دوم و سومش و سر من و الهه خالی
میکرد... رسما با لیف و کیسه مارو یه فس میزد تو حموم... اینه خاطره ی خوبی ندارم دیگه
رفتم پایینو از اونجایی که اطلاعات عمومی ام در حد سفید پوستی بلال حبشیه خفه خون گرفتم و
واسه خودم از قهوه جوش قهوه ریختم

دیدم خیلی کسل کننده است بی حوصله گفتم: بابا جدول چیه حوصله ام پکید... مگه پیرزن پیر
مردین شماها...

رامین با لبخند تکیه داد به مبل و گفت: ظاهرا که هستیم

-توپ دارین بریم وسطی ای والیبالی... چیزی بازی کنیم؟ اخیانا باغ به اون بزرگی فقط پارکینگ
ماشیناتون که نیس

سیامک-توپ؟

-نه خمپاره... توپ دیگه

سیامک-نداریم که

-پس برو یکی بخر چون من نرم تو حیاط بازی کنم مو روی سرتون نمیذارم

الهه- بشین طناز

-از من گفتن بود

ورفتم به سمت باغ.

سیامک بیچاره رفت بیرون و یه ربع بعد با توپ والیبالی برگشت.

از اونجا که رامین به الهه زیر زیر کی گفته بود هیجان و بدو بدو برای سیامک خوب نیست اینه که
تصمیم گرفتیم والیبال بازی کنیم

اونم هروقت دید خسته میشه بره بشینه

از سیماجون پرده ی توری قدیمی ای رو گرفتیمو با کمک رامین از دوطرف به درخت بستیم.

میشه گفت شبیه تور والیبال شد منتها گل گلی اش

منو سیامک یه طرف.رامین و الی یه طرف.بازی رامین خیلی خوب بود منتها الهه بچه ام یکی در
میون توپارو میفرستاد تو حیاط همسایه...

ومنو سیامک از خنده روده بر میشدیم وقتی رامین با اون ابهت میرفت در خونه همسایه اشون
تویی رو که زنش انداخته پس بگیره.

الهه ام کلی خجالت کشیدو وسطاش رفت.

هرکاری کردیم دیگه بازی نکرد.رفت کمک سیما که به خواست من داشت بساط جوجه کبابو
ردیف میکرد کمک کنه.

سیامک فقط از تیکه های من به رامین میخندیدو عملا منو رامین فقط بازی میکردیم
-آباریکلا جَوون...

سیامک-طناز من دیگه نمیتونم دختر خسته شدم

-نه که تا الان بازی رو تو میچرخوندی...برو کنار تور داوری کن

بالبخت یه دستشو به قلبش گرفت و کنار درخت ایستاد.اون لباس طوسی جذبش حسابی
خوشگلش کرده بود.

دیدم نگاه رامین به سیامکه نامردی نکردم یه اسپک خوابوندم سمتش که رفت تو شیکمش و با
آخ بلندی دلا شد

الهه از تراس جیغ زد:شوهرمو چیکار کردی خیر ندیده

منم غش غش میخندیدم.

اومدیم باز شروع کنیم که تو یه حرکت رامین هل شدو محکم زد زیر توپ، باز توپ شوت شد تو
حیاط همسایه

نفس زنان گفت: من نمیروم دیگه دنبالش... بیخیال

- یعنی چییی... داری میبازی اینو میگی نه؟

دستاشو بالا آورد به نشونه تسلیمو گفت: کوتاه بیادختر...

- سیامک... بیا بریم منو تو بیاریم

سری به نشونه باشه تکون دادو منم دیدم همین ساختمون بقلیه کوچشونم خلوته با همون لباسا
که یه سویشرت و شلوار سرمه ای بود، یه شال الکی ام از الی گرفتم انداختم سرمو مثل اردک
دنبال سیامک راه افتادم

سیامک- ولی ضایعس ها... این سومین باره

- خب حفاظ دیوارتون جواب بازی حرفه ای داداشو زن داداشتو نمیدن به من چه؟

سیامک- بریم یکی دیگه میرم میخرم

منم که شیطنتم گل کرده بود ابرو بالا انداختمو گفتم: الا و بلا همین...

سیامک- خسته نشدی تو آخه؟ بریم ولش کن

- میخوام داشته باشمش برای بعدا باز خواستیم بازی کنیم... سیامککک اینقدر بحث نکن زنگو
بزن

سری با تاسف تکون دادو اومد زنگ بزنه در باز شد.

حتما مارو دیده بودن خودشون باز کردن.

رفتم پشت سیامک قایم شدم و ریز ریز خندیدم که صدای مردی از نزدیکی اومد: کاری داشتین؟

سیامک بعد از مکثی گفت: شرمنده... من فروزش هستم... همسایه دیوار به دیوار تون

انگار داشتن دست میدادن

مرد- منم کامیاب هستم از آشناییتون خوشبختم جناب... اتفاقی افتاده؟

حالا من نمیتونستم بینمشون. ضایع بود خودمو نشون میدادم.
 سیامک-راستش...یکی از بچه ها توپش افتاده تو حیاطتون گفتم پیام که...
 یارو مردونه تک خنده ای کردوگفت:آهان...بابامیگفت توپ افتاده تو حیاط همسایه بغلی برای
 گرفتنش میاد.
 سیامک-شرمنده این بچه امون یکم شیطونه...گوش به حرف نمیده
 بی تر بیت...منو میگفت؟
 یه حالی ازت بگیرم
 مرده با سرخوشی گفت:میخواید من باهاش صحبت کنم؟چون داریم میریم اینبار بیفته نیستیم که
 پس بدیما
 سیامک-یه خورده سرتقه...فکر نکنم قبول کنه.
 وشگونی از پهلوش گرفتم که صدای آخش بلند شد
 مرد-اتفاقی افتاده جناب؟
 سیامک-نه...این سرتق بهش برخورده.
 سکوت کردن دیدم ضایع است دیگه.از پهلوی سیامک گردن کشیدم تا مرده منو ببینه...
 مرد که چه عرض کنم یه پسر بود.
 از این فیتنسیا...قد متوسط وچشم ابرو مشکی...میشه گفت جذاب بود
 همینکه منو دید ابروهاش رفت بالا و رو به سیامک گفت:ایشون همون بچه ی سرتقن؟
 -نخیر...بنده مادر اون بچه ام،خودش روش نشد بیاد بچه ام
 وکامل از پشت سیامک اومدم بیرون.
 شونه هاش از خنده میلرزید.
 چشم غره ای بهش رفتمو رو به کامیاب گفتم:حالا اجازه میدین برم توپوبردارم یا خودتون
 زحمتشو میکشین؟

خاکبر سر بدشانسم.

جیغ زدم-سیامک بمیری با این نقشه ات

سیامک پهن شده بود رو زمین از خنده. کامیاب هر هر میخندید. یه زن و مرد مسن رو هم دیدم
دارن میان نزدیکمون

باحرص توپ و که نزدیکم بود پرت کردم سمت سیامک و مرضی گفتم

کراال زدم تا پله ی استخر

واقعا قیافه ام خنده دار بود.

زنو مرد مسن هم رسیدن.

کامیاب رفت که بگه قضیه چیه. منم دستی به شال دور گردنم افتاده کشیدمو صافش کردم رو
سرم.

سیامک بلند شد بره سمت زن و مرد منم خودمو رسوندم

سیامک-واقعا عذر میخوام آقای کامیاب

کامیاب که یه پیر مرد خوش قیافه بود با لبخند به من نگاه کردو گفت:خوبی دخترم؟

-اگه به این وضعیت بگن خوب بله خوبم

کامیاب کوچیک با خنده گفت:واقعا صحنه جالبی بود

چپ چپ نگاهش کردم و آروم گفتم:ایشاله قسمت خودتون

همه اشون هر هر میخندیدن و منم از سرما میلرزیدم

زنه با مهر بونی گفت:بفرمایید بریم تو سرده

-نه نه... ممنون... بریم دیگه سیامک جاااااا

همچین خسمانه گفتم که بفهمه قیمه قیمه اش میکنم.

سیامک-بله بله... با اجازه

کامیاب کوچیکه هم یه نگاه هیزی بهم انداخت و آروم خداحافظی کرد.

بازوی سیامکو کشیدمو خداحافظی کردم.

آروم گفتم: کوفت بگیر سیامک با این نقشه های کوفتی ات

خندیدو گفت: تازه قیافه اتو ندیدی....

با وحشت گفتم: ریملام؟

کله اشو تکون داد یعنی آره

منم هرچی جون داشتم ریختم تو مشت و لگد و داشتم میزدمش که از گوشه چشم کامیاب کوچیک رو دیدم.

دیدم دست به سینه واستاده نگاه میکنه

شیطونه میگه جیغ ننه اشو سرش در بیارما

با خشم نگاهش می کردم که سیامک بازمو کشید گفت: بیا بریم بابا یخ کردی

بلاخره از اون خونه کذایی بیرون اومدیم

الهه بادیدنم کپ کرد. منم یه توضیح مختصر دادمو رفتم بالا همونجور آب چکون

جوجه رو سیامک و رامین درست کردن.

باکلی شوخی و خنده های منو حرص خوردنای الهه شب خوبی تموم شد.

حالا فرض کن اگه به اینا بود هنوز تو افق محو بودن دور هم ،ببینن کشور تازه تاسیس ه حرفی افقی چی میشه

ومن به این نتیجه داشتم میرسیدم که رامین حق داشته عاشق الهه بشه...خب به خاطر داشتن خواهر زنی چون من دیگه...همه که مثل الهه این شانسو ندارن...یکی اش خود من...با داشتن این خواهر چپرچالغ کی میاد خواستگاریم هان؟

هیچکی والا

امروز کلاس نداشتیم. سیامک هم نداشتو از صبح بعد صبحونه تو اتاقش بود... حالش خیلی میزون نمیزد. رامین نبود و الهه هم از صبح باسیما جون مشغول یادگیری قلاب بافی بود. روز از این کسل تر نبود واقعا.

الهه که بعد ناهار گفت با رامین تو مزون قرار دارن رفت میزان پیلی کنه. سیامکم که یه خنده بی حال تحویل من دادو رفت باز چپید تو اتاقش. سیمام خسته و کوفته بعد از ظهر ها معمولا میخوابید.

منم گفتم چی کنم چی نکنم یه لقمه بزرگ شکلات صبحونه با نون سنگک مونده از صبح گرفتم، مثل این دختر بچه ها که برای خاله بازیشون آذوقه میبرن، برداشتیم رفتیم تو حیاط یه چرخی بزیم. حیاط بزرگ خونه اشون با اونهمه دارو درخت رو فقط میشد تو لفظ باغ توصیف کرد. مش صفر رفته بود تو اتاقکش انگار چون نمیدیدمش. از دور دیدم که الی رفت

یه یه ساعتی ول چرخیدم و مثل این هندی ها روچمنا قل خوردم.

برای خودم آهنگ هندی هایی که بلد بودمو بلند بلند میخوندم وچه غلط چه درست کلی حال میکردم.

که چشمم به درخت تنومند گردویی افتاد.

با دیدن گردوهای روی شاخه تو ذهنم دنبال این بودم مگه فصل گردو الان؟

نبود که الان فصلش. نکنه توهم زدم از گشنگی؟!

ولی حقیقتا گردو بود.

منم که خوراک بالا رفتن از درو دیوار مثل فرفره ازش بالا رفتم.

سه چهارتا گردوی تپل تپل بود رو یه شاخه... رسیدم نه از این کالها... انگار که خیلی وقته رو شاخه موندن.

کندمشونو انداختم پایین

این چشه؟

کله اشو انداخت و راه افتاد به سمت خونه.

منم بهت زده گردوهامو برداشتم و کمی سرو وضعمو درست کردم

به ساختمون برگشتم.

هیچ صدایی نیومد.

یه راست رفتم آشپزخونه و گردوهارو رو این گذاشتم. رفتم بالا تا لباسامو عوض کنم.

داشتم عوض می‌کردم که از پنجره دیدم سیامک داره میره بیرون. چش بود این؟

حیف عشوه هایی که خرجت کردم کچل

لباسامو باحرص پوشیدم. حالا که کسی نیس برم یکم فضولی کنم تو اتاقش

درو با احتیاط باز کردم اول کله امو کردم تو... اما با دیدنش که روی تخت دراز کشیده بودو عین

وزق منو نگاه می‌کرد خشکم زد

مگه این نرفته بود همین ۵ دقیقه پیش؟

به آنی اخماشو کشید تو همو گفت: بهت یاد ندادن در بزنی؟

-اینجایی؟

سیامک-نه پس

آب دهنمو قورت دادم. بدجوری ضایع شده بودم و همانند خر تو گل می‌موندم

-خب...خب...

سیامک-برو بیرون درم ببند

فکر کنم ابروهام رفت تو موهام بسکه رفت بالا. باشه ای زیر لب گفتمو کله امو کشیدم عقب

درو بستم و راهم و کج کردم سمت پایین.

با کلی فکرو خیال گردوهارو شکستم.

صدای تلویزیون که بلند شد فهمیدم اومده پایین.

از رو این سرک کشیدم. زده بود یه کانال فیلم بزن بزن داشت پخش میکرد.

حتما از اون حرفم تو باغ ناراحت شده بود.

برای اینکه از دلش در بیارم پوست گردوهارو کندمو رفتم سمتش

بالا سرش ایستادم. موهاش داشت بلند میشدا... دقت نکرده بودم.

با دستم گردو رو از یه طرف سرش بردم سمت دهنشو از اون طرف سرشم با عشوه شتری سرمو

نزدیک کله اش کردم با حداکثر ناز گفتم: دلخوری؟

یه نگاه به گردو یه نگاه به کله و موهای بلند آویزونم کردو با یه اخم غلیظ که تا به حال ازش ندیده

بودم دستمو پس زد

صدای سردو عصبی اش تو گوشم پیچید: برو عقب

وا؟ سگ گازت گرفته مگه؟

این یعنی حتما خیلی دلخوره... سیامک مگه از این کارام بلد بود؟ والا من غیر نیش بازش چیزی

ازش ندیدم... میگن ظاهری قضاوت نکن همینها... یه هفته پیششون بودم دارن ذات اصلیشونو

نشون میدن

صاف ایستادمو نگاهی به تلویزیون کردم.

طناز... باید از الان یاد بگیری... یه مرد خشمین فقط با یه زن خوشکل و خانومی مثل تو میتونه آرام

بشه... اگه بینه بلدی باهاش کنار بیای ممکنه بگیرتتا... اونوقت میتونی تا آخر عمر بیمه باشی که

نترشیدی

قری به گردنم دادم و خرامان خرامان رفتم رو مبل کنارش نشستم.

نکبت نگاه هم نکرد.

آب دهنمو قورت دادمو گفتم: سیامک!!! ناراحت نباش دیگه... منظوری نداشتم از اون حرفا

سرشو گردوند چنان چشم غره ای رفت که نزدیک بود خودمو خیس کنم

-خیله خب بابا... (زیر لب آروم گفتم) معلوم نیس از کدوم دنده بلند شده
رومو کردم سمت تلویزیونو با فکری درگیر گردو خوران فیلم تماشا کردم.
صدای چرخای ماشین که بلند شد. یه نگاه به سیامک کردم.
دیدم تکون نمیخوره.
گفتم بذار قبل اومدن الهه قضیه ارو جمعش کنم. با این رفتار ضایع اش الی میفهمید بحثمون شده
و اونوقت کلی حرص میخوردو غر میزد
هیکلمو چرخوندم سمتشو با یه لحن خواهشی گفتم: الی اینا اومدن
همچنان با اخم فیلمشو نگاه میکرد.
صدای خنده ی الی میومد.
هل هلکی گفتم: سیامک خواهش میکنم دیگه... الی منو ریز ریز میکنه بفهمه ناراحتت کردم (لبامو
گذاشتم رو گونه اشو بوسه ی نرم و عجله ای زدم) ببخش دیگه
با همون ابروهای گره زده برگشت سمتم.
قیافه ام مثل گربه ی شرک شده بود.
اومدم حرفی بزنم که الی اینا اومدن تو و من خشکم زد.
یه نگاه به اون یه نگاه به سیامک کردم.
ایناچرا دوتان؟
چشمامو یه بار محکم بازو بسته کردم.
سیامک هم جلو در بود هم کنار من؟
از بهت زدگی نفسم بالا نمیومد. که سیامک جلو در با لبخند گفتم: سلام سیاوش خان... رسیدن
بخیر
الهه-سلام سیاوش
بهت زده به اینی که کنارم بود نگاه کردم...

۲ سیاوش؟؟؟؟؟ قلو بودن یعنی؟

هنوز هنگ بودم که رامینم اومد. اینی که کنار من بود و به عبارتی سیاوش سری تکون دادو آروم سلامی گفت. بعدم با همون اخم خیره شد به تلویزیون

سیامک زد رو شونه ی سیاوشو گفت: کی اومدی پسر؟

سیاوش- قبل اینکه بری اومدم...

سیامک-! متوجه نشدم... (کله اشو گرفت سمت منو گفت) خوبی بانو؟

-هان؟... آره تو خوبی؟

با ابرویی بالا رفته نگاهم کرد. کمی از سیاوش فاصله گرفتمو بلند شدم.

بمیری الهه... نمیتونستی بگی اینا دوقولوان؟

نگاهمو چرخوندم سمتشون. مو نمیزدن با هم.

فقط رنگ لباساشونشاید یکم موی سیاوش بلندتر بود

خاکبر سرم کنن... یعنی اونی که منو گرفت سیاوش بوده؟ چه بداخلاقم هست... واییییی... ماچشم که

کردمممم... رسوایی از این بدتر؟

حالا الهه گور به گوری مگه میومد؟ با شوهرش چپیده بود تواتاق

همینکه دیدم رامین از اتاق اومد بیرون شصت تیری از پله ها بالا رفتم

رامین در حالی که دکمه ی بالاشو میبست گفت: خوبی طناز؟

-خوبم خوبم... ببخشین من برم با الهه کار دارم

متعجب سر تکون داد.

پریدم تو اتاق

الی که سکنه کرد

الهه- چته دختر؟ مگه سر اووردی؟

-چرا نگفتی اینا ۲ تان... یعنی دو قلو ان؟

ابرو داد بالا و گفت: وا... مگه چی شده حالا؟

کمی از سر تا پامو نگاه کرد و گفت: چه گندی زدی طنناز؟

آب دهنمو قورت دادمو گفتم: هی.. هیچی... فقط تعجب کردم... باید میگفتی بهم

شونه بالا انداخت و گفت: چه فرقی میکنه اخه؟!

سرمو به معنی درسته تکون دادمو گفتم

-چه قدر شبیه ان

الهه-آره... ۲ قلو های یکسانن

-از کجا بفهمیم کدوم کیه؟

الهه-رامین میگه فقط از اخلاقاشون میشه فهمید... هیچ تفاوتی ندارن

-وا!!!!

الهه-والا

-یعنی باس صبر کنیم حرف بزنی بعد ببینیم چی به چیه؟

با خنده سر تکون داد.

-الی یه کم ترسناک نیس؟ تعدادشون زیاد شده... من یکم

با اطمینان گفت: طنناز... من مدتی میشناسمشون... اگه نگاهشون هیزو بد بود فکر میکنی قبول

میکردم اینجا بمونم تو هم بگم بیای؟

وقتی الهه مطمئن بود دیگه جای حرف نبود

سری تکون داد و رفتیم اتاقم. با اون سوتی آفتابی نشم بهتره

نمیدونم چرا دلشوره داشتیم. اگه سیاوشم اخلاقیش مثل اینا خوب بود خیالم راحتتر بود.

شب خودمو زدم به خواب و نرفتم برای شام.

اینقدر فکرم مشغول بود که جلو میز توالت یه نیم ساعتی زل زده بودم به خودم. آخرم دیدم کمرم خشک شد بلند شدم. فکر کردنم مثل آدمیزاد نیست

از اتاق بیرون رفتم. هنوز پا رو پله اول نداشتته بودم که الهه منو دیدو گفت: پسرارو هم صدا کن صبحونه تو تراس چیدم.

ورفت. وا به من چه... مگه من ساعت گویام بیدارشون کنم؟

آهان امروز جمعه بود راستی...

راهمو کج کردم سمت اتاقا...

ابروهام رفت بالا... حالا کدوم به کدومه؟ سیامکو سیاوشو من تو اون اتاق سمت چپیه دیدم...

خیر نبینی سیامک که آدمو گیج میکنی. بین دوتا در گیر کرده بودم.

باخودم فکر کردم سیامکو صدا کنم. از هر دری بیرون اومد یعنی اتاق اونه دیگه

-سیامکککک...سیامکککک

صدای تقی اومد.

بعد مدتی در اتاق چپیه باز شدو سیامک با اخم تو چهارچوب سبز شد... البته فکر کنم این اخم جای بحث نداشت... سیاوش بود.

پس این اتاق سیاه سوخته واسه این اخلاق قشنگه اس... کاملاً برازنده اشه.

با عشوه دوتقه به در اتاق روبه رویی زدم و گفتم: سیامک جاااا... بیا پایین صبحونه

صدای باشه ی آرومشو شنیدمو

بعدم بی توجه به اخمای اون باباقوری از کنارش رد شدم

انقدر اخم کن تا ابروهاش گره بخوره. اول صبحی سگ گازش گرفته

از پله ها پایین رفتم اونم با تفاوت چند پله پشتم راه افتاد.

به تراس رفتمو سلام بلند بالایی دادم.

رو صندلی کنار الهه نشستم .

اون اخمو خانم زارت نشست روبه روی من، یه صندلی با رامین فاصله داشت
هی سعی میکردم نگاش نکنم اما وقتی ام که برحسب اتفاق میدیدمش با همون اخم داشت
صبحونه میخورد.

فکر کردی اخم خوشکلت میکنه؟ زرشششششک

بیریخت

سلام بلند سیامک منو از فکرو خیال کشید بیرون.

واقعا چقدر آدم میتونه تفاوتو حس کنه... با این لبخند خوشکلتش دل و دین آدمو میبره این گل پسر

منم یه لبخند زدم و سلام گفتم. بین رامینو اون باباقوری نشست.

نگاه خوشکلتشو دوخت به چشمامو گفت: برنامه ات چیه امروز بانو؟

-برنامه خاصی ندارم

با همون لبخند گفت: نظرتون چیه بریم ناهار دربندی جایی؟

رامین-خوبه... منکه این هفته حسابی خسته شدم از فشار کارها

الهه-آره.

منم که از قیافه ام رضایت داد میزد.

روشو گردوند سمت سیاوشو گفت: توچی سیاوش؟

سیاوش با اخم نگاهی به من کردو گفت: کار دارم

تو دلم بهمههتر کشداری گفتم

سیامک که حالش گرفته شد بچه ام سری تکون دادو باشه آرومی گفت.

یه لقمه بزرگ کره عسل گرفتم که بچپونم تو حلقم دیدم این باباقوری هنوز داره نگاه میکنه.

لقمه رو پایین آوردمو حرصی گفتم: ببخشین شرمنده همرام نیس ایشاله دفعه بعد

یه ابروشو داد بالا یعنی چی میگي؟

رامینم کنجکاو نگام کرد

-ارث بابا تو میگم...

تازه فهمید منظورم چیه. ابروشو برگردوند سر جاشو بلند شدورفت

به درک. برو بذار راحت بخورم اشتها کور کن

منم پر رو شدما... دارم نون اونارو میخورم طلبکارم هستم

نون اون نه نون رامینه... اونم که راضیهههههه

آرنج الهه بود که رفت تو پهلوم.

-اااا! پهلوم سوراخ شدد

الهه- نمیتونی جلو دهنتو بگیری؟ هیچی نخورد. ادبت کجا رفته؟

-همینجاست... خیلی اخم کردن دوست داره بره واسه درو دیوار اخم کنه نه واسه من... اگه ام از

حظورم ناراحته بگه.

رامین- نه طنز جان... سیاوش با همه همین برخوردو داره... باتوبرای چی باید مشکل داشته باشه

آخه دختر

-چمیدونم...

سیامک لبخند تلخی زدو گفت: ناراحت نشو تو دلش هیچی نیس

شونه بالا انداختمو گفتم: واضحه تو کله اشم هیچی نیس

رامین آروم خندید. الهه باز با آرنج زد تو پهلوم

-یه بار دیگه بزنی دیه کلیه امو ازت میگیرما

الهه- ساکت باش طنز

چند تا لقمه گنده خوردم. سیامک هم تو فکر بودوبا نون ورمیرفت.

بترکی باباقوری که اشتهای دوست پسر آینده امو کور کردی

خلاصه الهه و من رفتیم بالا تا حاضر شیم.

قرار بر این شد بریم کن سولوقون.

تیپ طوسی صورتی ای زدمو حسابی ام بتونه کاری کردم. گرچند اینا هر روز بدون آرایش منو میدیدن... منتها من مدی بودم... یه روز تا خرخره آرایش میکردم واسه دل خودم یه روزم نه... بستگی به حاله داشت. البته الانم قصدم جلب توجه سیامک بود.

نگاهی به خودم کردم. همه چی عالی بود. چشمای کشیده ی سیاهی داشتم. بامژه های بلند. دماغم قبلا خیلی ضایع بود اما به لطف عمل الان عروسکی شده. لبای جمع و جور خوش حالتی ام داشتم. خودم که قیافه امو میپسندیدم... هرکی ام نمیپسندده خره... تموم شد رفتنت.

سوار ماشین رامین شدیم. یه ماشین شاستی بلند هم تو حیاط بود که عجیب آشنا میزد....

هییییی...

اشتباه نکنم اون روز آتش سوزی من سیاوشو دیدم نه سیامکو... پس بگو چرا نکبت الدوله منو نشناخت.

منو الهه عقب نشستیم.

یعنی اگه این افتخاری الان دم دستم بود دستمال زمین پاک کنی سیما رو میگردم تو حلقش این چه چه اش قطع شه... بسکه این رامین افتخاری گذاشت... تا خود کن سولوقون یه نفس ها ها کرد.

بلاخره اون راه کش اومده تموم شدو رسیدیم به یه سفره خونه سنتی.

همگی روی یه تخت نشستیم.

رامین سفارش چایی داد.

—من بشین نیستمااا گفته باشم... منو سیامک میریم دور بز نیم اگه میاید بلند شید

الهه با لبخند گفت: شما برین... منو رامین برنامه امون با خودمونه

با صورت جمع شده لبخندی زدمو گفتم: برنامه؟

سیامک با لبخند گفت: باشه... ما یه ساعت دیگه برمیگردیم

-چایی بخوریم بعد حالا

سیامک- بیا بعدا میخوریم

این از منم هول تره که... من میخواستم تنها خفتش کنم یکم عشوه بیام عاشقم شه.

رامین سری تکون دادو گفت: راحت باشین

چون کفشامو در نیاورده بودم بلند شدم و دنبال سیامک راه افتادم.

-کجا بریم؟

سیامک- بیا بریم از این پشت مشتایه راه به رودخونه پیدا میکنیم.

-میگما... چرا اینقدر داداشت عنقه؟

با لبخند محوی گفت: کدومشون؟

-همون باباقوریه

سری تکون داد

-عنقه دیگه

سیامک- از دستش ناراحت نشو

-نه بابا... من اصولا ناراحتی تو اخلاقم نیس... بشم هم میگم، به قول محدثه زیادی رگم

سیامک- خیلی خوبه (اشاره به زیر پام کرد) اینجارو بیا

-از بچگی همینجوری بوده؟

سیامک- با هر کسی نميجوشه

-یعنی با شماها خوبه؟

سیامک- تقریبا

-پس عنقه دیگه.

خنده آرومی کردو گفت: دلت پر ارزش ها

-خب یه جورایی... از اینجور آدمای خوشم نیامد

نگاه عسلیشو تو صورتتم یه دور چرخوندو با لبخند گفت: باید کمی باهات راه بیای تا بتونی بشناسیش... پاتو بزار رو این سنگه

با نازو عشوه موهای تو صورتتم کنار دادم و پامو گذاشتم رو سنگ. یکم لق بود. نزدیک بود بیفتم. بیخیال بابا عشوه به ما نیومده.

والا

تعالدمو حفظ کردم و گفتم: اونو بیخیال... خودت چطوری؟!

لپش که چال میرفت از خنده آدم ضعف میکرد

سیامک-خوبم تو خوبی؟

-ای... بگی نگی... هواسرده ها

سیامک-دی نزدیکه دیگه

-دی، و یلدا...

کله تکون داد یعنی آره

-برنامه ای ندارین؟ جایی نمیرین؟

سیامک-نه الان خیلی ساله که یلدا نمیگیریم... رامینو من ...

-اوهوم، یعنی پیش فامیلاتون جمع نمیشین دور هم؟

سری به معنای نه تکون داد

-ما اون سالا که مامان بابام زنده بودن حسابی میترکوندیم... بعد اونم حتی شده با الی دوتایی

بیدار میموندیم... شمام از این خانواده بی حالا اینا

بلند خندیدو گفت: آره... میدونم... بده دستتو به من نیوفتی

دستم تو دستای داغ و بزرگش گذاشتم. تقریباً منو بلند کرد گذاشت یه ور دیگه.

این زورش زیاده یا من پر کاه شدم؟

قطعا گزینه اول... چون من اینقدرام سبک نیستم

رسیدیم به رود خونه. روی سنگ بزرگی نشستیم. سیامکم رو به روم ایستاد نزدیک آب

-اون اتاق سیاه سوخته هه واسه شازده است نه؟

سیامک-اوهوم

-رفتیم خونه منو میبری اتاقتو بینما... گفته باشم

سیامک-حتما بانو

-بیا چند تا عکس بندازیم

اومد نزدیکم. گوشیم بعد زدن ۵۰ تا رمزو قفل و زنجیر باز کردم و تنظیم کردم رو دوربین. کنارم رو

سنگ نشست و چسبیده به هم عکس انداختیم. عین این دوس پسر دوس دخترا... خب بیا منو

بگیر دیگهههههههه

تو ۶۰ تا پوزیشن عکس گرفتیم. تکی، دوتایی ...

هیچی نمیگفت. تو همه عکسا من مثل میمون ادا در میووردمو این چشم عسلی با اون خنده

قشنگش دلبری میکرد. فقط یه عکس خانومانه انداختم بقیه اش قابل عرض نیس که چه

شخصیتی برای خودم رو کردم جلو سیامک

یکمم آب بازی کردیم. منم از ترس خراب شدن مکاپم گفتم سرده و پیچیدم به قضیه که خیسم

نکنه.

همون راهو برگشتیم

دیدم الهه و رامین مثل دوتا کرگدن عاشق از جاشون تکون نخوردن و محو چشای هم ریز ریز

حرف میزنن.

این دوتا عجیب حس حالت تهوع به آدم میدن

منو سیامک زارتی نشستیم که حسشون پرید

-تکون نخوردین نه؟

رامین- گرم صحبت شدیم

-توخونه کم صحبت میکنین؟ کی این صحبتاتون تموم میشه دقیقا؟ بابا مگه + ۵ ساله این... پاشین

برین دم رود خونه... کمتر از + ۴ تا عکس هم قبول نمیکنم

و به زور الهه رو بلند کردم.

رامینم خیلی حرف گوش کن بلند شدو دست الهه رو که زیر لب غر میزد گرفتو رفتن

-جیگر

سیامک متعجب گفت: با منی؟

-مگه غیر تو کسی ام هس اینجا؟

ابروهاش و داد بالا. با شیطنت گفتم: بابا جیگر میخوام کجاش اینقدر تعجب داره؟

سیامک- آها... جیگر... الان میگم بیارن

به خدمه اونجا سفارش + ۲ تا سیخو داد.

-ترمه چندی الان؟

سیامک- ترم دوم عمومی

-اوهوم... چقدر مونده دیگه؟

سیامک- هنوز خیلی...

-تخصص هم میگیری؟

سیامک- حتما

ای بابا... پس کی میای منو بگیریییییی

-موفق باشی... میشه پرسم چند سالتنه؟

سیامک- ۲۷

هسال اختلاف خوبه

کله تکون دادم.

مدتی بعد جیگرارو آوردن. منم که مادر زاد قحطی زده ام نصف بیشترشونو خوردم.

تموم که شد. دستای کثیفمو یه نگاه کردم. از رو تخت بلند شدمو گفتم میرم دستشویی.

یعنی من طناب هم به این بشر بدم نمیفهمه... باید عشوه بیشتر بیام براش.

توفکر بودم. نفهمیدم کی دستامو شستمو برگشتم

سیامک داشت با گوشیش حرف میزد.

نمیدونم چقدر و چرا اینقدر ناراحته... نکنه قلبش اذیت میکنه؟

نرم نشستم رو تخت

سیامک- کی برمیگردی؟... شب یلدام نییای؟

با اشاره و لب زدن گفتم: کیه؟

حالا بگه به توچه خوبه؟

سیامک- سیاوش

ایش آرومی گفتم

سیامک- بیا دیگه پسر... میخوایم دور هم جمع باشیم... یعنی نییای؟

من که عمیقا دلم نمیخواست بیاد. گردن کشیدم سمت دهنه گوشی و گفتم: بهترین کارو میکنی
نیا...

نفهمیدم چی گفت اما سیامک لبخند محزونی زد.

دوباره بلند گفتم: نیای خیلی خوش میگذره جاتم اصلا خالی نیس مستر

سیامک- بشین دختر... مثلا میخواستم راضی اش کنما

-ولش کن خودم جاشو برات پر میکنم عزیزم... این مجسمه ابولهول بیاد میخواد هی اخم کنه

سیامک-خیله خب سیاوش...برنامه اتو جور کن سعی کن بیای باشه?...خداحافظ

الان پیش خودش میگه دختره دو روزه اومده ادب و شخصیت حالیش نیست.

چیکار کنم خب؟

من از همون بچگیم زود پسرخاله میشدم.همیشه جوری با اطرافیانم اخت میشدم انگار از بچه گی تو یه شیشه شیر،شیر میخوردیم.

الهه هم همیشه گوشزد میکرد این کارم همه پسند نیس...اما خب ذاتمو که نمیشد عوض کنم میشد؟

قیافه ی مظلومی به خودم گرفتم و گفتم:از قصدی گفتم...که لج کنه بیاد.

با خنده ی آروم سری تکون داد.

رامین و الی اومدن.طبق تحدید منم کلی عکس انداختن و صورتاشونم خیس بود.

اونام جیگر سفارش دادن و مام دوباره یه سری با اونا خوردیم باز.سیرمونی نداشتیم که بعد کلی خوردن و شوخی و خنده بلند شدیم.

یعنی فکر اون آهنگ افتخاری هم اشکمو در میوورد.

حالا کمی هم تو ترافیک جاده ای مونده بودیم از شانس من

کله ام و از کنار صندلی سیامک کمی جلو بردمو گفتم:پیسس...پیس پیس

کمی سرشو گردوندو از تو آینه نگاه کرد:جان؟

-تو رو جون عزیزت این ها ها ها رو عوض کن سرم رفت

یه نگاه به رامین کردو باخنده گفت:داداش آهنگ دیگه نداری؟

رامین-خوبه که

سیامک-راضی نیستن

رامینم با لبخند گفت:من فقط افتخاری دارم.

-اونو قطع کن من از گوشیم بذارم

الهه-آهنگای تو همه آبرو برن طناز...بذار همین افتخاری خوبه

-نخیرم...قطعش کن آقا رامین...این کابل ماشینتم بده من گوشی رو وصل کنم به ضبط

همینکه ضبط ساکت شد آهنگه انرژی هلن رو پلی کردم.خودمم صدامو انداختم سرم باهاش همخونی کردم.اینقدر صداشو بلند کرده بودم که حد نداشت...

خلاصه تا برسیم هرچی آهنگ جدیدو شاد بود گذاشتم.کسی ام جرات نداشت صداشو کم کنه... هوا تاریک شده بود تقریبا که رسیدیم.

شام حاضری ای خوردیم ...

سیما گفت یه ساعت پیش سیاوش گورشو گم کرده رفته.منم خوشحال از نبودش رفتم خوابیدم.

۳ روزی از رفتنمون به گن میگذشت.

تو این سه روز سیامک گرچند محزون اما میخندید.

وچیز واضحی که فهمیده بودم این بود که اون باباقوری تاثیر زیادی روی سیامک داره.البته طبیعی بود.هم برادر بودن هم دوقولو...

ولی خب من زیاد باهاش حال نمیکردم...

حالا انگار به دلخواه منه.انگاری اگه سیامکو میخواستم باید اونم تحمل میکردم.اینجور که شواهد نشون میداد سیامک بدجوری رو سیاوش حساس بود.درسته مراعات منو میکرد اما واضح بود ازش حمایت میکنه...حالا به چه دلیل...من نمیدونم...حتما همون حس برادرانه است دیگه

کلاس استاد کاووش رو به بهونه ی اینکه امشب شب یلداست استادو کلی مهمون داریم و اینا پیچیدیم...

با کلی اصرار محدثه ارو راضی کردم بیاد.

البته از بس از سیاوش بد گفتم پیشش کنجکاو شده بود بینتش.

لباس پلنگی خوشدوختمو تنم کردم.

این لباس خیلی آدمو خوش هیكل نشون میداد.البته من هیكلم خوب بود به خودی خود...اما یه نموره قد یه نلبکی اضافه بر سازمان شکم داشتم...که خوب اونم با توجه به خوردو خوراکم طبیعی بود.نداشتم جای تعجب داشت

موهامم یه جوری بستم بالاسرم که شونه زدن نخواد.

یه آرایش همه چی تموم دودی کردم با محدثه رفتیم پایین.اونم حسابی به خودش رسیده بود.

الهه یه کتو شلوار یاسی پوشیده بود.خوشکل کرده بود حسابی.

داشت با کمک سیما جون وسایلارو روی میز جلوی مبل ها میچید.

-سیممی جون رفتی به مش صفر خبر بدی؟

لبشو گاز گرفت و گفت:آره دخترم

جوری که رامین نشنوه گفتم:آباریکلا جیگر...باس یواش یواش جا باز کنی...شاعر در این زمینه میفرماید...عاشقت شدم ریزه ریزه... (قر نامحسوسی ام اومدم)

با خجالت خندیدو گفت:بلا نگیری دختر...برای من داستان درست نکن سر پیری

-سیممی جون سر پیری چیه؟تازه اول عشقو حاله این سنی که تو داری...میبینم که حسابیم رسیدی به خودت...آفرین آفرین

با خنده دور شد.

الهه-اینقدر این زنو اذیت نکن طناز

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:شما لازم نیس بگی چی کنم چی نکنم...

سری تکون دادو رفت

محدثه با چشم ابرو به پله ها اشاره کرد:کدوم سیاوشه کردوم سیامک؟

سرچرخوندم سمت پله ها... به فاصله ی ۳ تا پله از هم میومدن پایین.
یکی اشون تیشرت سبزی تنش بودو یکی پیرن مردونه ی سرمه ای... آستینشم داده بود بالا.
سیامک چون معمولا همه جور لباسی تنش دیده بودم سخت بود بتونم تشخیص بدم کدومه
محدثه- مو نمیزنا...

آروم گفتم: هرکدوم دیدی ابروهاشو به هم پیوند زد سیاوشه
که همینم شد. سیاوش همون لباس سرمه ایه بود که با اخم سلام آرومی دادو رو کاناپه نشست.
من نمیدونم این پسرچه جوری راضی شد بیاد.
سیامک با خوشرویی سلام احوال پرسى کرد با محدثه... یه نگاه اسکنی هم از سرتا پای من کردو
با لبخند گفت: ماشاله طنز هردفعه یه جوری
منم با یه لحن پر ناز گفتم: حالا این خوبه یا بد؟
سیامک- مطمئنا خوبه...

از هیجان نمیدونستم چیکار کنم. چه خوبه یکی ازت تعریف کنه هاااا
همه دور هم نشستیم الا سیاوش که همون رو کاناپه چپیده بود. نگاه سیامکم پی اون.
ای حناق بگیری که شوهر آینده ام به خاطر تو به من بی توجهی میکنه.
دیگه خیلی حرصم گرفت بلند گفتم: بینم آقا سیاوش افتخار همنشینی نمیدین؟
فقط یه نگاه گذرا کردو باز مشغول دیدن راز بقایی که داشت پخش میشد، شد.
بیشعور

الهه چشم غره رفت. بیخیال بلند شدم رفتم سمتش... اینجوری نمیشد.
رو دسته ی کاناپه ای که روش بود نشستمو گفتم: خب بیا اونور دیگه...
با لحن سردی گفت: مثلا اونور چه خبره؟
- دور همیم همین

بایه پوزخند حرص در آر گفت:راحتم

-حالا ۲ ساعت ناراحت باش

سرشو کمی بالا گرفت.چه اخمیم میکنه

-کسی بهت گفته با اخم دلبربلا میشی؟

بی حرف نگام کرد.منم شونه بالا انداختمو گفتم:هرکی گفته خواسته مسخره ات کنه

سیاوش-عادت داری زود صمیمی بشی؟

لبهامو با حرص به هم فشار دادم تا فوش بارش نکنم.هنوز همونجور نگام میکرد.

-آره...اما مطمئن باش اگه به خاطر بقیه نبود یه دقیقه ام تحملت نمیکردم

سیاوش-بهتره به بقیه توجه نکنی و کار تو بکنی

-حتماااا...

و با حرص بلند شدم.به درک که نییاد.

سیامک کنجکاو نگام کردو لب زد چی شده؟

شونه بالا انداختمو کنار الی نشستم.

مش صفر هم اومد...بنده خدا خیلی مظلوم یه گوشه نشست.از هر دری حرف میزدیم.من بیشتر با

مش صفر شوخی میکردم یخش باز بشه...از دارو درخت گرفته تا آخرین ورژن کود حیوانی رو

مورد بحث قرار دادم...سیما روهم به حرف میگرفتم تا مش صفر متوجه ی شیرین زبونیاش بشه...

الهه از مزون میگفت و طرح های پاییزی جدیدشو سیامک و رامینم با هم آروم حرف میزدن .

بعد کلی آجیل و باسلق و میوه ای که ریختم تو خندق بالا...حافظ رامینو باز کردم برای همه از دم

فال گرفتم

حتی مش صفرو سیما...

چقدرم فال سیامکو محدثه ارو مسخره کردم...آخه فالشون عاشقانه بود.برای خودمم یه فال

گرفتم.

نیتیم سیامک بود. ولی فالش خیلی بی ربط بود. هی میگفت سختی و مشکل زیاد داره زندگی و به دیگران خوبی و وفا کن و این حرفا...

نگاهی به سیامک کردم.

حقیقتا از این ناراحتی اش ناراحت بودم. آخه اون گند دماغ چی داره این انقدر هواخواهشه... حالا خوبه سیاوش اصلا محلش نمیده... یعنی کلا محل هیچکی نمیده

پوفی کردم با صدای بلند طوری که بشنوه گفتم: هی مستر... شما نمیخوای پیام فالت بیئم؟ سرشو گردوند سمتم.

همه آروم شدن بینن جوابش چیه...

جالب بود که فقط من اصرار داشتم بیاد تو جمع ما... انگار برای سیامک و رامین این قضیه خیلی عادی بود که حتی حرفشم پیش نمیکشیدن در حد تعارف

با صدای سردو بیخیالش گفت: همین واسه خودتون گرفتین و آینده اتون رقم خورد کفایت میکنه بیشعور داشت مسخره میکرد. درستة فال گرفتن و زیاد قبول نداشتم و فقط از روی سنت میگرفتم... اما دلم نمیخواست توسط این از دماغ فیل افتاده ضایع شم...

برای همین زدم تو کانال شوخی تا یه وقت بحثمون نکشه به دعوا... نمیخواستم بینم سیامک طرفداری اونو بکنه

-بیا دیگه بد اخلاق... اخمتو بذار واسه فردا... آسمون به زمین نییاد یه شب ها...

سری تکون دادو روشو کرد اونور.

کتابو گذاشتم رو پامو روش ضرب گرفتم تا یه آهنگ بخونم... همیشه همه میگفتن صدام جلب توجه میکنه... خیلی تریپ خوانندگی نبود اما صدام خوب بود.

-مست مستم کن، جامو ببر بالا... بزن به دست ما...

می، پرستم کن

تو عالم مستی، امشب شب یلداست...

میزنم هی پشت هم پیمونه، پیمونه...

امشبو جا میکنم تو کنج می خونه...

لبریز کن جام را....

هم پایه ی ساقی منم...

باده اگه یاری کنه، تا صبح هم می میزنم

لبریز کن، جام را همپایه ی ساقی منم باده اگه یاری کنه...

تا صبح هم می میزنم منم...

-بزنین به افتخار خواننده ی محبوب دلهاااااااا طناز

بعدم بلند شدم تعظیم کردم. همه ریز ریز میخندیدن.

-من متعلق به همه اتونم...

رو به سیاوش که سر گردونده بود سمتم گفتم: شما راز بقاتو پیا جا نمونی...

همچین اخم کردو رو گردوند که نگو.

به سیامک که آروم میخندید چشمکی زدم

سیما بلند شد تا میز شامو بچینه.

منم محدثه ارو بلند کردم بریم کمکش. اونو فرستادم سمت آشپزخونه و خودم رفتم سمت

سیاوش... من امشب اینو از رو نبرم طناز نیستم

در یه حرکت سریع کنترل و از بغل دستش کش رفتم و زدم pmc

-دی دی دینگ... زنگه تفریحه پسرم... شیرو پلنگا رفتن شام... اگه نمیخواهی کوفتشون کنی

دست از نگاه کردن بردار پاشو بیا کمک

دیدم توجه نکرد همونجور داره تلویزیون مبینه...

سرمو از پشت اووردم کنار سرش... اگه اخلاقش گند نبود اینقدر سربه سرش نمیداشتم ها

-از بچگی اینقدر گند دماغ بودی؟

سرشو کمی گردوند سمت صورتتم...چشماش مو نمیزد با سیامک...اما عجیب سرد نگاه میکرد

سیاوش-این دلبری های مسخره اتو خرج یکی کن که براش مهم باشه

نگاهمو تو صورتش چرخوندم...

واقعا چیزی جز سردی و بی تفاوتی توش دیده نمیشد.

چرا از اینکه حرصشو در بیارم لذت میبرم؟خوبه اینجوری ضایع ام کنه؟دلت خنک میشه طناز؟این

عین خودت بی چاکو دهنه...جلوی همه خیطت کنه خوبه؟...برو بابا...برای من مهم نیس...خیط کنه

خیطی میبینه...من از این دخترای لوس و تیتیش مامانی نیستم...از بچگی مامانم یادم داد ندارم

کسی ناراحتم کنه...همیشه از خودم دفاع کردم...کسی بهم نمیگفت بالاچشمتم ابروئه...حالا این

دماغ فیل فکر کرده چون تو خونه اشونم میتونه منو خورد کنه و شخصیتمو زیر سوال ببره؟

لبخندی اومد رو صورتتم.پلک آرومی زدم و گفتم:راس میگی...بیخودی وقتمو دارم حروم

میکنم...بشین میمون ببین که فقط همونا به دردت میخورن

ودوباره زدم کانال قلبی و صاف ایستادم.

از میل دور شدم.

رامین با لبخند دستشو رو بازوم گذاشت و گفت:سعی کن حرفاش ناراحت نکنن...سیاوش عادت

داره با حرفاش همرو از خودش دور کنه

آروم گفتم:دیوونه اس دیگه

تک خنده ای کرد

-بیخیال...منو نمیتونه ناراحت کنه...من به این زودیا از کسی عصبانی نمیشم...حرف بزنه جواب

میشنوه

سری تکون داد.

به کمک الهه و سیما رفتم.

میز قشنگی رو چیدیم.

مش صفر رو هم به زور نگه داشتیم برای شام. پیرمرد تنها میرفت تو اون خراب شده که چی بشه؟
شامو سیاوش بدون نگاه به بقیه یکم خوردو رفت
من موندم تو کار این بشر
تا به حال داغونتر از این به پستم نخورده بود
شبم زود رفت کپه مرگشو بذاره... ما هم تا نیمه های شب بیدار موندیم.
فرداش تعطیل بود و نیاز نبود بزممونو بهم بزینم.
منکه به شخصه اینقدر خوردم، میتونم بگم کم کم، ۲ کیلو وزن آوردم
مش صفر هم که آخرش راه افتاده بود و زیر زیرکی سیما رو میپایید... دلش گیر کرده گمونم.
اونام میذارم سرفرصت پرونده اشونو حل میکنم.
سیامک که خسته شده بود شب به خیری گفت و رفت بالا... منم پر از انرژی بودم اما دیگه کسی
نبود براش عشوه پیام اینه که حوصله ام سر رفت.
دیگه همرو بلند کردم برن بخوابن.
کمی کمک سیما جمع و جور کردیم و رفتیم به اتاقمون
محدثه هم تو اتاق من خوابید و من هم هرچی بین خودمو سیاوش بود رو مخفی کردم... تنها گفتیم
خیلی بیخوده اخلاقی... هرچی پرسید چیشد چی گفت؟ پیچیدم...
نیمه شب کورمال کورمال تو تاریکی رفتیم آشپزخونه.
لیوان آبی ریختمو رو صندلی اپن نشستیم...
نخیییررر... خبری نیس.
این فیلما و کتابا همش دروغ میگن اگه نصفه شب بری تو آشپزخونه پسر رویاهات میاد و همزمان
تشنه اش میشه... بعدم تورو میبینه و تمام... دروغه محضه... من الان ده دقیقه است نشستیم یه
پشه ی نر هم از جلوم رد نشده... تازه ۲ تا پسر مجرد واجد شرایط هم توخونه است...

ای بابا... به ما از این عشق و عاشقیای آشپزخونه ای نیومده... برم کپه مرگمو بذارم

نمیدونم دعای نیمه شب من بود یا کائنات حال دادن...

آخه صبح که بیدار شدم رفتم برای صبحونه رامین گفت سیاوش با دوستاش رفتن شمال.

اون خوش اخلاق دوستم داره مگه؟

خلاصه که از نبودن انرژی منفی اش خوشحال شدم

امتحانای پایان ترم نزدیک بودونم که حوصله دوباره گذروندن این واحدارو نداشتم... حسابی

میخوندم که یک بار برای همیشه تموم شن

دروغ چرا... بهم خوش میگذشت...

این خونه ی درندشت کجا و اون واحد نقلی کجا...

رفتار رامینو سیامک هم اینقدر گرم و خودمونی بود که حرفی نمیداشت. برای همین تصمیم گرفتم

فعلا حرف رفتن نزنم تا به وقتش

امتحانارو به خوبی میدادمو نسبت به قبل بیشتر با الهه وقت میگذروندم.

نور تومخی خورشید از تو پنجره خوابمو زهرمار کرد.

به زور بلند شدم. دستامواز دوطرف کشیدمو خمیازه صداداری که بیشتر شبیه غرث شیر بود

کشیدم.

آخیش... تعطیلات میان ترممممم

الهه رفته بود مزون. سیامک هم خواب بود.

با سیما یه صبحونه ی تپل زدیم

-وای سیمی جون دستت طلا...ترکیدم

با لبخند گفت:نوش جونت دختر جان...توچرا اینقدر میخوری یه پره گوشت نمیگیری؟

-همچین لاغر مردنی هم نیستم!!...عضله رو داشته باش

وبراش بازو گرفتم.

ریز خندیدوگفت:پاشو دختر ...برو بین آقا بیداره بگو بیاد صبحونه بخوره...چند روزه خوب غذا

نمیخوره بچه ام...معلوم نیس چیشده باز

-سیماجون... این سیاوش گند دماغ حال بچه اتومیگیره.

لبخند محزونی زد.چرا حرف سیاوش میشه همه غصه میخورن؟

سیما-نه دخترم...من اینارو بزرگ کردم...همچینم گند دماغ نیس...منتها دیر جوش میخوره با آدما

-هروقت در باره اش یه چی میگم همه دفاع میکنن ازش

روشوگردوند و حرفی نزد

-میگما..شاید عاشق شده اصلا

وخیره شدم بینم چه واکنشی نشون میده.برگشت سمتم و با لبخند گفت:تا اونجا که من اطلاع

دارم دختری تو زندگیش نیس مادر...خیالت جمع

شونه بالا انداختموگفتم:چرا خیال من جمع؟من سر پیازم یا...

سیما-برو وروجک...منکه میدونم چشمت دنبال آقاست...

چشمام گرد شد

-سیمی جوووووون!!!!

با خنده روی موهامو بوسیدوگفت:پاشو برو صداتش کن مادر...راضیش کن کمی به خودش برسه

-میرم ولی من بهش نظر ندارم!!!!

فقط آروم خندید. خاکبرسر شدم. وقتی سیما فهمیده بقیه ام فهمیدن دیگه
با همون ذهن مغشوش رفتم بالا.

اول صبحی اون آهنگ همیشگیشو گذاشته بود... آخه چی داره این آهنگ؟
شاید تو گوشیش به غیر این آهنگ نداره مجبوره هی گوش بده... یادم باشه ۳ تا جواد یساری
براش بریزم روحش جلا بیاد.
دوتفه به در زدم.

صدای آهنگ قطع شدودر هم باز شد.

یه تیشرت لیمویی پوشیده بود که آدم میخواست... استغفرالله

-سلام... بیداری؟ پس چرا نیومدی صبحونه؟

لبخند خوشکلتشو زدوگفت: سلام صبح بخیر، میل نداشتیم...

از روی شونه اش سعی کردم اتاقشو ببینم اما نمیشد

سیامک-یا تو

و رفت کنار. من میگم این پسر باشعوره میگید چرا!

از خداخواسته رفتم توی اتاق.

الحق که بهش میومد همچین اتاقی... همونی که تصور میکردم.

تمام وسایلا مخلوط خردلی و کرم بود.

یه کاری کرده به چشماش بیاد اتاقش.

کلی هم تابلوهای شعرونقاشی به دیوار بود. رو عسلیش پر قاب عکس.

خیلی با سلیقه چیده شده بود همه چیز... به نظر پسر مرتبی میومد.

نه به اون آشغال دونی سیاه سوخته نه به این

-یه ذره به اون داداش املتم یاد بده... اتاقش آدمو یاد شب اول قبر میندازه

لبخند زدو لبه ی تخت نشست.

منم از کنار وسایلا رد میشدمو حسابی فضولی میکردم

-امتحانا خوب بود؟

سیامک-میشه گفت تقریبا...

اگه جور میکردم بریم یه مصافرت به احتمال ۹۰٪ عاشقم میشد نه؟ تو همه کتابا دختر و پسره میرن مصافرت ، ترجیحا شمال...عاشق هم میشن و تماااا...

بسکه این شمال خاطره ی عشقی درست میکنه رد خور نداره.

اصلا خود من...هر بار شمال میرم ساحل و که میبینم احساس میکنم عاشق شدم...ولی چون همیشه تنها میرفتم اینه که توهم میزدم عشقم ولم کرده کلی تریپ افسردگی واسه خودم بر میداشتم...

بریم شمال بینم میتونم راضیش کنم عاشق چشم و ابروی نداشته ام شه یا نه

-میگماااا...بریم مصافرت؟

آه آرومی کشیدو گفت:راستش چندان حوصله اشو ندارم

کنارش رو تخت نشستم

-چرا؟

سیامک-شما برید...رامین و الهه خانوم یه تفریح اساسی لازم دارن

ای بابا...من میخوام تو عاشقم شی.اون دوتا جارودستی رو میخوام چیکار

-بیا برنامه بریزیم بریم دیگه...تنها بمونی اینجا که چی بشه؟

حرفی نزد.با انگشتاش ور میرفت.

-به خاطر سیاوشه؟

روشو گردوند سمت مخالفو گفت:امکان داره این هفته بیاد...نمیخوام اینجا تنها بمونه

-خب بابااون خودش هی زرتی میره مصافرت...نگران اون بچه غول نباش

تک خنده ی آرومی کرد

دیدم حرف نمیزنه با اکراه گفتم: خب اونم میبریم حالا

سیامک-میدونم که قبول نمیکنه

-یادت نییاد کشوندمش شب یلدا...بسپرش به من...راضی اش میکنم

سرشو بالاگرفت و با اون چشمای عسلی اش خیره شد تو چشمام.

از من خوشت اومده بگو هاااا

سیامک-ممنون طناز.

با عشوه موهامو از صورتم دادم کناروگفتم: اول بذار راضیش کنم بعد تشکر کن

سیامک-میدونم که به خاطر من میخوای راضی اش کنی...همین کافیه

اینم فهمیده ازش خوشم میاد یعنی؟ رسوای عالمممم طناز

-بلاخره تو دوست من محسوب میشی (که ایشاله بشی شوهرم) من هر کاری برای خوشحالی

دوستام میکنم

یهو دیدم نه گذاشت نه برداشت بوسه ی نرم و سطحی ای رو پیشونی ام زدوممنون آرومی گفت

یعنی بگم کل خون بدنم رفت تو صورتم دروغ نگفتم.

احساس گرماو هیجان باعث شد مثل فنر بلند شم

-من برم تو باغ...صبحونه اتو خوردی بیا

همچینی از پله ها پریدم پایین که نگو.

حالا تو باغ چیکار کنم؟ الکی هول کردم...منکه کاری نداشتم تو باغ سر صبحی

یه نگاه به جیسون که داشت ووجه ووجه میکرد کردم.

آها یافتم.

منو که دید پارس های کوتاهی کرد. منم محض خالی نبودن عرضه یه دستی به کله ی بی ریختش کشیدم.

همینجور باهش ور میرفتم که سیامک با لبخند اومد بیرون از ساختمون.

-سیامک بازش کنیم هار میشه؟

سیامک-نه...بازش کن

-نپره بهم

سیامک-نه بانو نگران نباش

با نازو عشوه ی خرکی مخصوص خودم زنجیر قلاده ارو باز کردم.

همینکه ول شد پرید اونور دور سیامک یه چرخ ی زد.

نگاهی به دورو بر کردم.

از شاخه هایی که مش صفر یه گوشه جمع کرده بود بریزه دور یه شاخه ی نسبتا کلفت برداشتم.

تو فیلما دیده بودم سگا بازی کردن دوست دارن.

-پیشت...جسی...جسی...اینو ببین

توجهی نمیکرد. هنوز داشت برای سیامک خودشو لوس میکرد خرس گنده

سیامک-جیسون فقط دنبال توپ سیاوش میره...

-چیشش...مثل صاحبشه دقیقا...

چوبو پرت کردم سرجاش

-توپش اینجاس؟

سیامک-میرم بیارم

نگاهی به قیافه ی زشت سگ کردم و گفتم: زود برگرد

سیامک که رفت. جیسون شروع کرد به این ور اون ور رفتن.

موهامو یه دور دیگه محکم با کلیس بستم.

حالا انگار قرار بود من برم دنبال توپ

سیامک توپ کوچیک فسفری رنگی دستش بود.سوت کشداری زدو پرت کرد اونور باغ.

جیسون مثل کش تنبون در رفت سمت توپ

اومدم برم دنبالش یکم بچرخم.الهه از در اومد تو.

الهه-سلام...

-سلام چرا برگشتی؟

الهه-کار خاصی نداشتم.طرح هارو دادم و اومدم...اینجا چیکار میکنین؟

سیامک-با جیسون بازی میکردیم

نگاهی به جای خالی جیسون انداخت و گفت:پس من برم...ترجیح میدم این سگو فقط از دور

بینم

الهه ام مثل من رابطه ی خوبی باسگا نداشت.

رفت تو عمارت.

جیسون با توپ برگشتو داد دست سیامک.اونم دوباره شوتش کرد.

دوبار دیگه اینکارو کرد.

الهه و سیما اومدن توی تراس نشستن.

اومدم سر به سر سیما بذارم.آخه مش صفرم داشت میومد سمت ما...

که سیامک بی هوا توپو پرت کرد سمتم و گفت:تو پرت کن

میخواستم پرت کنم اما جیسون که فکر میکرد باید توپو باز بگیره بده سیامک دوید سمت من.

منم از ترس جیغ کشون شروع کردم دویدن.حالا ندو کی بدو

-سیامککککک بگیرشششش

سر نهار قضیه مصافرتو گفتم. الهه ام تایید کردو گفت به رامینم میگه شب ببینه نظرش چیه... منم رو مخش کار کردم نه! ایت سعی اشو بکنه تا راضی شه... منظورم همون راضی کردن های با عشوه خرکی هاشه.

سیمام گفت اگه شما برید منم میرم پیش خواهرزاده امو اینا... گرچند من دلم میخواست اینجا بمونه شاید از نبود ما یه صحنه عاشقانه با مش صفر بزنه اما خب دلم نیومد بگم نرو... صحنه عاشقانه باشه واسه بعد.

شب که رامین اومد طبق حدسیاتم عشوه ی الهه گرفت و قبول کرد.

منتها پس فردا باشه که بتونه کاراشو جمع و جور کنه.

منم که دیدم همه موافقن به سیامکم قول داده بودم سیاوشو بیارم تصمیم گرفتم یه حرکت بزوم. اگه سیاوش نیومد سیامکم میپیرید... شمال و صحنه و عاشق شدن سیامک هم میپیرید.

یعنی سرنوشت من به تو بنده گند دماغ؟

خشک سالی بزنه این شانس من.

رفتم در اتاق سیامک.

بعد مدتی درو باز کرد.

حوله دستش بود. ووووی... میخواست بره حموم؟

خفه طنز... هیز چشم چرون... پسرا باید نگران عفتشون باشن باوجود امثال تو تو این جامعه

برو بابا حالا این پسرا اینقدر هیزی میکنن عیب نداره، هیزی من عیب داره؟

سیامک-جانم

جانت بی بلا گل پسر

-ام... چیزه... میخواستم... یعنی ...

دیدم منتظر داره نگاه میکنه نفس صدا داری کشیدم و دست از هول شدن برداشتم

-میخواستم شماره ی سیاوشو بگیرم

ابروهاشو بالا داد یعنی برای چی

-برای اینکه راضی اش کنم بیاد دیگه... با دود که نمیتونم بهش علامت بدم... کفتر نامه بر هم ندارم...

خجالت زده خندیدو گفت: الان میارم صبر کن

شماره خودتم بدههههههههههه

مدتی بعد با گوشی اش برگشت. کمی با تاچش ور رفت و گفت: بگم؟

-بگو

تو گوشی ام سیو کردم شمارشو.

یه کله تکون دادم اونم ممنونی زیر لب گفت و درو بست.

پوفی کشیدم... حالا چیکار کنممممم؟؟؟؟؟؟

با حرص در اتاق سیاوشو باز کردم و رفتم توش.

اینقدر سردو سیاه بود که چراغو روشن کردم. رفتم کنار پنجره ی بزرگ اتاقش.

پرده ی سنگینشو کمی کنار زدم. ۵ لایه پرده داشت... انگار میترسید خدایی نکرده اتاقشو نامحرم ببینه اینقد لایه کشی کرده.

اووووه... از اینجا چه راحت میشد خونه کامیاب رو دید زد...

قشنگ حیاطو تراسشون پیدا بود. چه بی خودکی رفتم از درخت هیزی کردم...

نگاهی به شماره اش کردم.

هی خواستم بگیرم هی گفتم نه... خلاصه تو درگیری بودم که تماس بر قرار شد

۶ تا بوق خورد بر نداشت. آخیششش... الان قطع میکنم به سیامک میگم بر نداشت و ۴ تا عشوه میام بی خیال هم قولش شه و بیاد بریم شمال عشق و حال و تمام...

همینکه خواستم قطع کنم صدای سرد سیاوش بلند شد

سیاوش-الو...

از هول ام جواب ندادم. اینبار عصبی تر گفتم:الووو

آب دهنمو دادم پایینو لرزون گفتم:الو...سلام.

مکثی کردو بعد گفتم:شما؟

-من؟...چیزه...من طنازم.

سکوت کرد.ای بمیری پسر نطقم کور شد

بعد مدتی طولانی سرد گفتم:شماره منو از کجا آوردی؟

از ۱۱۸...آخه نه که خیلی معروفییی

-از سیامک گرفتم...

سیاوش-میشنوم...

من فکر کردم کری نمیشنوی

-چیزه...چیز...من...یعنی ما...یعنی همه امون...

با یه لحن کلافه گفتم:میخوای چرت و پرت بگی قطع کنم

بی تر بیت زشت

-یه کم ادبم خوب چیزیه ها...خب اگه کارت نداشتم که زنگ نمیزدم...خداروشکر عاشق چشم و

ابروتم نیستم

با کنایه گفتم:مطمئنی؟

پررو

-شک نکن.

سیاوش-شک دارم

من نمیدونم...مگه الهه نمیگفت این کم حرف و به عبارتی لاله؟چرا به من میرسه بلبل زبون میشه؟

-یه دقیقه به حرفم گوش کن

خفه خون گرفت. صدای نفس هاش آروم بود. انگار یه جا تنهای تنهاست... این مگه مصافرت نبود؟ برگشته؟

-میخوایم بریم شمال... خواستم بهت بگم تو ام بیای

پوزخندی زدو گفت: فکر نمیکنم ندونی که تازه شمال بودم.

-خب... این فرق میکنه... داریم خانوادگی میریم

سیاوش- کار دارم

-چه کاری؟... تا اونجا که من میدونم همش این ور اون ورو مصافرتی...

سیاوش- نیازی نیست تو همه چی رو بدونی

-ای بابا... چیزی ازت کم نمیشه یه بارم با ما بیایا... اگه تو نباشی سیامکم نمیاد

نفس بلندی کشیدو گفت: پس بگو... قضیه همون عشوه و دلبری

با حرص دندونامو به هم فشار میدادم فوش بارش نکنم.

سیاوش- متاسفانه باید بگم کار دارم و نمی تونم تو نقشه هات کمکی بهت بکنم.

جوابی ندادم. اونم بدون حرف گوشيرو قطع کرد.

بمیری که از دستت راحت شم.

با حرص رو تختش نشستیم.

رفتم توی گالریمو یکی از عکسای تکی سیامک که تو کن انداخته بودیم رو بردم تو برنامه ادیت...

با یه رنگ سیاه... بین ابروهاش یه پایون کشیدم پر رنگ... یه سیبیل پر پشت سیاه هم براش

کشیدم... خخخ... با سیبیل چه جیگری میشد... البته یه کم ته ریش داشتن جفتشون... جالبه که

حتی اصلاح مو و صورتشون عین همه تقریبا... یا اگه هم کمی فرق میکرد به چشم نمیومد...

برای اتمام کار یه خال گنده سیاهم رو گونه اش گذاشتم.

آخییی... دلم خنک شد... چه جیگری ساختم ازش

سیوش کردم و یه راست گذاشتم روی شمارش... اسمشم سیو کردم (کله پوک)

حالا به سیامک چی بگم؟

ولش کن... تا قبل رفتن مییچمش دم رفتن میگم نیامد.

سیامک هی منتظر نگام میکرد بینه بهش میگم یا نه... منم هی لبخند ژو کوند تحویلش میدادم.

رامین رفتن به شمال رو کنسل کردو گفت شمال تکراریه و بریم سرعین اردبیل...

هیچی دیگه... چشمم به شمال بود اونم منتفی شد... من چی جووری سیامکو عاشق و جناتم کنم حالا

که از ساحل و دارودرخت و بارون و غروب آفتاب خبری نبود... هانننن؟

بخشکی شانس.

بعد از ظهر آخرین روزی بود که به مصافراتمون مونده بود.

دیگه باید به سیامک میگفتم قرار نیس سیاوش بیاد.

دیدم چی کنم چی نکنم... بهتریت راه این بود برم تو باغ یکم سر صدا کنم و بکشونمش... باغ

فضاش برای عشوه اومدن بهتر بود.

موهامو کمی مرتب کردم و از پله ها رفتم پایین...

این پله هام برای صحنه عاشقانه خوب بودا... یادم باش یه بار خودمو دوسه تا پله قل بدم پایین تا

سیامک بگیرتم... نه بابا... من شانس ندارم، نمیتونه بگیره تا پله آخر میرم دستو پام

میشکنه... معلولم میشم حالا بیا درستش کن

خلاصه که رفتم به باغ و کمی چشم چشم کردم.

خب چی جووری بکشمش باغ؟

یکم چرخ زدم... داشتم فکر میکردم چیکار کنم که گوله ی سیاهی بین درختا دیدم.

کمی که دقت کردم، هییییی بلندی کشیدم... جیسون و کدوم خری باز کرده؟

از صدای من سرش چرخید سمتم...
 دوقدم عقب رفتم که واکنش نشون داد.
 دوتا نفس بلند کشیدم... حالتش جوری بود انگار باز میخواد بیاد دنبالم... بابا مگه من پدر مادر تو
 کشتم کینه به دل گرفتی؟؟
 همینکه دوتا قدم دیگه عقب رفتم دیدم داره میاد سمتم.
 جیغ بنفشی کشیدمو از ترس مخالف عمارت دوییدم سمت ته باغ.
 حالا کفشم تا حدودی پاشنه دار بود. تو اون سنگو کلوخ ها یکی در میون پام پیچ میخورد.
 همونجور میدوییدم که پرت شدم زمین.
 جیسون رسید بالا سرمو پارس های وحشتناکی کرد... این چش بود آخه؟ مگه سیامک نگفته بود
 دیگه کاری به کارم نداره
 از ترس رنگم پریده بود. دیگه داشتم اشهد امو میخوندم، تیکه پاره شم... که صدای سوت کشداری
 بلند شد و تو یه لحظه پارس کردنش قطع شدو ازم دور شد.
 نگاهمو چرخوندم.
 سیامک بود
 برای بهتر شدن حالم نفس بلند کشیدم. فکر کنم یکم دیگه ادامه میداد خودمو خیس میکردم
 سیامک نزدیکم شد
 اخمی کردو گفت: اگه از سگ میترسی چرا پاتو گذاشتی تو باغ؟
 چشمامو تنگ کردم. بی شک سیاوش بود. اون اینجا چیکار میکرد؟ کی اومده بود که من نفهمیدم؟
 با یه نگاه حرصی گفتم: سگه تو هاره... کی گفته بازش کنی؟
 گوشه لبشو داد بالاو گفت: نمیدونستم اجازه اش دست شماست
 بی توجه به زانوم که میسوخت نگاه کردم. وقتی افتادم حسابی ساییده شده بود. زانوی شلوار لی ام
 به کل پاره شده بود.

کف دستام با سنگ ریزه سوراخ شده بود. موهای جنگلیم باز شده بود دورم. کلیبسم به نوک موهام آویزون بود.

کف دستامو کمی مالیدم.

یه دو قدم نزدیکتر شد ولی حرف نمیزد

با اخم گفتم: حداقل تا وقتی من اینجام بازش نکن... انگار منو میبینه مثل صاحبش ارث باباشو طلب داره

سیاوش-اونوقت میشه بگید خانوم تا کی اینجا هستن؟

لحنش پرکنایه بود.

نفسی کشیدم. سرمو بالا گرفتم و تو چشماش خیره شدم

-اگه حظورت اینجا دائمی باشه مطمئن باش زیاد نمیومم

با همون اخم ابرو بالا انداخت.

به سختی بلند شدم.

نگاهی گذرا به پام کردو روشو کرد اونور رفت.

زیر لب پروویی گفتم که خونسرد گفتم: شنیدم

-منم گفتم بشنوی

با فاصله ازش راه افتادم. بین راه دیدم داره میره سراغ سگ بیریختش منم لنگون لنگون رفتم سمت ساختمون.

خوبه الهه منو ندید.

رفتم تو اتاقو به دستو پام یکم گرم زدم، لباسام عوض کردم.

به بهونه ی کار دارم و اینا تا شام پایین رفتم.

یکم با محدثه اسمس بازی کردم. اونم میخواست چند روزی برگرده شهرشون.

ساکمو چیدم. لباسای فردام آماده کردم

دیگه دیدم خیلی چپیدم تو اتاق رفتم پایین.

حالا نمیدونستم سیاوشم قراره بیاد یا میخواد دوباره خودشو بگیره بگه: کار دارم...

رامین جلوی تی وی بودو الهه میوه پوست میگرفت.

سیامک یا سیاوش هم رو یه مبل دیگه با گوشیش ور میرفت.

به احتمال قوی سیامک بود. چون اون عنق تو جمع نمینشست.

کنارش نشستم. لبخندی زدو آروم گفت: فکر نمیکردم بتونی راضی اش کنی

یه لبخند مثل سکنه ای ها زدم

رامینم با شیطنت گفت: راضی شد؟

یه کله تکون دادم که خودمم منظور خودمو نفهمیدم اما اونا به علامت تایید برداشت کردن

رامین-خوبه... وسایلتونو جمع کردین؟ صبح زود میریما

الهه تکه سیبی داد دستشو گفت: آره... (روبه من ادامه داد) میخواستی لباس گرم برداری

-برداشتم

الهه-یه کاپشن هم بیار

رامین-اینقدرام سرد نیس

الهه-از ایناییه که بد مریض میشن... بیوشه بهتره (روبه سیامک گفت) میخوای تو جمع کردن ساک

کمکت کنم؟

اونم با لبخند مهربونی گفت: نه زنداداش... کار خودمه.

الی ام کله تکون داد. هنوز تو فکر بودم که سیاوش اومد پایین.

یه راست رفت رو اون کاناپه محبوبش نشست.

رامین رو بهش گفت: ماشین میاری سیاوش؟

نگاهشو اول رو رامین بعدم گرفت سمت من. یعنی کاملاً گربه شرکی شده بودم واسه خودم.

منتظر بودم ضایع ام کنه منم هرچی از دهنم در میاد بگم که آروم کله تکون داد یعنی آره بعدم
روشو کرد اونور

خودمم تعجب کردم از موافقتش.

الهه با لبخند گفت: فکر کنم شام حاضره

رامین- آره بیار بخوریم زود بخوابیم...

شامو هل هلکی خوردم و شب به خیر گفتم رفتم بالا.

تا نیمه های شب فکروخیال کردم. مطمئنا میخواست سفر و زهرمارم کنه که راحت قبول کرده بیاد

چمدون به دست بالای پله ها بودم که رامین چند پله بالا اومد و بعد سلام صبح به خیر چمدونمو
گرفت برد.

اهل کیف و اینا نبودم. گوشی رو گذاشتم تو جیب شلوارم، عینک ری بن قلابیمو داشتم میذاشتم رو
موهام که در اتاق سیاوش باز شد.

یه پیرهن آبی نفتی تیره پوشیده بودو آستیناشم بالا زده

همینطور که ساعتشو میبست از کنارم با یه پوز خند رد شد.

ایشاله لبات همینجور سگته ای بمونه

خواستم برم پایین دیدم سیامک اومد. با اون تیشرت سفیدش جیگری شده بود.

با دیدنم لبخندی زدو چمدونو سویی شرتشو با یه دست گرفت، در اتاقشو بست

سیامک- سلام بانو

منم از لج اون ایکبیری با صدای بلند گفتم: سلام... صبحت بخیر

سیامک- صبح شما بخیر... چمدونت کو؟

یعنی چقدر بین این دوتا فرق بود

-رامین گرفت برد بذاره تو ماشین

سری تکون داد و دست آزادشو گذاشت پشت کمرم و به سمت پایین هدایت کرد.

به سمت ماشینا میرفتیم که الهه گفت: طناز میای تو ماشین ما یا سیاوش؟

فهمیدم سیامکو سیاوش قراره با یه ماشین بیان و الهه رامینم با ماشین رامین

منم نخودی محسوب میشدم

وای... افتخاری؟ نه نه نه...

-من با سیامک میام الی...

اونم سر تکون دادو سوار شد... گمونم اونم بدش نمیومد من خودمو به سیامک غالب کنم

سعی کردم به سیاوش که تکیه داده بود به ماشینشو پوزخند بارم میکرد توجه نکنم و با سیمامو
مش صفر خداحافظی کنم.

از ماشین غولتشنش بالا رفتم و وسط صندلی نشستم که به جلو دید داشته باشم.

سیامکم کمر بندشو بستو گفت: کمر بند تو بند طناز

-عقب نشستم دیگه... جلویی ها باس ببندن

سیامک-جاده است

به اجبار کمر بند وسطو بستم.

پشت سر رامین حرکت کردیم

-این ماشین ضبط نداره؟

حتی از تو آینه هم نگام نمیکرد.

سیامک بالبخند ضبطو روشن کرد. یه آهنگ خارجی پخش شد.

به خاطر رشته ام باید زبانمو فول میکردم برای همین میفهمیدم خواننده چی بلغور میکنه اما کلا با
آهنگ خارجی حال نمیکردم

-آهنگ ایرانی بذار سیامک

بلاخره از تو آینه با اخم نگام کردو گفت:میخوای تا خود اونجا یه ریز حرف بزنی؟

مثل دختر بچه های سرتق ۶۵ ساله زبونمو در آوردمو گفتم:آره مشکلی داری؟

سیامک آروم خندیدوگفت:بده گوشیتو وصل کنم به ماشین

+۵ تا رمز گوشیمو باز کردم دادم دستش.

با کابل وصل کرد به ماشین و اولین آهنگو پلی کرد.

اونم چه آهنگی.

آهنگ برو دیگه نیگام نکن عباس قادری...

جفتشون ابروهاشون رفت بالا.

منم یه لبخند زدم که ۳۲ تا دندونام معلوم بود.

آدم پنچری قطار بگیره جلو سیاوش ضایع نشه. خیلی بد بود

برای اینکه نخواد دستم بگیره زدم تو کانال پررویی و بلند بلند همخونی کردم

سیامک سرخ شده بود از خنده. سیاوشم همچنان اخم کرده بود.

خلاصه یه یک ساعتی آهنگای ضدو نقیض منو گوش کردیم.

یه آهنگ جوادیساری میخوند یه بابک جهانبخش...جونى جونوم لیلا فروهر پخش میشدبعدهش

عباس قادری...کلا بگم که اینا فهمیدن من چه آدم داغونی هستم تو زمینه آهنگ...خب چیکار کنم

آهنگ سلیقه ایه دیگه...چییه این غمگینا همش احساس شکست عشقی به آدما میده

ماشینا توقف کردن دم رستوران سنتی بین راهی که صبحونه بخوریم.

منم که پرواز کردم.بسکه گرسنه ام بود

رامین سه تا املتو...یه کشک بادمجونو کلی مخلفات دیگه سفارش داد

الهه-اوہ...کی میخورہ این ہمہ؟

بہ جای رامین جواب دادم:مننن

سیاوش لبہ ی تخت نشسته بودو اینور اونور دید میزد.سیامکم کنار من نشست.

همینکه میدیدم لبخندمیزنه بہتر میتونستم اخلاق گندِ قولش رو تحمل کنم.

آروم کنار گوشش و با اشاره ای بہ سیاوش گفتم:فکر کنم خیلی خوشحاله کہ من توماشینش بودم
نه؟

لبخندشو کش دادو همونجور آروم گفتم:آرہ خیلی

رامین یہ نگاہ بہ سیامک و یہ نگاہ بہ من کرد.ابرو بالا انداخت و گفت:شما دوتا چی میگیں بہ ہم؟

نگاہ الهه ،حتی سیاوشم اومد سمت ما

-مگہ شما در گوشِ آبجی من حرف میزنی من حرفی میزنم؟

تک خندہ ای کردو سر تکون داد.الهہ چشم غرہ ای رفت و گفت:طناززز...

-ای بابا الی سخت نگیر دیگہ...خود رامین جان فہمیدہ من اخلاقم چجوریہ...ناراحتہم نمیشہ...تو
غصہ نخور

رامین-راست میگہ الهہ خانوم...یہ طناز کہ بیشتر نداریم...من با این رفتارش ،راحتترم تا کتابی
حرف زدن

-بیا...

الهہ باز چشم غرہ رفت منم بہ رو خودم نیووردم.

همینکہ سفارشارو آوردن ہمہ چیرو فراموش کردم و تا اونجا کہ میشد خوردم

بعد حساب کردن و اینا رفتیم باز سوار شدیم.

همینکہ کمر بندمو میبستم گفتم:چند کیلومتر راهہہہ؟

سیامک نگاہی بہ سیاوش کرد یعنی تو بگو

اونم جواب نداد

کله امو از بین دوتا سندلی جلو بردمو گفتم: باشما بودم آخوی

نگاه گذراییی به صورت تم کردو گفتم: ۶۵ ساعت

– اووووووه... میپکیم که... یه کله میریم؟

جوابی نداد

سرمو چرخوندم سمت سیامکو گفتم:

این آقا لاله شما جواب بده

گونه اش که چال افتادلم میخواست محکم ماچش کنم.

دوباره کله امو چرخوندم سمت سیاوشو با دقت به صورتش گفتم: آخوی بینم بلدی بخندی؟

جواب نداد

– میخوام بینم از این چال ها برای توام میفته یا نه

حتی نگاهم نکرد.

رو به سیامک گفتم: هووم؟ داره؟

سیامک – آره...

بازم لبخند زد.

– منم شاید برم عمل کنم برام چال بذارن... خیلی دوس دارم

و انگشتمو یکم فرو کردم تو لپش.

بی حرف میخندید

باز رومو گردوندم سمت سیاوش

– ولی تو نخند... میترسم ذهنیتیم در باره ی چال عوض شه... تو همون اخم کنی بهتره

سیامک سرخ شده بود. سعی میکرد صدای خنده اش بلند نشه

سیاوش یه نگاه به سیامک کردو گفت:خیلی خنده داره؟

-جلوتو نگاه کن من جونمو دوست دارم

سیاوش-بشین سرجات...

کله امو کشیدم عقب.حقیقتا این کمر بنده خیلی اذیت میکرد.دل و روده ام اومد بالا.

-من خوابم میاد...جاده خوشکل شد بیدارم کن سیامک

سیامک-باشه

-اون آهنگ در پیت خارجی ارو هم بذار...

ضبطو روشن کرد.آروم با هم حرف میزدن.اینقدر خوابم میومد بیخیال فضولی شدم و خوابیدم.

فکر کنم یه ۲ساعتی فیت خوابیدم...

نور آفتاب خیلی رو مخ بود.

به زور چشم باز کردم

ساکت بودن.

جاده کوهستانی بود.

صاف نشستمو دستامو از هم کشیدم خستگیم در بره.

-وایییی...چه خوابیدما

سیامک کله اشو گردوند به عقب

سیامک-خوابت سنگینه ها

-اوهوم

یه نگاه به سیاوش کردم

-بابا یه توقف کنیم من خشک شدم

از تو آینه نگاه کردو گفت:تا الان که خواب بودی

- خواب یا بیدار نشسته ام دیگه... تو خودت خسته نشدی؟

دیدم جواب نداد پنجره رو کشیدم پایین و کله امو کردم بیرون

با صدای عصبی ای گفت: بیارتو سرتو

- کجان رامین اینا؟

سیامک- دوسه تا ماشین جلوترن

کمربندمو باز کردم، نیم خیز شدم و از بین دو صندلی دستمو کشوندم سمت آهرم نور بالا و چند با تکونش دادم

سیاوش با همون عصبانیت گفت: اه، بشین سرجات طناز

متعجب گردنمو چرخوندم سمتش... اولین بار بود صدام میکرد

چه قاطیه این.

نشستم سرجام. تقریبا داد زد: این مسخره بازی چیه آخه؟ تو که جنبه سفر نداری بیخود برنامه میچینی

- سرمن داد نزن... میگم خشک شدم زورت میاد یه توقف + دقیقه ای کنی؟ قراره رسیدیم کارت بزنی؟

جواب نداد.

سیامک- سیاوش نگه دار خودتم یکم استراحت کن

اصلا عکس العمل نشون نداد.

سرشو گردوند عقب و با لبخند زورکی ای آروم گفت: یکم دیگه تحمل کن.

کاپشنمو گوله کردم یه طرفم و دراز کشیدم سرمم گذاشتم روش.

حالا که میخواست لچ کنه منم بلد بودم چیکار کنم.

با صدای بلندی شروع کردم به خوندن هرچی آهنگ به ذهنم میرسید

- تو اون کوه بلندیییییی که سر تا پا غرورههههه

-نمیدونمممممممم فقط پاشو بیاااااا

رو به سیاوش گفت:بابانگه دار این همینجور یه نفس میخونه تلف میشه

اونم اصلا انگار نه انگار

یکم همونجور دراز کشیدم.چون کامل خوابیده بودم دیگه خوابم نمیبرد.

بلند شدم.شیشه رو دادم پایین.

هوا خیلی خنک بود، حتی با اون آفتاب

از تو آینه نگاهی به سیامک کردم گفتم:کی میرسیممم؟

با لبخند،لب زد:دیوونه

-من این عقب دیدم خوب نیست...بیا جاهامونو عوض کنیم... (سرمو چرخوندم سمت سیاوشو

گفتم)نگه نمیداری مثل جیمز باند درو باز کنمو برم جلو

یعنی از دیوار یه صدا در میاد از این نه.

سیامک صدلیشو رو به عقب تا ته خوابوندو تو یه حرکت اومد عقب

نیشم باز شد.اصلا دیگه نمیخواستم برم جلو ولی خیلی ضایع بود.

با اکراه بلند شدمو رفتم رو صدلی جلو

از پشت صدلیرو برگردوند سر جاش و گفت:اتفاقا بهتر شد ...من یکم استراحت کنم این پشت

دیدم چشماش خمار شده.حرفی نزدم.

سرشو گذاشت رو کاپشنمو پاهای بلندشو جمع و جور کرد .یه آرنجشم گذاشت رو چشماش

جوری نشستم که روم به سیاوش بود.یه کمر بندم بستم واسه اینکه بهونه ندم دستش.

گوشیمو از تو جیبم بیرون آوردمو دوربینشو روشن کردم

همینکه صدای تیک ضبط شدنش بلند شد ،با همون قیافه جهنمی یه نگاه گذرا کرد

-اوووم...یوها ها...منم ملکه ی عذاب این گند دماق...

سیاوش-خاموش کن اونو

-نمیکنم...حالا اگه خواهش کنی شاید

سعی کرد با دست آزادش بگیره اما من از اون زرنگترم.

چسبیده بودم به در و ریز ریز میخندیدم.

-دارم از طبیعت پشتت میگیرم به تو چیکار دارم؟

سیاوش-توکه راس میگی

-پس نه...میگما...یه نمه بخند بینم قیافه ات همینجور باباقوری میمونه یانه بهتر میشه

سیاوش-من نه علاقه به این شوخی های مسخره ات دارم نه حوصله اشو

کمی چرخیدم، کمر بند و از رو سرم رد کردم

کمرمو تکیه دادم به داشتبرد ماشین.

حالا تقریبا رو به روش بودم.

انگار هرچی بیشتر نیش میزد بیشتر دلم میخواست اذیتش کنم.

همونجور که دور بینو رو صورتش نگه داشته بودم گفتم:حالا یه آزمایشی بخند...لبخندم قبوله

پوزخند صداداری زد.

خیلی تخسه.

آروم خندیدمو و دوربینو گرفتم سمت خودم:اینجا جاده ی نمیدونم چی چیه...منو عنق خان در حال

یه گفت و گوی کاملاً دوستانه هستیم بینین از قیافه اش کاملاً مشخصه(دوربینو یه لحظه بردم

سمت سیاوش و برگردوندم)دیدین راس میگم...الان در حال انجام آزمایشات اولیه خنده درمانی

هستیم...یکم روانش قاطی پاتیه

سیاوش-بده من اون بی صاحبو

به زور دستمو دور کردم نتونه بگیره

-منتها من امید دارم که خوب میشه...تا آزمایشات بعدییی...خدا یارو نگه دارتون

قطع کردم.

چقدر اخم میکنه

نگام افتاد به سیامک که بی صدا میخندید.

لب زدم و سرجام نشستم

هی وول میخوردم از این ور به اون ور... پنجره رو میبستم باز میکردم... کله و دستمو میبردم بیرون
صدا در میووردم

خلاصه اینقدر رو مخ بودم که سیاوش عصبی برای رامین چراغ زد که توقف کنن

مثل مرغ از قفس پریدم

الهه با خنده گفت: مخشونو خوردی نه؟

نگاهی به پشت سرم کردم. هر دو پیاده شده بودن

با شیطنت گفتم: مطمئنا سیاوش میخواد از رو زمین محوم کنه

رامین دستشو گذاشت پشت کمرمو گفت: بیا تو ماشین ما

-نچ... راحت... فقط گرسنه... کی میرسیم؟

تکیه داد به صندوق عقب ماشین

رامین - بخوایم یه کله بریم ۲ ۳ ساعتی میشه تا آستارا

- اووووووو... من نمیخوام... بریم همین کنارا یکم اطراق کنیم بعدا راه میفتیم

الهه - اینجا که همش کوهه

- من نمیدونم...

سری تکون دادو رو به رامین گفت: چیکار کنیم؟

رامین رو به سیاوش گفت: سوار شیم بریم اولین رودخونه ای چیزی پیدا کردیم توقف کنیم برای
استراحت

اونم یه کله تکون داد.

دوباره سوار ماشینا شدیمو راه افتادیم.

از شانسم حالا مگه رودخونه پیدا میشد؟

خلاصه بعد نیم ساعت یه آب باریکه پیدا کردیمو زدیم بغل

الهه برای همه چایی ریخت.

منم هی میرفتم کنار هر کدومشون چیلیک چیلیک عکس مینداختم

به سیاوش که رسیدم دیدم لبه ی زیر انداز دستاشو ستون تنش کرده و بی حرف دارو درختارو

دید میزنه. با فاصله ازش نشستمو گفتم: عکس نمیندازی؟

اصلا تکون نخورد.

یکم خودمو کشوندم سمتشو با شیطنت گفتم: پیشت... با تواما...

دیدم جواب نمیده. رو به سیامک که چایی میخورد گفتم: سیامک بیا با این قول دربو داغونت یه

عکس بندازم ازت

با لبخند رو زیر انداز نشست و گفت: سربه سرش نذار بانو... میخوای به کشتنمون بدی؟

-پس پاشو از من عکس بگیر

کله تکون دادو چاییشو نصفه ول کرد.

رفتیم کنار اون به اصطلاح رودخونه و هر ژستی به ذهنم میرسید تو عکسا پیاده کردم. سیاوشم با

پوزخند فقط نگاه میکرد

یکی دو تام عکس کله ای با سیامک انداختم (فقط سرامون تو عکس بود یعنی)

بیشرف میخندید اصلا هوش و حواسمو میبرد.

همینکه عکس انداختن تموم شد با صدای آرومی گفتم: یکم کمتر اذیتش کن باهات لج نکنه...

شونه بالا انداختمو گفتم: باشه... فقط خواستم اخمشو بذاره کنار بهمون خوش بگذره

چشماش تو اون آفتاب از عسل هم خوشترنگتر بود.

لبخند محزونی زدوگفت:میدونم بانو...تو خوش قلبی شما شکی نیست
قبیم لرزید.

نکنه دارم عاشقش میشم؟

احساس میکردم گونه هام داغ شدن
سرمو انداختم پایین و از کنارش رد شدم.

یه ،یه ربعی استراحت کردیم.تخمه زدیم بر بدن و دوباره رفتیم سوار ماشینا بشیم
پشت سر سیاوش راه افتادم.چون سیامک گفته بود نخواستم سر به سرش بذارم دیگه
برای همین با یه لحن مهربون گفتم:اگه مغازه دیدیم نگه داریم تنقلات بخریم خب؟
سرشو گردوند سمتمو با یه اخم وحشتناک آروم اما با حرص گفت:شما که از دلتنگی زیاد واسه
خواهرت ساقدوشش شدی اومدی پیشش زندگی کنی چرا الانم نمیری تو ماشین پیشش ؟
خشکم زد.

لرزش قلبمو حس میکردم.

بهت زده چند بار پلک زدم.

نگاهشو گرفت و رفت سوار ماشین شد.

از داخل ماشین نگاهم میکرد

سیامکم نشست

رامین با الهه زیر اندازو جمع میکردن

سیامک-پس چرا نمیای دختر؟

سعی کردم از هنگ در پیام...با صدای لرزون و دورگه از بغضی گفتم:من...من با رامین اینا میام...
وپریدم تو ماشین رامین

الهه متعجب یه نگاه بهم انداخت ولی حرفی نزد.

به خاطر همین حرفا دلم نمیخواست توخونه ی رامین بمونم...اینکه بخواد به شخصیتم بی احترامی بشه داغونم میکرد

رامین با لبخند از تو آینه نگام کردو گفت:افتخار دادین طناز خانوم

لبخند زورکی ای زدمو گفتم:دیگه بالاخره خرس وسط شدم دیگه

اونم آروم خندید.

سعی کردم به اون اهنگ بی سروته افتخاری توجه نکنم و کوه و بیابونو نگاه کنم.

گه گذاریم حرف میزدیم که الهه پیچ نشه بگه چی شده و اینا

اون خوب میدونست من ساکت نیمونم

بعد از خوردن نهار تو یه رستوران جاده ای باکلاس (که البته من اونقدر که دلم میخواست

غذانخوردم)نزدیک آستارا...به سمت اردبیل حرکت کردیم.

رامین گفت دیگه چیزی نمونده اما خب تو ترافیک موندیم.

جاده خیلی شلوغ بود.انگار خیلی ها به سرعین و اردبیل سفر کرده بودن

جاده اش بی نهایت زیبا بود.

جاده ای کوهستانی و سر سبز که چشم هر بیننده ای رو خیره میکردوانصافااسم مناسبی هم روش

بود"گردنه حیران"...

رامین توقف کوتاهی کردو از منظره استفاده کردیم.

منم کلی عکس از خودمو الهه انداختم.

بیشتر هم سعی میکردم نگاهم به سیاوش نیوفته.البته اونم مشتاق نگاه من نبود

واسه خودش چرخ میزد.

ساعت ۴ بعد از ظهر بود که به اردبیل رسیدیم.

به اصرار الهه که در مورد دریاچه ی شورابیل یه چیزایی شنیده بود، رامین مارو برد دم در یاچه... که انصافا هم بی نظیر بود منظره اش.

منم بیخیال حرفای اون زرافه شدم

مجتمع تفریحی قشنگی هم کنار در یاچه ساخته بودن. تنها کسی که دور ایستاده بود سیاوش بود.

ما همگی میگفتیم میخندیدیم عکس مینداختیم اما اون همچون بزغروب آفتاب تماشا میکرد.

اصلا برای چی اومده بود نمیدونم.

کمی کنار دریاچه موندیم. تخمه شکستیمو بعد به سمت سرعین راه افتادیم.

تقریبا نیم ساعتی تو راه بودیم.

سرعین شهر کوچیکو کوهستانی ایه اما به خاطر چشمه های آب گرمش تبدیل شده به یه شهر توریستی.

رامینو سیامک برای پیدا کردن ویلا برای اقامت رفتن و منم با الهه تو ماشین مشغول میوه خوری شدم

الهه- به نظرم ناراحتی طناز... چیزی شده؟

-مهم نیس... از این پسر سیاوش زیاد خوشم نیامد

برگشت کمی به سمت عقب و گفت: چرا؟ حرفی زده؟

-بیخیال

آهی کشیدو گفت: با رامین در موردش حرف زدم... پرسیدم چرا اخلاقت یه جوریه...

-خب؟!

دوباره اه کشیدو گفت: رامین میگه سیاوش یکم تو گذشته ضربه خورده

-عشقی؟

الهه- نه... فقط طناز حواست باشه سوتی ندی ها... اینی که بهت میگم بین خودمون بمونه

-باشه بابا بگو مردم از فضولی

الهه-راستش رامین فقط اینو گفت که سیاوش خیلی وابسته ی مادرش بوده...روزی که باباش خودکشی میکنه...

-هییییی...خودکشی؟ چرا!!!!!!؟

الهه-راستش نخواستم بپرسم چرا...دیدم رامین خیلی ناراحت شد منم نپرسیدم
-خب؟!!!!

الهه-هیچی دیگه...اون موقع سیاوش ۸سالش بوده...باباش جلوش خودکشی میکنه...
-جلوی سیاوش؟

الهه-آره..

-ای وای

الهه-مامانشم میذاره میره بعد اون قضیه...میره آلمان...

سری تکون دادو گفت:رامین میگه از اون موقع سیاوش اخلاقتش برگشت...
بهت زده بودم

چقدر سخت بوده واقعا...پس بگو چرا اینقدر گند دماغه

-سیامک چی؟

الهه-نه نه...اون تو اون صحنه نبود...

-چه درب و داغونن ها...

الهه-نه که خودمون خیلی خانواده ی درست حسابی ای داریم؟

-اینم حرفیه

الهه-هیس هیچی نگو دارن میان

حسابی رفتم توفکر

رفتارای عجیبش...پس به خاطر این ذهنیتش از زندگی گذشته اش بود.

حالا نمیدونستم از حرفی که بهم زده بود ناراحت باشم یا برایش دل بسوزونم.

رامین اینا ویلایی اجاره کرده بودن.

تا ویلا راه زیادی نبود.

یه ویلای نسبتا بزرگ با یه حیاط بزرگ. مرغ و اردک بود که از اینور به اونور میرفت.

خیلی هیجان زده بودم. تو فکرم تصور میکردم رامین قصد داره یه ویلای اشرافی بگیره... اینجا هم بزرگ و وسایلو مبل مان ها فانتری و نو بود و خیلی خیلی به دل مینشست.

سه تا اتاق داشت.

یکی اشو پسر امستقر شدن. یکی اشو من، یکی ام الهه و رامین

یه تخت چوبی ساده و یه کمد دیواری فقط تو اتاق بود.

چمدونمو گوشه ای انداختمو کمی دراز کشیدم

بعد یکم استراحت رفتم تو اتاق الهه که هماهنگ کنم برای حموم اینا.

ساختمون یه حموم پایین داشت و یه حموم بالا.

اول من و بعدم الهه به حموم رفتیم.

یه دست سویی شرت شلوار قرمز پوشیدمو موهامو با حوله قشنگ خشک کردم.

یه ته آرایشی ام کردم.

قرار شده بود امشب استراحت کنیمو فردا بریم آب گرم اینا

به سالن پایین رفتیم.

رامین برای خرید رفته بود بیرون و از پسر ام خبری نبود. یه چرخی تو حیاط زدمو چون هوا تاریک شده بود کمی ترسیدم برگشتم تو

نمیدونم سیاوش یا سیامک بود که داشت تلویزیون میدید

بی توجه به اون رفتم بالا.

الهه از حموم اومده بود و داشت موهاشو شونه میزد

به محض دیدنم اخماشو توهیم کردو گفت: محض رضای خدا طنناز... موهاش کرک خالیه... شونه اشون کن

شونه بالا انداختمو گفتم: باشه بعدا

با حرص برس ارو پرت کرد تو سینه ام و گفت: بدو ببینم

منم که حوصله ی جنجال با الهه نداشتم افتادم به جون موهام.

از ریشه سرم کشیده میشد وقتی شونه می کردم

همونجور رفتم پایین.

هر دو پسرا مشغول فیلم دیدن بودن.

مطمئنا اونی که تیشرت سیاه تنشه اخم کرده سیاوشه

برای همین رفتم یه کم نزدیک به سیامک نشستم.

نگاهشو گردوند سمتمو گفت: کشتی میگیری؟

-کم از کشتی نیس

سیامک-همرو کندی که

-کرکه

سیامک-میخوای بده من

نیشم باز شد. چقدر فهمیده است این پسر

برس رو بهش دادم و بدون حرف رفتم پایین پاش رو زمین نشستم

نگام گره خورد توچشمای سیاوش.

اصلا انگار دیگه از دستش ناراحت نبودم.

همش تصور میکردم...اگه من بابامو تو اون حالت میدیدم و مامانم میذاشت میرفت چیکار میکردم؟همینجوری شرو شیطون میشدم یا یکی مثل سیاوش؟

قطعا شرو شیطون نمیشدم

دیگه اون اخمش انگاری به چشمم نمیومد.

با صدای الهه از هیروت اومدم بیرون

الهه- توچرا سیامک جان...بذار خودش شونه کنه اون جنگلو یاد بگیره

سیامک- ایرادی نداره

-شونه میکنه دیگه...چه فرقی داره!

اونم باچشم غره رفت سرو سامونی به آشپزخونه بده

بازبه سیاوش نگاه کردم که خیره تلویزین بود

حالا ناراحت باشم یا باز شوخی کنم؟

بهتر بود حداقل یه امشبرو سربه سرش نذارم

سیامک که انگار داشت دونه دونه موهامو از هم باز میکرد.غر زدم:

-داره خوابم میگیره سیامک

خنده آرومی کردوگفت:دارم از هم بازشون میکنم

-نمیخواه یه شونه الکی کن بره

حرفی نزد

پاهامو جمع کردم تو شکممو چونه امو گذاشتم رو زانوم.

هر کاری میکردم آخر نگاهم میرفت سمت سیاوش

کلافه شده بودم از دست خودم...چم شده حالا .

سیامک-موهات خیلی بلنده ها

-اوهوم...دلم نمياد کوتاهشم کنم

دستی روی موهام کشیدم. تا انتهای کمرم می رسید. همرو جمع کردم روی یه شونه امو بلند شدم
کنارش نشستم

بازوم به بازوش چسبیده بود. کنارش بودن یه حس خوب میداد.

زیر چشمی دیدم کمی قلبشو ماساژمیده.

آروم دم گوشش گفتم: حالت خوبه؟

سیامک-اوهوم...

نگاه هردومون کشید به سیاوش که بلند شد رفت از ویلا بیرون.

-چشه باز؟

سیامک-حرفی بهت زد که از ماشین رفتی؟

نگاهی به چشمای خیره اش کردم و گفتم: چیز خاصی نگفت...نخواستم الهه غر بزنه که تو سفر
همراهیش نکردم

سرشو تکیه داد به پشتی مبل و گفت: امیدوارم فقط همین باشه...چون خود سیاوش هم یه جورایی
ناراحت بود برای همین حدث زدم که مثل همیشه یه حرفی زده پشیمون شده

-نه بابا...نگران نباش...من پوست کلفت تر از این حرفام...اصلا میخوای الان میرم کشون کشون
میارمش تو باهش یه دست تخته میزنم

سیامک-شاید رفته بیرون

بلند شدم و گفتم: حالا اگه رفته بود که هیچی

سر تکون داد

ای بابا چه غلطی کردم...

لبخند زورکی ای زدم و از در بیرون رفتم.

تاریک بود اما میشد دید که داره بین درختا راه میره.

دمپایی پاره پوره جلو درو پوشیدمو به سمتش رفتم.

متوجه ی لَح لَح دمپایی شدو سرشو گردوند سمتم.

چشماش برق میزدن تو اون تاریکی

-چرا اومدی بیرون؟

سیاوش-نمیدونستم باید با شما هماهنگ کنم

-خب حالا که میدونی...بیا بریم تو

روشو گردوندو بدون جواب دادن راهشو رفت.

نفسی حرصی کشدمو رفتم نزدیکترش

-من نمیدونم چرا اینقدر لجبازی تو...بیا دیگه

با اخم نگام کردو گفت:نمیتونی اینقدر به پرو پام نیچی؟ ۲ تا ۲ تا رودل نمیکنی؟

صورتمو کمی بردم جلو و گفتم:مطمئن باش به خاطر خودم نیومدم دنبالت

سکوت کرد

-سیامک نگرانت شد گفتم من میام دنبالت

سیاوش-این همه خوش خدمتی محض رضای خداست؟

یه آدم چقدر میتونه نگاهش سرد باشه،لحنش تلخ باشه!

-میشه بدونم چی از من دیدی که اینقدر ازم بدت میاد؟

سیاوش-هه...نیازی به دیدن نبود...از جنست کلا خوشم نمیاد

-خیله خب...خوشت نیاد...منم اصرار ندارم...با برادرت خوب باش همین

سرشو جلوتر آورد.تو اون هوای سرد.این نفسای گرمش بدجور حس میشد

سیاوش-اگه فکر کردی این توری که پهن کردی توش ماهی گیر میکنه سخت در اشتباهی...امثال

تورو خوب میشناسم...چشمتون به مالو ثروت میفته حاضرین خیلی کارا کنین...خیلی کارا

تند تند نفس میکشیدم.

قلبم تو دهنم میزد انگار

-توچی داری که اینقدر بهش مینازی؟ پول؟خونه؟ماشین؟زمین؟باغ؟...شعورم داری؟احساس چی؟اونم داری؟(ضربه ای رو سینه اش زدمو گفتم)قلبم داری؟...مطمئنا اگه داشتی اینقدر راحت دل یه نفرو نمیشکستی...اینکه برادرت به من توجه کنه یا نکنه میل خودشه...اما اینومطمئن باش.اینقدر عزت نفس دارم که به خاطر پول امثال تو،اون خیلی کارایی که منظورته رو نکنم... با دست تقریبا هلش دادم و به حالت دو برگشتم تو ویلا.

از سیامک خبری نبود.

خوبه که نمیخواستم با دروغ بیچمش.

مدتی بعد رامین اومد.

خودمو سرگرم کار کردم تا چشمم به چشم سیاوش نیوفته

میدونین...حس خاصی داشتم.انگار که با برادرو خواهرت بحث میکنی...ناراحتش میکنی و ناراحت هم میشی...اما باز ته دلت نمیخواهی کامل ازش دوری کنی.

انگار واقعا منو جو گرفته بودو برادر شوهرم محسوبش میکردم.

منو الهه اینقدر از خودی،خورده بودیم که هر رابطه ی دوری برامون حکم غنیمت و داشت.حتی این برادرای که حالا فهمیده بودم واقعا چیزی ازشون نمیدونم.

زندگی مرموزو پیچیده اشون آدمو در گیر میکرد.

جوری که احساس مسئولیت میکنی.

مثلا همینکه سیامک ناراحتی قلبی داشت...احساس مسئولیت به آدم میدادتا نذاری کسی ناراحتش

کنه...یا سیاوش با اون خاطره ی بد بچگیش...هرچقدرم که اخلاقش زننده بود نمیشد بهش

خورده بگیری...یا حتی رامین که مجبور بود برادرشو بدون مادرشون سامون بده...ازشون مراقبت

کنه...کار سختی بود...

ماها یادگرفته بودیم در قبال همه جز خودمون مسئول باشیم.

ساعت حدود ۱۰ صبح بود که به زور الهه بیدار شدم. قرار بود همگی بریم آب گرم. مایوهامونو برداشتیموهمگی با ماشین سیاوش رفتیم منو سیامکو الهه عقب نشستیمو رامینم کنار دست سیاوش. از دیشب دیگه حرفی بینمون ردو بدل نشده بود منم سعی میکردم مثل قبل شوخی کنم تا کسی شک نکنه. به اب گرم معروف "گاومیش گلی" رسیدیم. منو الی به یه طرف و مردام از یه طرف دیگه. کلی تو آب، آب بازی کردیم. آبش اینقدر گوگرد داشت نارنجی شده بود تقریباً. ولی درکل حسابی حال داد. تازه یه خواستگارم پیدا کردم. بسکه این الهه توجمع پیر پاتالا میرفت و حرف میزد یکی از زنا چشمش منو گرفت و برای پسرش کاندید کرد...

همون مونده بیام زن پسر این شم. پیرزنه قد یه بشکه بود، اینقدر هم تند تند حرف میزد نصف حرفاشو نمیفهمیدی... من عروس این شم تیمارستان رو شاخشه زنه که دلشم خوش بود تازه شماره ی الهه رو به زور گرفت تا بعدا مزاحم شه واسه امر خیر مردا زودتر از ما رسیده بودن به ماشین. همینکه نشستیم رامین گفت: خوش گذشت؟ الهه با شیطنت گفت: چه جور ممممم رامین با یه نگاه متعجب فقط لبخند زد الهه-ایشاله یه عروسی افتادیم

-الهههههه

سیامک گردشو چرخوند سمت منو گفت: عروسی؟

-هیچی بابا با یه دختره که نزدیک عروسیش بوده آش...

الهه-نخیر... واسه طناز خواستگار پیدا شد

چشم غره رفتم بهمش. نه اینکه خواستگار داشتن بد باشه ها... تازه کلی هم کلاس داشت. اما نه این خواستگار داغون...

رامین-جدا؟

روبه من گفت: آره طناز؟

کله تکون دادم به معنی آره.

رامین ام شیطون خندید و گفت: دختر دم بخت داشتن هم خوبه ها... بدم نمیاد خواستگاری اومدن خواهر زمو تجربه کنم

-ایشاله خودت یه دختر میاری تجربه میکنی... من الان موقعیتشو ندارم پسر

سرخوش خندید. نگاهم و چرخوندم که افتاد تو نگاه سیاوش

از آینه داشت نگام میکرد

اخم کرده بود. بی اختیار زبونمو آوردم بیرون و گفتم: چیه نگا داره؟

بعد مکثی نگاهشو گرفت

الهه-چته طناز؟

وهر هر خندید. رو آب بخندی که همه اینا تقصیر تو

خلاصه تا ویلا سوژه اشون شده بودم.

ناهار، رامین تو منقل حیاط بال کباب کرد.

الهه رو تخت چوبی گوشه حیاط سفره چیدو سیاوش تو اتاقش بود

سیامک هم یه گوشه نشسته بود به دنبال بازی منو مرغ و جوجه ها میخندید
 الهه- کشتی این بدبختارو... همه گوشت تنشون آب شد بسکه دوییدن... ولشون کن دیگه
 نفس نفس زنون گفتم: خیلی فرزن... نمیشه گرفتشون
 رامین- محلی ان دیگه...
 شربت پرتقال سیامکو یه نفس سر کشیدمو گفتم: کی آماده میشههمهمهمه...
 رامین- آخراشه... صبر کن
 الهه- برو بگو سیاوشم بیاد
 خودمو زدم به اون راه مثلا نشنیدم.
 الهه- با توام طناز
 -هان؟
 الهه- سیاوش رفته بالا برو صداش کن
 -از همینجا صداش کن میشنوه
 الهه- برو ببینم... هنجرمو پاره کنم که چی بشه؟
 -خیله خب
 یه نگاه به سیامک کردم که مشغول سیخونک زدن بود.
 انگار چاره ای نیست
 از پله ها بالا رفتمو یه راست سمت اتاقشون
 دو تقه به در زدم. خواستم بگم بیا نهارو در برم که در سریع باز شد.
 چه سرعت عملی
 خیره به چشماش شدم.
 سیاوش- بله

همچین طلبکارانه گفت میخواستم بگم بله و بلا

لبامو کمی به هم فشار دادمو بعد گفتم: ناهار

فقط نگاه کرد... چیه؟ نیگا دارم؟ اینقدر نگام کن تا چشات در اد

رومو گرفتم که برم گفت:

نمیخورم

کلا استعداد داشت تو خراب کردن حال همه

تو دلم یه به در کککک غلیظ گفتم

دیدم هنوز واستاده گفتم یه نیشش بزخم بعد برم

-خیلی خوب کاری میکنی... اینجوری منم اشتهای کافی رو دارم که سهمتم بخورم

نگاهشو تو صورتتم چرخوند

خواستم یه قدم بردارم بازومو گرفت و کشید سمت خودش.

این حرکتا چیه؟ نکنه میخواد کار خاکبرسری کنه؟

عضله های فکمو آماده کرده بودم برای جیغ که گفت: نباید با سیامک بازی کنی

بازی؟ چه بازی ای؟ دنبال بازی تو حیاطو میگفت؟ مگه دیده؟

مثل منگلا نگاش کردم که کلافه گفت: اون پسر ساده ایه زود دل مبینده

خب مبینده به تو چه؟

سیاوش - نمیخوام زندگیشو به خاطر تو خراب کنه...

-از چی حرف میزنی؟

سیاوش - خودت میدونی منظورمو... اون خواستگاری خیالی برای جلب توجه... این همه نازو

عشوه... زیادی از حد تابلویی

قلبم کمی تند میزد.

اینقدر عطر زده بود مشامم پر شده بود از بوی سرو تلخش... اینم شد عطر آخه؟
 حالا از این فاصله که دقت میکنم میبینم چشماش خیلی با سیامک فرق میکنه... یه جورایی خمار
 تره... یه رگه ی نازک سبز هم داره... چرا تا حالا متوجه نشده بودم؟
 بلاخره دست از هیزی کشیدم
 حالا خوبه اونم چیزی نگفت
 -یادبگیر... تو زندگی کسی دخالت نکن... اگه داداشت و من برنامه ای داشته باشیم به خودمون
 مربوطه... اصلا این حس برادرانه اتو چرا نمیری به خودش نشون بدی؟ برو بهش بگو این دختره
 بده به دردت نمیخوره... هوم؟ بهتر نیس؟
 بازومو فشار دادو سرشو نزدیکتر کرد
 سیاوش- از این بلبل زبونی ات حاله بهم میخوره
 -دل به دل راه داره...
 رامین- طنااااز... کجاموندی دختر؟
 آب دهنمو قورت دادمو بلند گفتم: دارم میام...
 -ول کن دستمو
 اول فشار داد بعد ول کرد
 منم مثل فشنگ پریدم و رفتم
 اومدم به همه اعلام کنم سیاوش نیامد دیدم اومد...
 اینم کلاتخته اش کمه انگار
 انگاری تو ی یه عهد نانوشته، قول داده بودیم رومخ اون یکی باشیم
 زارت هم نشست روبه روم.
 بی توجه به اون در حال خوردن بودم که سیامک گفت: ناهارو خوردیم بریم بازارشم ببینیم هوم؟
 الهه- وای نه... من حوصله شلوغی بازار رو ندارم

رامین- شما برید مام میریم یه جای دیگه

با دهن پر گفتم: الی بیا دیگه...

سیاوش با دیدن من صورتش جمع شد

بروبا... عادتمه...

توجهی نکردم

الهه- توکه میدونی طنز... شبش سر درد میگیرم

رامین- شما سه تا برین ما هم میریم چیز میزای خوردنی رو میخریم

متعجب یه نگاه به سیامک و یه نگاه به سیاوش کردم.

با این دو تا؟ عمر اناش

اومدم مخالفت کنم سیامک با ذوق گفت: خيله خب ناهارو بخورين يكم استراحت كنيم بعد بریم

خب من اگه قراره تو این مصافرت تورو عاشق خودم کنم، سر خر اووردنت دیگه چیه... پس من کی

مختو بز نممممم؟

یه چپ چپ سیاوشو نگاه کردم اونم با اخم چشم غره رفت

روبه رو آینه ی دستشویی موهامو میبستمو ذهنم درگیر بود.

تقه ای به در خورد

-اهم

سیاوش- بیا بیرون دیگه... یه ساعت معطلیم

-دارم موهامو میبندممم

حالا بسته هم نمیشد خدایی. از وقتی سیامک شونه اشون کرده بود سخت تر شده بود بستنش.

درو باز کردم. هردوشون نزدیک راه پله ایستاده بودن.

سیاوش-این همه اون تو موندی آخرم نیستی؟
 من نمیدونم... کدوم بی عقلی گفت این ساکته کار به کسی نداره، منزویه؟
 والا این هرچی هس الا اینا
 -الهههههههه... بیا موهامو ببند
 الهه از اتاق بیرون اومدو به سختی موهامو بست
 -برسم تهران همرو میزنم ...گور باباش
 الهه-حیفه
 -حیف منم
 سیامک-بریم؟
 -آره
 دستمو انداختم دور بازوش
 یه تیشرت آبی آسمانی پوشیده بودو سیاوشم همون لباس دیروزیه تنش بود
 سوار ماشین سیاوش شدیم
 گردنمو رو لبه ی صندلی سیامک گذاشتموگفتم: رفتین شما قبلا؟
 سیامک-نه ولی سیاوش میدونه کجاس
 مدتی گذشت که ماشینو جلو یه مغازه پارک کرد. خیلی شلوغ بود.
 مردم مثل مورو ملخ تو بازار ریخته بودن
 من با این دوقولوهای افسانه ای به ظاهر خوشتیپ حسابی تابلو بودم
 اینا که بی ذوق بودن واسه خرید فقط نگاه میکردن
 از یه صندل خیلی خوشم اومد
 دست سیامکو کشیدم بریم تو مغازه

-بیاااا

سیامک-خیله خب دختر دستمو کندي

فروشنده اش سه تا دختر بودن.

البته پير دختر بهتر بود براي توصيفشون

-خانوم اون صندل قرمز (با اشاره به صندله) رو سايز ۳۸ اشو مياريين؟

نگاهشون به سيامک بود

يکي اشون که موهاش شرابي بود با عشوه گفت: باشه عزيزم

سياوش نيومده بود توو دست به جيب ايستاده بود رو به ويترين مغازه... اما نگاه دخترا به اون هم بود

خيلي طول کشيد تا بياره.

کلافه شده بودم از اون نگاه هيزشون.

بلند شدمو نزديک سيامک ايستادم. بازو شو گرفتم و با ناز آروم گفتم: رفت بسازه

سيامکم آروم خنديد.

نخند بابا ايناهيزن. چشمت ميکنن

-چي شد خانوممممم ندارين؟

صدايي نيومد. شيطونه ميگفت برما

نگاه سيامک به من بود. مدتي منم بيخيال اينکه کجايمم زل زدم بهش.

با لبخند دلنشيني گفت: ممنونم طناز

-براي؟

سيامک-اونشب تو حياط... صداتونوشنيدم از پنجره اتاق... ميديونم به خاطر منه که رفتار او توهيناي

سياوشو تحمل ميکني... طناز... سياوش فقط برادرم نيست... همه کس من محسوب ميشه... من

نميتونم و نميخوام حتي يه لحظه ناراحتيشو ببينم... کم سختي نکشيده، کم مشکل نداره

خشکم زد.

شنیده بود؟ هییییی...

پس شنیده بود بود داشتم برای داشتنش با برادرش دعوا میکردم

دختر مغازه دار- خانوم... بفرمایید

به زور نگاهمو کشیدم ازش.

یعنی منظورش این بود که به خاطر برادرش شده منو نمیخواه؟

گندت بزبن سیاوش که اینقدر روش تاثیر داری

کفشو تقریبا از تو دست زنه کشیدمو با حرص پام کردم.

همینکه دیدم اندازه است در آوردمشو گفتم: ممنون... چقدر میشه؟

همینکه مبلغشو گفتم اودمم چونم بزنب سیامک حساب کرد.

منم نخواستم ضایع بازی در بیارم جلو اینا

پلاستیکو سیامک برداشت منم از مغازه پریدم بیرون. دیگه داشتم اون تو خفه میشدم

به درک که به خاطر داداشش از من دوری میکنه... بره اصلا همون داداششو عقد کنه تا آخر عمر

وبال گردن هم باشن

دیگه نه دستشو گرفتم. نه حوصله خرید داشتم. حتی ویتروینارو هم نگاه نمیکردم.

طوری که سیاوشم فهمیده بود یه چیزی شده و تعجب کرده بود

دوبار سیامک سعی کرد باهام حرف بزنه من پیچیدم.

برگشتیم سمت ماشین. سیامک به خواست سیاوش پشت رل رفت بشینه. پلاستیک سندلو داد به

سیاوش که بده من

سیاوشم با یه پوز خند سندلو تقریبا محکم پرت کرد تو سینه امو گفتم: نمردیم معنی عزت نفس هم

فهمیدیم

قلبم ریخت

دیده بود سیامک پولشو حساب کرده بود. و موافقت منم مبنی بر پول کندن گذاشته بود.

آخه این صندل ۵۰ تومنی اینقدر ارزش داشت؟

سیامک بهت زده گفت: سیاوش!!!

تند تند پلک میزدم اشکم پایین نیاد. امروز بیشتر از همیشه داشتم خورد میشدم. سر یه عشق کوفتی مسخره.

آروم سوار ماشین شدم.

نفسام سنگین شده بود. سیامک شرمزده نگام کردو گفت: طنناز

سیاوشم نشست رو صندلی.

فضای سنگینی بود.

دید جوابشو نمیدم نگاهی شماتت بار به سیاوش خونسرد انداخت و ماشینو روشن کرد.

مونده بودم. باید چه تصمیمی میگرفتم؟ دادو بیدادو فوش کاری... یا جواب ابلهان خاموشیست؟

به کی حق میدادم؟

به سیامک که با وجود دردای خودش نمیخواست حتی ذره ای دل سیاوشو بشکنه...

به سیاوش؟ که تموم کاراشو حرفاش همه از یه خاطره ی بد بود؟ حالا چون لحظه ی مرگ پدرشو

دیده حق داره هرچی دلش میخواد به من بگه؟

انصافت کجا رفته طنناز؟ مگه کم چیزیه؟ اونم برای یه بچه ۸ ساله

به خودم باید حق میدادم؟

یعنی آدم با آفتابه سد خالی کنه جای من نباشه

همینکه رسیدیم خواستم پیاده شم دیدم درا قفل شد

سیامک سرشو گردوند عقب.

نگاه محزونی کردو آروم گفت: طنناز... خواهش میکنم... من اصلا نمیخوام رابطه ی بینمون خراب

شه... سیاوش قصدش توهین نبود

پس داشت جک میگفت بخندیم؟
 دستشو نامحسوس کشید رو قلبش
 سیاوش- باز کن درو
 سیامک- بس کن سیاوش... بهت حق نمیدم بخوای به شخصیت یه نفر توهین کنی
 صداسش تناژ عصبانیت داشت.
 سیاوش- من فقط خواستم یاد آوری کنم حرفای خودشو
 سیامک- این موضوع بین منو طنازه
 آی آقا خیطی مالیات داره هه هه
 از یه طرف دلم خنک شد از یه طرف دلم به حال قیافه ی مظلوم سیامک سوخت. همینکه سیاوشو
 جلوی من ضایع کرده بود کافی بود برای من
 سیاوش- به خاطر این دختر این حرفارو به من میزنی؟
 سیامک- بس کن سیاوش
 سیاوش- یعنی این ارزششو داره؟
 مگه درختم؟؟؟ بی ادب... اسم دارما
 رسما داشتن دعوا میکردن
 - بس کنین... سیامک درو باز کن بریم تو
 سیامک- میخوام این موضوع حل بشه طناز
 - این موضوع حل شده... تونمیخواه نگران من و سیاوش باشی... ایشون یکی بگه دوتا میشنوه... من
 از پس خودم برمیام...
 کمی قلبشو ماساژ دادو گفت: طناز... تو همونطور که خواهر زن برادرمی... دوست منم محسوب
 میشی.. من نمیخوام که

-نگران این موضوع هم نباش...قرار نیست اخلاق من تغییر کنه...من اینقدر از دوست و آشنا خوردم که این حرفای پیش پا افتاده چیزی محسوب نمیشه...
روشو گردوند.

قفل در که باز شد.پریدم پایین.اونام همینطور

دیدم همینجوری خشک و خالی همیشه

همینکه سیاوش پیاده شد...خیلی سریع لگد محکمی به پاش زدم

از درد دلا شد

موهامو از صورتم کنار زدمو گفتم: زدم یادت بمونه من اسم دارم هی این این نکنی

باقیافه ی برزخی ای گفت:فقط واستا تا منم یه یاد آوری برات دارم

همینکه جهش گرفت سمتم با جیغ دویدم سمت ویلا

چنان دویدم پشت مبلی که رامین نشسته بود قهوه میخورد که رامین از هول قهوه ریخت روش

لباسشو از تنش جداکرد.بیچاره کباب شد

رامین-چی شده طناز؟

-داداشت هار شده

اومد سوال پرسه که سیاوش پرید تو سالن.

از درد یا عصبانیت نمیدونم اما قرمز شده بود

سیاوش-دختره ی...

الهه-چیشده سیاوش؟

چنگی به موهاش زدو رو به من با تحدیدگفت:تلافیشو سرت در میارم

-برو بابا

با عصبانیت رفت بالا

الهه-چی کار کردی طنناز؟

دیدم رفت بالا جرات گرفتم

-هیچی بابا دیوونه است...هر دردو مرضی داره فکر میکنه زیر سر منه

الهه-یعنی چی؟

-یعنی من گرسنه ام نیس شب بخیر

الهه-میگی یا ...

رامین-ولش کن چیکارش داری الهه...بین خودشونه موضوع

سیامکم اومد

لبخند کش داری زدمو گفتم:حساب بی حساب شدیم...شب خوش

دویدم تو اتاقم درم قفل کردم.از اون زنجیری بعیید نبود خفتم کنه

با صدای در اتاق به زور بلند شدم

همونجورچشم بسته قفل درو باز کردم

یه ذره لای چشممو باز کردم

سیامک بود با همون لباس دیروزی

سیامک-صبح بخیر بانو

-اوهوم...بخیر

تک خنده ی آرومی کرد.سرمو چسبوندم به چهار چوب در

سیامک-لباس بپوش میخوایم بریم کوه...اسکی

-هوم؟کجا؟

سیامک-کوه کوه...اسکی بکنیم...

-برف اومده مگه؟

سیامک-سبلان همیشه روش برفه...

-من اسکی بلد نیستم...پس خوش بگذره

خواستم درو ببندم که سریع گفت:طناز...چشماتو باز کن... (لای یه چشممو باز کردم)عیب نداره
لباس بیوش مجتمع تفریحی داره...میمونی اونجا

-رو تختم راحتتم...خوش بگذره

آروم بازومو گفت تو دستش...خوابم پرید

سیامک-بدون تو خوش نمیگذره بانو...حاضر شو دیگه...منتظرم

چشمامو به زور باز کردم.

یه کله تکون دادم یعنی باشه.

سیامک-زود بیا

ورفت.

صورتمو رفتم شستم و کلی لباس پوشیدم... تا میتونستم بتونه مالی و نقاشی کردم صورتمو

خلاصه حسابی تو دل برو شده بودم

البته از نظر خودما!!!

سیاوش حتی بهم سلام هم نکرد و مجسمه وار رانندگی کرد

پیست اسکی الوارس سبلان تو ۱۲ کیلومتری روستای الوارس و ۲۴ کیلومتری از سرعین دور بود

سیامک میگفت ۸ ماه سال این کوه برف داره و بساط اسکی به راهه

همه کسایی که میدیدیم اکثرا مجهز بودن به وسایل اسکی و اینا...

کلی هم از همون پایین چلیک چلیک عکس مینداختنتن تا بالا

دوتا دوتا سوار تله سی شدیم مسیر رفت رو.

منو الهه با هم رفتیم

اون پایین پیست مخصوص آموزش اسکی ومهمانسرا و رستوران پر بود
حالا من مونده بودم رفتن من چه فایده داشت آخه؟ من که بلد نبودم...همین پایین ولم میکردن تو
یکی از این رستورانا میرفتن میذاشتن منم خوش باشم دیگه
-الهه ما میریم واسه چی؟ مگه بلدی؟

الهه-پس چی که بلدم...من چند بار تو توچال اسکی رفتم

-اِه؟ نگفته بودی

الهه-نرسیده بودی

-خب حالا...چه عشوه ایم میاد...پس من چیکار کنم؟ من راه رفتن معمولیمم بلد نیستم

الهه-حالا فوقش با تله سی برمیگردی دیگه

-اون بالا رستوران داره؟

الهه-آره فکر کنم

دیگه حرفی نزدم و به زیر پام نگاه کردم.نمیشد بگی از ارتفاع میترسم...اما خیلیم خوشم نمیومد

مدتی بعد رسیدیم بالا

به فاصله ی چند دقیقه رامین و سیامک ،بعدم سیاوش رسیدن

رامین-خب...

-من بلد نیستم رامیننن...منو میذاشتین همون پایین دیگه...الکی اومدم

رامین-اصلا بلد نیستی؟

-نچ

سیامک-شماها برین منو طناز میریم تو اون رستوران.

-نمیخواه جانفشانی کنی...شمام برو...منم یه صبحونه تپل میزنم و با تله سی میام پایین میبینیم
همو

سیامک-امکان نداره بانو...شما برین داداش...طناز بامن

منم دیگه مخالفت نکردمواونام رفتن

سفارش چایی و کیک دادیم وبه همراه سیاوش پشت میز دونفره ای نشستیم

-میرفتی توام دیگه...بچه که نیستم

لبخندگرمی زدو گفت:اسکی رفتن اونقدرام جذاب نیس

-پس دیوونه ای کله صبح بلندمون کردی؟

به پشتی صندلی تکیه دادو گفت:طناز...من به خاطر دیشب متاسفم

-ول کن بابا...گذشت دیگه

دستمالی کندو باهانش شروع کرد به ور رفتن

سیامک-سیاوش...راستش اون...نمیتونه...یعنی نمیدونه چطوری با اطرافیانش خوب رفتار

کنه...دست خودش نیس...مطمئن باش اینطورکه نشون میده آدم بدی نیس.

-من برام مهم نیس دیگه این چیزا سیامک...دیگه ام کاریش ندارم...بهت که گفتم من...

سیامک-اینکه بهش بی محلی کنی بدتر میشه

-پس ازگردنش آویزون شم ماچش کنم بگم دستت درد نکنه تحقیرم میکنی بازم بکن؟

سرشو پایین انداخت.

سکوت طولانی ای بینمون بود.

سفارشارو آوردن.از پنجره زل زد به بیرون و گفت:توچیزی در مورد گذشته اش نمیدونی...برای

همین نمیتونی درکش کنی

-اینکه خودکشی پدرشو به چشم دیده و مامانتونم ترکتون کرده؟

نفس صدا داری کشیدوگفت:اینا همه ی اون اتفاق نیستن...خیلی چیزای دیگه ام بوده...

-خب!

سیامک- قابل گفتن نیست

باز سکوت شد. کمی از چاییشو خورد

سیامک- طناز... مطمئنا اگه بشناسیش و درکش کنی مثل من، دلیل رفتاراش برات واضح میشه... نمیگم باهات دوست شو یا هرچی، من میگم ازش دوری نکن... نذار احساس تنهایی کنه... سیاوش به رفتار هر دختری واکنش نشون نمیده... شاید باورت نشه اگه بگم سیاوش با خود من هم قبلا اینقدر حرف نمیزد... این مدته... بیشتر از قبل حرف میزنه، توجه میکنه

ای بابا... من اوادم مخ اینو بزخم، اونوقت داره میگه به داداشش پا بدم؟

یه درصد فکر کن من با اون گند دماغ... وووییی... چننش

سیامک- طناز!... درک میکنی چی میگم؟ سیاوش از اینی که میبینی بدتر بوده... خیلی بدتر... من از اینکه داره واکنش نشون میده خوشحالم... از اینکه دیگه ساکت نمیشینه و حتی شده دو کلمه حرف میزنه خوشحالم

میخوام نباشی... به من چه برادر عقب مونده ات نطقش باز شده... شاید صبح به صبح تخم گفتن میزنه.

دستاشو کشید سمت دستم و گرفت بین دستاش

چشمام گرد شد

چشمای عسلیشو بهم دوخت و گفت: من ممکنه زمان زیادی نتونم کنارش باشم... همیشه کمکم کنی؟

از چی حرف میزد؟

-چه... کمکی؟

سیامک- همونجور که سربه سرش میذاشتی... مثل قبل ادامه بده، بهش نزدیکتر شو... بذار کمکش کنیم از اون خاطرات کذایی دور شه... بتونه زندگی کنه

میخواست منو بکنه عروسک داداشش؟ بابا من تورو میخوام چیکار اون دارم آخه؟

سیامک-میتونی؟

چشمتو اونجوری نکن دلم قیلی بیلی میره...

نفسی کشیدمو گفتم:اگه باز بخواد تحقیرم کنه چی؟

لبخند محزونی زد

-پس اگه زدم ناکارش کردم نگی چراها!...

کله تکون داد یعنی باشه

-من نمیتونم زیاد باهاش کنار بیام چون اصلا خوشم نمیاد ازش...اما مثل قبل باهاش رفتار میکنم...به خاطر تو ام که شده بیشتر کوتاه میام...اما اگه بخواد واقعا اذیتم کنه یه کاری میکنم تا عمر داره نتونه راه بره...جفت پاهاشو میشکنم...

با لبخند تایید کرد

-دستاشم میشکنم

خنده ی آرومی کردو گفت:میخوای بکشیش اصلا؟

-نخیر...ارزش زندان رفتن نداره...همون دستو پاش کفایت میکنه

سیامک-هرچی تو بخوای

من تورو میخوام...بیا منو بگیر گور بابای داداش چلقوزت

-شماره اتم بده

ابروهاشو انداخت بالا

تکه ی بزرگی از کیک انداختم تو حلقم

-لازم میشه

گفت و منم سیو کردم

رفت پول سفارش هارو بده منم زودتر زدم بیرون

کمی اون ور تر یه پسره واستاده بود نگام میکرد. چپ چپ نگاهی کردم بهشو رومو کردم اونور.
سیامک اومد. تا تله سی کلی عکس انداخیم عین این تازه به دوران رسیده های ندید بدید...
خب تهران که برف نمی بینیم دیگه کچهههه
یکی از عکسامون که خوب شده بودو گذاشتم رو شماره ی سیامک
خیلی دلم میخواست "عشقم" سیوش کنم... اما خب یکی میدید ضایع بود
سوار تله سی شدیم و تا پایین من کلی براش آهنگای هر دمبیل از خودم در کردم
اونم فقط با لبخند نگام میکرد.
کنار ماشین که رسیدیم از شون خبری نبود.
سیامک-میرم تو اون رستوران ببینم هستن یا نه... همینجا واستا
کله تکون دادم فقط
عکسای بیخودمونو داشتیم از تو گوشه پاک میکردم که صدای پسری از نزدیکی ام اومد
پسر- سلام خانوم
نگاهی به دورو بر کردم. خانومی جز من نبود.
برگشتم سمتش... همون پسره بود دم رستوران بالا
منتظر نگاهش کردم
پسر- من احمدم...
خوشا به سعادتت. خب چیکار کنم؟
احمد- قصد جسارت نداشتم... راستش... راستش از تون خوشم اومد... گفتم که...
حالا نگاه من به وجناتش بود. یه نموره تپل میزد... اما قیافه اش خوشکل بود
-گفتین که چی؟

کارتی سمتم گرفت و گفت: این... شماره ی منه... میخواستم اگه امکان داره ... باهام تماس بگیرین

-برو جَوون... برو من اهلش نیستم

احمد- کاملاً مشخصه... منم نیتم بد نیست... اجازه بدین بیشتر آشنا میشیم

-نچ...

نگاهی به دورو بر انداخت و گفت: بهش نمیخورد دوست پسر تون باشه...

با اخم گفتم: فضولیش به کسی نیومده

لبخندی زد.

احمد- پیشمون نمیشی... بگیر کارتو... (دزد گیرشو زد... کمی اونور تر یه سانتافه چراغاش خاموش روشن شد... مثلاً خواست نشون بده پولدارهههههه)

منم که از این حرکتش حرصم گرفته بود عصبانی گفتم: میری گمش یانه؟

یه نگاه با لذت به سر تا پام کرد. واقعا که این موجود پسر هفت خطه به تمام معناست... تا دو دقیقه پیش چه کتابی حرف میزد و حالا...!!... بچه پرو

صدای سیامک باعث شد نگاه اخمالودمو ازش بگیرم

سیامک- مشکلی پیش اومده آقا؟

یه اخم وحشتناکم کرد. پسره اما خونسرد گفت: خیر... خصوصیه

سیامک- خصوصی؟

-برو بابا... من چه کار خصوصی ای دارم با تو...

احمد- بعدا صحبت میکنیم عزیزم

چشمام ۸ تا شد. اومدم حرف بزنم که مشت سیامک خوابید تو صورت احمد.

یکی این میزد یکی اون

هرچی جیغو داد کردم همو ول کنن فایده نداشت.

دورمون شلوغ داشت میشد.

البته نیازیم نبود جواب بده... چون داشتن میومدن به سمتمون
 همینکه الهه وضع سیامکو دید زد تو صورت خودشو پرسید چی شده؟
 سیامکم مختصر گفت با یه بی سروپا بحثش شده
 اونام حدث زدن قضیه چیه... الهه به من چشم غره رفت
 حالا یکی دیگه دعوا کرده من باید شماتت شم؟
 خاکبرسرت طناز... به خاطر تو بود هاااا... اگه یکم سنگین تر رفتار کنی کسی بهت گیر نمیده...
 رفتیم سوار ماشین شدیم.
 از جا دستمالی ۶۵ تا دستمال کندموکله امو از وسط صندلی بردم جلو و با نگرانی گفتم: چرا بند
 نمیاد خونش؟ سرتو بگیر بالا
 سیامک-بند میاد
 رو به سیاوش شدم
 -بریم در مانگاهی چیزی؟
 یه نگاه گذرا بهم کردو با همون اخم گفت: سرشو بالا بگیره بند میاد
 آروم گفتم: حالش بد نشه
 جواب نداد.
 مدتی همونجور سیامکو نگاه کردم
 لبخندی زورکی زدو گفت: هیچی نیس دختر...
 گوشی سیاوش زنگ خورد.
 -فشار بده دستمالو
 سیاوش-بله... باشه... فرقی نمیکنه...
 قطع کرد.

ظاهرا خون بینی اش بند اومده بود. منم خیالم راحت شد تا حدودی...البته بیشتر ناراحت قلبش بودم...

بعد مدتی جلوی یه رستوران توقف کردن

الهه باز حال سیامکو پرسید و بعدم سیامک رفت صورتشو یه آب بزنه

سیاوش همچنان مثل قاتلا به من نگاه میکرد

خلاصه نهارو زهر مارم کرد.

همه رفته بودن برای استراحت. منم که حوصله ی خواب نداشتم تو حیاط ول چرخیدم.

روی تخت نشستیم. آهنگ شادی از گوشیم گذاشتم

نگاهم به مرغ محلی تپلی افتاد. بی اختیار بلند شدم افتادم دنبالش. لا مصب با اون هیکل همچین میدوید که نگو

با هزار دنگوفنگ گرفتمش.

توچشماش نگاه کردم گفتیم: امشب کبابت میکنم

گوشیم زنگ خورد. محدثه بود. مرغو زدم زیر بغلمو تماسو وصل کردم

محدثه-علیک سلام بی معرفت

-سلام گوله ی معرفت

محدثه-چه خبرا؟

-خبر که زیاده ...

محدثه-اوضاع چطوره؟

-یکم قاراش میشه.

محدثه-چرا دختر؟

-هیچی... گیر کردم. از یه طرف میخوام با سیامک رابطه برقرار کنم، از یه طرف سیاوش باهام افتاده دنده ی لج... نمیذاره به هدف برسم.

محدثه-خب حتما یه کاری کردی دیگه

-نه... کلا از من خوشش نمیداد

محدثه-خب شاید دوس نداره با سیامک باشی... خودش میخوادت

-چیییی؟ برو بابا... یه درصد فکر کن

محدثه-احتمالش هست (هر هرم خندید)

-مرض... توچه خبر؟

محدثه-نیومده برام خواستگار پیدا شده... پسر خاله ام امیر.

-اوهو...

محدثه-توخواستگار شانس نیووردم

-زنش شو بابا... شوهر غنیمته تو این نمونه

محدثه-خودت بیا زنش شو

-از من خواستگاری میکرد حتما میشدم... تورو میخواد

محدثه-گمشو

سیاوش از ساختمون ویلا خارج شد. ابرو هام رفت بالا... هییییی...

-شمر اومد

محدثه-سیاوش؟

-آره

محدثه-برزخیه؟

با اخم داشت نگام میکرد. انگار میخواست بره بیرون. واسه رفتن باید از جلو من رد میشد.

-گمونم

محدثه-میخواهی یه جیغ بزنی... کار از محکم کاری عیب نمیکنه

یعنی من مُرده ی سلیقه ام تو این انتخاب دوستامم...

-از همین راه کارا استفاده کردی پسر خاله ات عاشقت شده؟

خندید

محدثه-آره... مال منکه جواب داد...

سیاوش به سمتم میومد. نگاهش به مرغ زیر بغلم بود و پوزخندش به راه

-فکر نمیکنم واسه من جواب بده...

محدثه-خب پس از در نازو عشوه وارد شو... یه چند تا پلک بزنی برایش دلش بره

-میترسیم از یه ور دیگه اش دلش بزنی بیرون

سیاوش تقریباً روبه روم بود

محدثه-من چمیدونم... هر کاری کردی به من گزارش بده ها... میمیرم از فضولی

-باشه خدا حافظ

محدثه-فعلاً

همینکه گوشه‌ی قطع کردم سیاوش گفت: این چیه دستت گرفتی؟

-مرغه... قد قد کن عمو بیینه

مرغو تکون دادم غُدغد کنه... صداش درومد.

سیاوش-کور نیستم... منظورم اینه چرا گرفتی دستت؟

نگاهش کردم. چه معمولی حرف میزد. سابعه نداشت ها...

صدای سیامک تو گوشم بود... (نمیدونه چطوری با اطرافیانم خوب رفتار کنه... دست خودش

نیس... مطمئن باش اینطور که نشون میده آدم بدی نیس.)

شاید حق با سیامک بود...

-میخوام باهات مرغ شکم پر بیزم... تپل میله

ابروهای گره کرده اش از تعجب بالا رفت

-اگه حرفی باهات داری بزن میخوام ببرمش

سیاوش-بندازش بره... مال صاحبخونه اس

-پولشو میدیم خب... بکشیم بخوریمش... معلومه خوشمزّه اس، نگاهش کن... همش گوشته

نگاهشو تو صورتتم چرخوند

رو گردوندم که برم

سیاوش-میگم بندازش بره

-نمیخوام، به توچه آخه...

سیاوش-لج میکنی؟

-هرکاری دلم بخواد میکنم... اصلا...

مچ دستمو کشید، مرغ از دستم پهن زمین شد اما سریع خودشو جمع و جور کردو مثل موشک دور شد

-اااااه... سیاوش

نگاه عسلیش میخ چشمام بود.

مدتی مکث کرد بعداخمشو بیشتر کردو گفت: این به اون در که سیامکو آشو لاش کردی

پشت چشم نازک کردم با لحنی که سعی کردم با عشوه باشه گفتم: به من مربوط نبود

سیاوش-آخه نه که داداش من لات محله اس و روزی ۶۵ بار بازداشتگاس... اینه که راس میگی

-بله که راس میگم، ول کن مچمو خورد شد غول تشن

سیاوش-فکر میکنم اگه نمیومدی مصافرت بهتری داشتی

نگاهمو میخ چشمای عسلیش کردم...

-چه جالب...آخه منم همین فکرو میکنم...چه تفاهمی، حالا ول کن دستمو

مچمو بیشتر فشار داد

-آآیییی...

سیاوش-نمیدونم چی داری که سیامک به خاطرت داره کارایی میکنه که هیچوقت نمیکرد...بحث
با من...دعوا...

قند تو دلم آب شد.

-حتما یه چیزی دارم دیگه، تو زیاد فکر نکن همین دوتا شیوید موتم میریزه

سیاوش-بعیید میدونم

-بعیید میدونی چی؟ که موهات بریزه؟

سیاوش-بعیید میدونم چیزی داشته باشی

-اصلا مگه تو نمیخواستی بری جایی؟ برو دیگه...بابا دستم له شد

باز نگاهشو تو صورتم چرخوندو با یه فشار دیگه مچمو ول کرد.

با اون یکی دستم جای انگشتاشو مالیدم و با حرص گفتم:ایشاله دستت قلم شه...

سیاوش-به حرف بعضی ها بارون نییاد

از کنارم رد شد.

-بری برنگردی

جوابی نداد.

انگاری واقعا شدم اسباب بازی اش...تروخدا زندگی مارو نگاه

بیخیال مرغه شدم و رفتم تو ویلا

آب جوش برای چایی گذاشتم و نشستم پای تی وی... ماهواره نداشت و از ۵ تا کانال ۴ تاشو آخوند داشت حرف میزد. یکی اشونم تکرار کشتی گذاشته بود.

بهتر از هیچیه.

نیم ساعتی گذشت که الهه با قیافه ی پف کرده اومد.

الهه-نخواستیدی؟

-نچ

الهه-من موندم انرژی از کجا میاری اینقدر

-اگه غذای بدی از غذا انرژی میگیرم... یکی از مرغارو به زور گرفتم، گفتم شب مرغ شکم پر بزیم... سیاوش ولش داد رفت

الهه-خجالت نمیکنی به همه چی به عنوان غذا نگاه میکنی؟

-ببخشید نمیدونستم گیاه خوار تشریف دارین

الهه-دیگه از این کارا نکنی ها... آبرو واسه آدم نمیداری

-غر نزن

الهه-اینقدر دهن به دهن سیاوشم نکن

-نمیتونم

الهه- از دستت آخر روانی میشم

آروم گفتم: هستی

الهه-برو بین سیامک خوبه حالش... چی شد که دعوا شد

-خودم میخواستم برم گفتم بیدارش نکنم...هیچی بابا یه پسره علاف پیچ شده بود...سیامکم درگیر شد

الهه-برو بین اگه بیداره حالشو بپرس

از پله ها بالا رفتم و یه راست اتاق مشترک سیامکو سیاوش

در نیمه باز بود. وارد اتاق شدم و تقه ی آرومی ام به در زدم... راستشو بخواین میخواستم صحنه خاکبرسری بینم... اما لا کردار با لباسای پوشیده خوابیده بود. چشماشم بسته یه تخت دونفره ی بزرگ بود تو اتاق.

اتاق ساده اما دلباز

چقدر تو خواب معصوم میشد... تو بیداری هم بود.

لبه ی تخت آروم نشستم.

چقدر دلم میخواست دست بکشم رو صورتش. به نظر نرم میومد.

نمیدونم از تکون تخت بود یا سنگینی نگاهم یا کلا بیدار بود که چشماش باز شد

-بیدارت کردم؟

لبخندشیرینی زد

سیامک-سیاوش رفت بیدار شدم

-خوبی؟

سیامک-آره... چیز مهمی نبود اینقدر درگیرش نشو

-آخه نه که به قول سیاوش لاتو لوتی و هر روز پاسگاه... اینه که نباس زیاد بزرگش کنم نه؟

خنده ی آرومی کردوگفت: حرفی زد؟

شونه بالا انداختم: زنه که دیگه سیاوش نیس... مرغ شکم پُرمو فراری داد

سیامک-مرغ؟

-آره از این مرغای محلی تو حیاط بعد یه ساعت دویدن یکی اشونو گرفتم برای شام...

با خنده نگاهشو تو صورتتم چرخوند.

سیامک-از دست تو... آروم نمیتونی بمونی نه؟

-مامانم همیشه همین جمله ارو میگفت

دستشو بلند کردو روی دستم که رو تخت بود گذاشت

سیامک-خدایا مرز تش

-اوهوم...اونم مثل الهه بود،همیشه دنبال خرابکاریهام میفتاد...آخه ریا نباشه تو شیراز مثل یه قاتل فراری معروف بودم ریز خندید.

-فقط بابام بود که...هیچوقت بهم حرفی نمیزد

سیامک-با قسمت همیشه جنگید

-آره خب...اونا جاشون خوبه...ماها بدجایی گیر کردیم

سیامک-از این حرفام بلدی بزنی؟

با ناز گفتم:بنده خیلی چیزا بلام

داشت میخندید که در باز شدو سیاوش اومد.

باز این اومد لگد بزنه

نگاهی اخم آلود به منو سیاوش کردو بی حرف رفت سر کمد.

خواستم رومو بگیرم یهو تیشرتشو در آوورد.

چشمام ۸ تا شد...خجالت نمیکشید یعنی جلو من لخت میشه؟وووووییی...

یعنی سیامکم اینقد خوش هیكلههههه؟؟؟؟

به زور نگاه خیره امو گرفتموسرم و به سمت مخالف چرخوندم، با صدای جیغ مانند گفتم:من

اینجاما!!!!

سیامک نیم خیز شد...از خنده سرخ شده بود

سیاوش-توقع نداری که تو راهرو عوض کنم

قلبم تند تند میزد.نه که تا به حال ندیده باشم...اما خب بالاخره دخترم دیگه

-من برم

سیاوش- بودی حالا

یه پوزخندم زد. اومد تو دیدم. لباس تنش بود. بالشت کنار سیامکو محکم پرت کردم سمتی که بودو از اتاق بیرون رفتم

زیر لب روح پر فتوح جدشونو مورد عنایت قرار دادم.

پایین که رفتم رامین هم بیدار شده بود

داشت همون کشتی تکراری ارو میدید.

برای اینکه تن لخت سیاوش از یادم بره تخته ارو برداشتم تا با رامین بازی کنم

لا مصب یا بازی اون خیلی خوب بود یا من داشتم گیج میزدم.

همش ۵ به صفر میباختم بهش. (هر دستی ۵ تایی بود)

خلاصه خیلی بازییم خوب بود، سیاوشم اومد پایین نشست رو میل روبه روم.

احساس گرما و عرق تو صورتم میکردم

یه بارم که نگام افتاد بهش با اخم دیدم داره نگام میکنه... منم کلی زور زدم دیگه نگاهش نکنم.

الهه با یه ظرف میوه کنار سیاوش نشست.

میوه پوست گرفت و بهش تعارف کرد. دقیقا فهمیدین نگاهمو گرفتم منظورم چیه؟

سیامکم اومد

رامین- خوبی سیامک؟

با لبخند سر تکون دادو نشست پیش الهه. میوه ای که به سیاوش تعارف کرده بودو اونم نخورده

بود رو برداشت

الهه وسط دوتاشون بود

-برای مام پوست بگیری راه دوری نمیره

الهه با لبخند گفت: خودت بیا پوست بگیر، بسه زیاد بردی

-چیشششش... شانس مباره... والا بازیم حرف نداره

الهه- آره خب... اینو نگی چی بگی

-نخواستم بابا

رامین- طنز آگه این دست و بردم باید برام میوه پوست بگیر

-ااااا!؟ باشه... اما آگه من بردم تو باید پوست بگیریا

الهه- طناااا اززز!!!

-چییه؟ شرط بندیه دیگه

رامین- باشه قبول

خیلی سعی کردم. لامصب خیلی خوش تاس بود.

الهه و سیامکم اومدن بالاسرمون. سیامک منو تشویق میکرد الهه رامینو...

آخرای بازی بودیم. داشتم میبردم. زودتر از اون داشتم مهره هامو میخوردم.

سیاوش برای لحظه ای اومد بالاسرمون ایستاد.

الکی هول کرده بودم. داشتم میباختم... اصلا نفهمیدم چطور ازم جلو افتاده بود. خواستم بهش بگم

بره بتمرگه سرجاش. همینکه سرمو بالا گرفتم پوز خندی زدو خودش رفت.

بی تر بیت.

بیخیالش شدمو بازیمو کردم.

باختم

لب و لوچه ام آویزون شد. اصلا میوه پوست کندنو دوس نداشتم.

رامین با شیطنت خندیدو یه ظرف پر میوه داد دستم

الهه میخندیدو من حرص میخوردم

با غر غر فتم نشستم رو مبل و شروع به پوست کندن کردم.

پرتقال نگو آب پرتقال.

اینقدر چلوندمش تا پوستشو بکنم که آبش در اومده بود.

یه نگاه به پرتقال کردم با چندش گفتم: خدایی دلت میگیره اینو بخوری رامین؟

رامین با خنده از دستم کشیدتشو نصف کرد، نصفه اشو کرد تو حلقش

سیامک- با یه تیر دوتا نشون زدی

زبونمو در آوردم براش

سیاوش با اخم دور از همه نشسته بود.

خلاصه همه میوه هارو براش پوست گرفتم.

الهه- خرید داریم، کی میره؟

سیامک- بنویس چی لازم داری من میرم زن داداش

الهه لیستی نوشت و داد دستش. سیامک که رفت الهه ام رامینو صدا کرد بره اون یکی

شوفازا تا قشونو هم روشن کنه

خواستم بلند شم برم دستامو بشورم که سیاوش باز یه پوز خند زد.

با حرص گفتم: چیه؟

فقط نگاه میکرد. خواستم بی خیال شم که گفت: حواست به چی بود نفهمیدی داره تقلب میکنه؟

ابروهام رفت بالا

-تقلب؟

حرفی نزد

-رامین تقلب کرد یعنی؟

روشو گردوند. بلند شدم. رفتم کنارش، نزدیکش رو مبل نشستم

-جدی میگی یا میخوای اذیت کنی؟

حتی پلک هم نمیزد. نگاهش به تلویزیون بود که اخبار نشون میداد.

تقریباً سرمو بردم جلوی صورتش. نگاهشو انداخت تو چشمام. انگار اخم هم جزئی از صورتشه

-باتوام ها

سیاوش - دارم اخبار گوش میدم

رامینو الهه اومدن پایین تو آشپزخونه. لبامو جمع کردم تو دهنم. وبعد مکث کوتاهی گفتم: اول جواب منو بدهههههههه

لامصب باید با انبر دست از تو دهنش حرف بکشی.

-اگه دروغ گفته باشی میکشمت سیاوش

فقط نگاه میکرد.

کمی سرمو بردم عقبو جیغ زدم: رامینننن... حالا دیگه تقلب میکنیییی

صدای قاه قاه خنده اش نشون میداد سیاوش راست گفته. با حرص رفتم تو آشپزخونه.

پشت الهه سنگر گرفت و با خنده گفت: خیلی دوست داشتم برام میوه پوست بگیری خواهر زن جان

پوستای میوه رو سمتش پرت کردم

-خیلی بدیییی... دیگه باهات بازی نمیکنم متقلب

الهه ام با خنده گفت: خيله خب حالا

-نامردا... حسابتو میرسم به موقع اش... همه اتون به ریش من خندیدین حتما

رامین دستاشو بالا آوردو گفت: تسلیم... میخوای برات میوه پوست بگیرم؟

-نخیر... متقلب

از آشپزخونه بیرون اومدمو رفتم بالا... حالا یکی نمیگه خیلی قشنگ پوست گرفتی که دوقورت و نیمت باقیه؟

جالب اینجا بود که سیامکم فهمیده بود. یعنی چقدر تابلو بوده که من گیج نفهمیدم.
سرشام هم کلی غر غر کردم.

صبح زود بیدار شدم. با وجودی که خوابم میومد زورکی لباس پوشیدم و آرایشم کردم. ساعت ۷ هم نشده بود.

به سمت اتاق سیامک اینا رفتم پاورچین پاورچین.

دوتقه آروم به در زدم و آروم گفتم: سیامک

جوابی نیومد. در رو آروم باز کردم. سرو گردنمو دادم از لای در تو

یکی اشون با بالاتنه ی لخت یکی هم با تیشرت رو تخت ولو بودن.

قطعا لخته سیاوش بود. فقط مغز اون معیوبه که تو این هوا لخت میخوابه

دست از هیزی برداشتمو یکم بلند تر صدا کردم

-سیامک...پیشت...

سیامک خابالود سرشو بلند کردو گفت:چیشده طناز؟

-پاشو کارت دارم

به سختی نیم خیز شد.

سیاوشم یه تکون خوردو سرشو بیشتر کرد تو بالشت...خدا این چشم هیزو از من نگیره

سیامک-چیزی شده؟

-لباس بیوش بریم کله پاچه بگیریم

خمیازه صداداری کشیدو گفت:ترسیدم دختر...باشه برو میام

کله امو کشیدم بیرون. مدتی بعد لباس پوشیدواومد بیرون.

سیامک-برم صورتمو یه آب بزnm

رفت تو دستشویی. در نیمه باز بود. هی میخواستیم نگاه نکنم نمیشد. خیلی عضله ای بود... ولی نه از این پفکی های تزریقی.

فکر کنم اون بکس تو اتاقش دکوری نبود

صدای در دستشویی اومد، رومو گردوندم مثلا که من با حیامو نگاه نکردم به داداشت...

ارواح جدم

تو اون هوای سرد صبح دنبال کله پزی راه افتادیم. یکی نمیگه مرض داری هوس بیخود میکنی؟

خلاصه که بعد کلی گشت و گذار یه کله پزی درب و داغون پیدا کردیم و سیامکم با اکراه دودست کله ی کامل بدون پاچه سفارش دادالبته با یه بناگوش اضافه

برگشتیم ویلا.

دیدم هنوز خوابن. صدامو انداختم سرمو گفتم: هرکی کله پاچه میخوره بیدار شه والا خودم ترتیبشو میدم.

صورت پف کرده ی الهه و رامین منظره ای بود برای خودش... سیامکم به زور سیاوشو بیدار کرده بود

من که خودم به شخصه فکر کنم یه کله اشو خوردم

قرار شده بود فردا برگردیم. برای همین بعد از ظهر یه بار دیگه بریم آب گرم

حالا کوتا بعد از ظهر.

اینقدر غر زدم که رامینو الهه راضی شدن بریم بازار برگردیم.

سیاوش بایه اخم حسابی گفت که حوصله نداره و نیومد. ماهم بیخیالش شدیمو ۴ تایی رفتیم بازار بازارو گذاشته بودم رو سرم.

تو همه ی ترشی فروشی ها رفتمو کلی آلوچه لواشک ترررش خریدم.

البته پولشم از الهه گرفتمو نذاشتم هیچکی حساب کنه بعدا باز داستان شه.

یه باسلق پر گردو و پسه هم خریدم. که همون توراه کلکشوکندم

والبتہ یہ کیلو پستہ ی خام.

الہہ ہم یہ شال رنگی رنگی خرید کہ خیلی بهش میومد. رامینم از یہ مغازہ ماست ترش محلی خرید کہ با چیپس بز نیم بر بدن.

خلاصہ بعد اینکه کلی گشتیم و بیشتر بہ خاطر نگرانی سیامک از تنہایی سیاوش برگشتیم. والا من باز دلم میخواست خرید کنم

ویلا سوت و کور بود. انگار کہ سیاوش نباشہ اصلا.

رفتیم بالا لباس عوض کنیم.

از صدای صحبت کردن سیامک متوجہ شدم سیاوش خونہ است.

آخہ دراز کشیدن چہ جذابیتی دارہ؟ چرا اینقدر بی ذوقہ این بشر!

اینقدر سنگین بودم از صبحونہ ی صبح کہ نشد کشک بادمجون نہارو زیاد بخورم

ہمگی رفتیم استراحت فقط سیاوش موند تلویزیون نگاہ کنہ.

مایومو از زیر مانتو پوشیدہ بودم چون تو اون جا اینقدر شلوغ بود نمیشد عوض کنی.

این بار با ماشین رامین رفتیم چون نزدیک در بود.

پشت سیامک بین منو سیاوش نشستہ بود.

با صدای آرومی نزدیک گوش سیامک گفتم: این چشہ باز برز خیہ؟

نامحسوس بہ سیاوش اشارہ کردم.

آخہ از صبح ہمونجور بی حرف بود. منم سعی نکرده بودم باہاش بحث کنم.

سیامک-نمیدونم

-دوس دختر دارہ؟

اینقدر آروم پچ پچ میکردیم کہ کسی شک نکنہ

سیامک-نہ بابا

-مشخص بود... کی اینو تحمل میکنه آخه؟

ریز خندید و گفت: از کجا میدونی با دوس دخترشم مثل بقیه رفتار میکنه؟

ابرو بالا انداختمو متعجب گفتم: یعنی... بهش نمیداد

کله امو کج کردم قیافه اشو بینم.

روش سمت پنجره بود وبا همون اخم بیرونو نگاه میکرد. یه روز به عمرم بمونه این ابروهاشو تیغ

میزنم نتونه دیگه اخم کنه... زشت بد قیافه

سیامک با لبخند اشاره کرد بهشو گفت: کلی هواخواه داره

-جدا؟

سیامک- اینطوری نگاش نکن

-پس چیطوری نگاش کنم؟

سیامک- امسال شاید تولد بگیریم... اگه جشنی گرفتیم بهت میگم چی به چیه

-شاید چیه.. بگیر دیگه

سیامک- آخه سیاوش موافق نیس، پارسالم هرکاری کردم راضی نشد

-وا؟ چقدر ناز داره این بشر... کی هست حالا؟

سیامک- اول بهمن

-همچین زیاد نمونده که...

کله تکون داد یعنی آره.

-من تولد میخوام...

سیامک- بتونی راضی اش کنی، یه توپشو میگیریم

کمی از روش خم شدم به سمت سیاوش.

-بینم اخمو... پیشت

نگاهشو چرخوند سمتم

سیامک-چییه؟

-چییه، چییه بی ادب... بگو بله

بی حرف نگام کرد

-من تولد میخوام

یه نگاه به سیاوش انداخت بعدم روشو گردوند

الهه کمی عقب چرخیدو گفت: تولد؟

-اوهوم... تولد سیامک و این اخمو نزدیکه

الهه-جدا؟

رامین-یک بهمن

-من تولد میخوام آقا رامین

از تو آینه به سیاوش اشاره کردو گفت: صاحبش خوشش نیامد... میگه بچه بازی به این کارا

-خب برای سیامک تولد میگیریم... ایشون نیان، بمونن تو اتاقشون

الهه-مگه میشه دختر؟!

-چرا نشه...

سیامک-سیاوش نیاد که میشه طناز

-ایششش...

رامین-حالا اگه راضیش کنییی... یه تولد توپ میگیریم

یه لبخند خبیس هم زد.

رومو گردوندم سمت پنجره. آدم برای تولد خودشم اینقدر بی ذوق میشه؟

بازم رفتیم همون آب گرم گاومیش گلی

منم اینقدر شنا کردم که فکر کنم بازو هام از کار افتادش. حالا عمق آب هم کم بودا... منتها منو حسابی جو گرفته بود انگار مسابقات جام جهانی شناست و قراره بهم جام آفتابه ی طلایی بدن تو راه برگشت این افتخاری کل راهو با ها ها ها ها ش مغزمو خورد.

یعنی اگه ادب و کنار می گذاشتم یه چکش محکم حواله ی ضبط رامین میکردم.

شام کالباس زدیم بر بدن. چقدرم من خوردم. فکر کنم انگل داشتم... اینطوری که من میخوردم تا الان باس "هالک" میشدم... جای تعجب داشت.

سیاوش زودتر از همه رفت بالا.

الهه وسایلاروبا رامین جمع میکردنو منم برای از زیر کار در رفتن گفتم خوابم میاد. سیامکم با من پیچید

-شب بخیییییر

رامین - شبتون بخیر... صبح زود میریما

-باشه

رسیدیم بالا. یه نگاه به پایین کردم و گفتم: خوابت میاد؟

سیامک - نه زیاد چطور؟

اول خواستم بکشمش اتاق خودم گفتم اگه الهه بی هوا بیاد مچمونو بگیره چی؟! بگم داشتم برادر شوهرشو اغفال میکردم؟

برای همین گفتم: برم ورق بیارم یه دست بزنییم؟ من پیچیدم که کار نکنم... خوابم نمیاد اصلا

شونه بالا انداخت و خندید. منم گفتم تا پیشمون نشده برم بیارم

جنگی پریدم تو اتاقمو از چمدون پاستورارو برداشتم.

موهامو باز کردم یه دستی توش کشیدم.

تو دلبری هم شناس نداشتی. باید باوجود سر خر مخ میزدی.

دوتقه به در زدمو رفتم تو.

سیامک دم پنجره بودو سیاوشم یه دستشو گذاشته بود روچشماش ،رو تخت دراز بود...خوبه
لباس تنشه بی حیا

لبه ی تخت نشستمو گفتم:زود داریم برمیگردیما

اونم نشست رو تختو به بالای تخت تکیه داد

سیامک-رامین گفت نم نم میریم...کارای شرکتش روهم تلمبار شده

کمی به سمت سیاوش خم شدم از زیر دستش نگاه کنم بینم چشماش بسته اس یا نه

-آگه این ابولهلول باز نخواد تخته گاز بره ...

سیامک آروم خندید

-خوابی کچل؟

جوابی نداد.

صاف نشستمو گفتم:به حمدالله لال شده...

سیامک-بیداره...بنداز

ورقارو بر زدم.خیلی وارد نبودم.اما بهتر از این بود که برم بخوابم

-فقط سر صدا نکن الهه بفهمه بیدارم خون به پا میکنه...کلی خمیازه کشیدم تا قبول کرد پیام بالا

سیامک-من سرو صدا نکنم؟

-نه پس من سرو صدا نکنم

با خنده گفت:مزنه ی سنگ پا چند الان؟

-نمیدونم از این بیریخت پیرس

سیامک-لقب دیگه ایم هست به این داداش ما نداده باشی؟

-آره بابا...این داداشت قابل وصف نیس...مجبورم از خیلی لقب ها استفاده کنم که درخور

شخصیتش باشه...(۲تا دولو برداشتم از لای ورقاو گفتم)بگیر دست بده من حاکمم

سیامک-اونوقت چرا؟

-زورم زیاده

سیامک-آهان

ژستی گرفتم که نگو.

-من فردامیام تو ماشین شما...از الان گفته باشم...حوصله ی اون افتخاری گوربه گوری و ندارم

سیامک-افتخاریه بانو

سیاوش-از طرف خودت حرف بزن

-!؟بیداری؟...

سیاوش-اینقدر رو مخ هستی که نتونم بخوابم

-پاشو بازی کنیم

جواب نداد.

-خیله خب...اینقدر بخواب زخم بستر بگیری

سیامک دست داد.حکم دل کردم و بازیو شروع کردیم.دستم خیلی خوب بودو ۲سوته بردمش

مگه اینکه برگ دستم بیاد بتونم بازی کنم.

بازی اون خیلی بهتر از من بود.منتها نه مثل من موقع خراب بودن دستاش غر میزد نه مثل من

وقتی دستش توپ بود گری میخوند

خلاصه ۶، ۲ به نفع سیامک شدیم

دستم خیلی افتضاح بود.باخت رو شاخش بود

-قبول نیس...تو ته دست کاشته بودی

با خنده گفت:مگه من دست دادم بابا...خوبه خودت دست دادیا

منم که دیدم ضایع شدم گفتم:هرچی

خواستم بهم بزنم که با خنده گفت: داری قلب میکنی طناز

-نخیر نمیکنم

سیامک-خیله خب بازیتو کن پس

-تو بازیت بهتر از منه و اینو نگفتی.

سیامک-باید میگفتم؟

-بله که باید

سیامک-خیله خب یه ارفاق بهت میکنم

با ذوق گفتیم:چی؟

سیامک-این دستو از سیاوش کمک بگیر

-هان؟

اشاره به سیاوش کردو خندید

-مگه بلده؟

سیامک-رفیقاش که اینطور میگن

-سیاوششششش

حقیقتا نمیخواستم به این زودی بیازمو برم بخوابم، این دستو ببرم...حالا باز دست بعدیم یه فکری

براش میکنم اگه خواستم بیازم

جواب نداد. مچشو گرفتمو تکونش دادم

-پاشو پاشو... پاشو غول تشننن

نگاهی عصبی کردو گفت: ول میکنی یا نه؟

-نچ... پاشو بیا کمک کن دارم میبازم.

سیاوش-هه

-بیا دیگه

بازوشو کشیدم اما یه سانتیم تکون نخورد.

-سیاوش پاشو دیگه...قضیه ناموسییههههه

سیاوش-رواعصابم نرو

-بیاکمک کن نیازم...والا تا خود صبح کنار گوشت آواز میخونم نتونی پلک بزنی حتی

سیاوش-تهدیدت خیلی اثر داشت

دوباره آرنجشو گذاشت رو چشماش

منم که لجم گرفته بودو از طرفی نمیخواستم سر صدا کنم، گفتم بذار از در عشوه وارد شم شاید یه درصد جواب بده

خودمو کشیدم سمتشوبا نهایت ناز ممکنه تو صدام گفتم:سیاوش جونمممم

حرکتی نکرد.یه آدم چقدر میتونه سفت باشه ؟

نفس حرصی ای کشیدمو روبه سیامک که فقط میخندید گفتم:تو بهش بگو دیگه

سیامک-سیاوش پاشو دیگه این همه داره اصرار میکنه

سیاوش پوفی کشیدو بلند شد.

-خب از اول میگفتی دیگه سیامک

فقط میخندید این بشر

سیاوش کمی خودشو سمتم کشیدسمت راستم نشست و بی حوصله نگاهی به دستم انداخت.

همه موهامو جمع کردم و ریختم رو شونه ی چپم و مثل گربه شرک نگاهش کردم.

نگاهشو دوخت به چشمام و بعد مکثی گفت:اینو بنداز

وبه کارتی اشاره کرد.

هرچی میگفت مینداختم.مشخص بود خیلی حرفه ایه اما خب دستم افتضاح بود.

بعد اونهمه کش مکش آخر هم باختیم. اما خب به خودم بود گُت میشدم. با این حال لبو لوچه ام
اویزون شد.

-اینهمه اصرار کردم بیای آخرم باختیم که

شونه بالا انداخت و باز رفت دراز کشید

سیامک- برو بخواب دختر... فردا باید زود بیدار شیم

پاستورارو جمع کردم بلند شدم

-شبت بخیر... شب بخیر بداخلاق

سیامک- شبت خوش

اومدم بیرونو یه راست رفتم اتاقم. قلبم تند تند میزد از هیجان. سیامک واقعا خواستنی بود. یعنی
میشد عاشقم شه؟ یا منو به یه چشم دیگه میدید؟ وای نه خداجون... منو به چشم همسر آینده ات
بین

به زور چشم باز کردم.

بسکه الهه جیغ زد بیدار شو بیدار شو...

بعد شستن دستو صورتم برگشتم تو اتاقولباسامو پوشیدم. آرایش چندانی نکردم اما موهای جلوی
سرمو به سمت بالا پوش دادم... اینجوری خیلی قیافه ام عوض میشد.

بحثِ دلبری بود خب دیگه

منم همیشه از اینو اون میشنیدم که چهره ام جذابه حتی بدون آرایش... البته قبل عملم نه
ها... میمونی بودم واسه خودم... اما از وقتی عمل کردم خوشکل شده بودم. خودمم میدونستم، اهل
فیسو افاده نبودم که شکسته نفسی کنم و اینا... خوشکلم دیگه هههه... چشم حسودام کور
با تنقلاتی که دیروز خریده بودم نشستم تو ماشینو همون اول کاری رو به سیامک گفتم: سلام
... آهنگ بذار

سیاوش پوفی کردو زیر لب چیزی گفت که نشنیدم.

بیخیال

سیامک-سلام بانو... صبحت بخیر

-صبح شمام بخیر آقا... آهنگ آهنگ

سیامک-چشم

ضبطو روشن کرد. یه آهنگ فارسی و جدید اما آروم بود.

ای بابا این ضبطم ضد حاله مثل صاحبش

گوشیمو فراموش کرده بودم دیشب بزنم به شارژ و خاموش داشت میشد. برای همین، به همین آهنگ بسنده کردم

پنجره های عقبو کشیدم پایین.

قرار بود تو همون سرعین صبحونه بخوریمو بعد راه بیفتیم.

رامین سرشیری خریدو رو صندوق عقب ماشینش الهه سفره یه بار مصرف انداخت و ایستاده

صبحونه خوردیم و من از همه بیشتر... خدا این انگلو از من نگیره والا کارم زاره

دوباره سوار ماشین شدیم.

کنترل ضبطو برداشتم و بعد رد کردن ۲۰ تا آهنگ به یه آهنگ نسبتا شاد رسیدم.

سرمو رو لبه ی صندلی سیامک گذاشتمو گفتم: تو ام شدی مثل (به سیاوش اشاره کردم) که حرف نمیزنی؟

سیامک-فکرم مشغوله

-مشغول چی؟

سرشو کمی به سمتم چرخوندو باچشمای خوشگلش خیره نگام کرد

سیامک-چیز مهمی نبود

-اوووم... میگما... حالا که قراره نم نم بریم همیشه خیلی نم نم بریم شب و تو جاده بخوابیم... تو

چادری چیز ی

آروم خندیدو بعد گفت: مگه چقدر راهه دختر؟! همش چند ساعته... خیلی بخوایم طول بدیم سر شب
تهرانیم

به زور کمی جا به جا شدم. کمر بنده اذیت میکرد
اصلا از این ماشینای شاستی بلند گنده خوشم نمیومد
-از این ماشین یوقورتر نبود سیاوش؟

نگاهی از آینه انداخت و با پوز خند گفت: آخه نه که به اصرار اومدی تو این ماشین... آینه که حق
داری

-انتقاد پذیر باش یکم خب... بیرخته ماشینت دیگه
جواب نداد.

از تو پلاستیک پسته ها یه مشت ریختم تو دست سیامک

همونجور که مگر میکردم گفتم: ولی به درد مصافرت دسته جمعی میخوره.. یه عالم آدم توش جا
میشن...

یه مشت مغز کردم همونطور که حرف میزدم دستمو بردم سمت لباسو و تقریبا به زور همه مغزارو
کردم تو دهنش... لباس کاملا چسبید به کف دستم

-حالا یه تریپ برنامه میچینم یه مصافرت دسته جمعی بریم باز... دوستامم میگن بیان... هوم؟ نه
سیامک؟

سیاوش همونجور با اخم مغزای پسته رو جویید.

سیامک- آره... فکر خوبییه

سیاوش- خودتم زیادی ای... دوستاشم میخواد بیاره

-من زیادی ام بی تربیت؟

پسته برای خودمم مغز کردم

سیاوش- شک نکن

یه گوشه ی خلوت وسایلمونو گذاشتیم. بعد خوردن چایی، رامین گفت میمونیم نهار میخوریم بعد میریم

منم که دیدم حوصله ام سر میره دست الهه رو کشوندم بریم قدم زنی

رامین- دور نشین الهه

الهه- نه حواسم هست

کمی که رفتیم گفتیم: بینم الهه از بچه خبری نیس؟

الهه- هنوز ۳ ماه نشده عروسی کردیما

-بابامن دلم بچه میخواد

الهه- خب خودت دست به کار شو

-شوهر از کجا گیر بیارم؟

الهه- زنگ بزنگ طیبه خانوم(همون زن چاقه توآب گرم سرعین که واسه پسرش خواستگاری کرده بود)

-چیششش...میخوام خاله شم...

الهه-میشی حالا

-عجله کن دیگه توام ... کی میخوای بیاری؟ ۵۰ سالگیت؟

با لبخند گفت: آره

-کوفت

دستمو تو بازوش حلقه کردم گفتیم: به نظرت منم جاریت شم چطوره؟

با ابروهای بالا رفته گفت: با سیاوش؟

صورتمو جمع کردم با چندش گفتیم: اون چرا؟ آدم قحطه؟

هر هر خندیدو بعد گفت: آخه باهاش خیلی جور در میای

-سیامکو میگم

الهه-اون پسر زیادی مظلومه..به درد توی شمر نمیخوره

-مثلا خواهرمی ها

الهه-همون سیاوشو بردار

-مگه هندونه اس که برش دارم؟

الهه-اون به دردت میخوره طنناز...به جوونی سیامک رحم کن

-برو بابا...نخواستم اصلا...

الهه-خیله خب...ناراحت نشو...ولی جدی میگم،سیامک خیلی آقاست...اگه میخوایش باید خانوم

باشی

-هستم

الهه-هنوز حس میکنم ۵ سالته

وآهی کشید.

با آرنجم زدم تو پهلوش که خندید

-حست به دردخودت میخوره...لنگ و پاچه ی درازم نشون میده ۵ سالمه؟

الهه-نه ولی عقلت چرا

خواستم وشگون بگیرمش که با یه جیغ خفه فرار کرد.

-وایسا الهه

همینطور که میخندید به سمت رامین اینا میدوید.

پشت رامین سنگر گرفت

-راس میگی بیا بیرون تا ۵ سالگیتو جلو چشمات بیارم

مثل دختر بچه ها زبون دراز کردو گفت:نمیام

-رامین برو کنار

اونم که انگار خوشش اومده بود از شیطنت الهه با قهقهه هی الهه رو پشتش جابه جا میکرد نتونم بگیرمش...مرتیکه + ۴ ساله بازیش گرفته

نفس نفس زنون از تحرک دست به کمر گفتم:زنو شوهر یکی طلبتون

ومثلا نشون دادم بیخیال شدم.همینکه یه قدم رفتم اونورو الهه از سنگرش بیرون اومد.منم جهش گرفتم سمتشو یه وشگون محکم از بازوش گرفتم

از درد جیغ کشید.دلم خنک شد.

-تا تو باشی دیگه اذیتم نکنی

الهه-کوفت

کمی بازوشو مالید.معلوم بود خیلیم دردش نگرفته.بسکه گوشتیه این دختر مگه به این راحتی دردش میگیره

هرچی چیپس تو ماشینا بود جمع کردم با اون ماست ترش محلی آوردم روی زیر انداز گذاشتم. کنار سیامک نشستم خودمم.

سیاوش دورتر از بقیه باگوشی یوقورش ور میرفت.کلا همه وسایلاش مثل خودش بود.

-سیاوش...ماستوچیپس...

جوابی نداد.شونه انداختم بالا و زیر لب به جهنم ارومی گفتم.

سیامک اروم سرشو نزدیکم کردو گفت:از ته دل بود دیگه؟

نگاهی به چشمای عسلیش انداختم.تو این آفتاب بیشتر عسلی بود.آدم دلش میخواست پیره بغلش بسکه خواستنی بود.

واقعا چقدر رفتار آدما تاثیر داره...سیاوشم همین بدنو همین قیافه ارو داره.اما ذره ای بهش احساس دوست داشتن ندارم...با همون رنگ چشم نتونسته تاثیری که سیامک روم میذاره رو بذاره

–خودت که دیدی چه جوری دستمو گاز گرفت...توقع داری برم ماچشم کنم حتما

لبخند مهربونی زدوگفت:از طرف ایشون من عذرمیخوام بانو

نگاهم تو صورتش چرخوندم.نگاهش خیلی سنگین بود.یعنی تو ام به من حس داری گل پسر؟

اومدم رومو بگردونم که ضایع نشیم...نگاهم تو نگاه خیره و اخموی سیاوش قفل شد.

به توجه آخه فضول؟داداشته که داداشته...شاید ما خواستیم مزدوج شیم اصلا...هی نگاه میکنه

منم چپ چپ نگاهش کردم رومو گردوندم

این الهه گوریل داشت همه چیپسارو میبلعید.

اینه که فعلا بی خیال نگاه و چشم و چال شدم.چیپسو ماست واجبتره

یه یه ساعتی از هر دری با الهه حرف زدم.

سیامک با رامین تخته بازی میکرد و سیاوشم گم و گور شده بود نمیدونم کجا...اصلا خداکنه گم

شه و منو سیامک یه سفر عاشقانه و بی سرخرو تجربه کنیم...من براش میوه پوست بگیرم اونم

لبخند بزنه...آخه نه که میوه پوست گرفتم خوبه...تو رویاهام فقط میوه پوست گرفتم کمه...برای

اینکه گند نخوره تو رویاهام خیارو در نظر گرفتم که از بقیه بهتر پوستشو میتونستم بگیرم...

خلاصه تو هپروت بودم که دستشویی ام گرفت.الهه که قبلا با رامین رفته بود گفت اون جاست و با

دستش یه اشاره به نمیدونم کجا کرد.

منم که گلاب به روتون چشام هیچی نمیدید دیگه دوییدم این ور اونور پیداش کنم.

سیاوشو از دور دیدم.داشت باگوشیش ور میرفتو قدم میزد.یکم دویدم سمتش و گفتم:دستشویی

ندیدی این ورا سیاوش؟

با اخم نگام کرد.حالا وقت اذیت کردنه؟ترکیدم بابا

–میدونییی؟

یه نگاه به سرتاپام کردو به سمت راستش اشاره کرد.

لال شده واسه من.

بلاخره یه ساختمون سفید دربو داغون دیدم

یعنی آشغالدونی ای بود واسه خودش. بهتر از هیچی بود. البته از ترس اونهمه جکوجونور که مثل زامبی از درو دیوار دستشویی آویزون بودم با نهایت سرعتم کار کردم.

همینکه از پیچ دستشویی رد شدم سیاوشو سینه به سینه ام دیدم

سیاوش-اگه بهت نمیگفتم کجاست انگار بهتر بود

-مگه ساختمون جاسوسی آمریکا بوده نمیخواستی لو بدی؟

سیاوش-خوب سیامک و تو دستت داریا...

نگاهی به موهاش کردم. داشت بلند میشد. بهشون موی بلند هم میاد ها... به سیامک بگم بلند بذاره بشه

سیاوش-به چی نگاه میکنی؟

-به کله ی کچلت... برو کنار میخوام برم

اومدم برم باز اومد جلوم و اینبار دستشم گذاشت پشت کمرم

ابروهام رفت بالا... چه غلطا

-معلوم هست چته؟

سیاوش-چشمت پی مالو اموالشه نه؟

-وای چه باهوشی تو(باشیظنت گفتم) نمیخواستم بدونین... میخوام همرو بالابکشم

باحرص گفت: مشخصه

-ولم میکنی یا نه؟

محکمتر کمرمو گرفتم. حالا دیگه کلا تو بغلش بودم

-چیکار میکنی دیوونه؟

فقط نگاه میکرد.

-ولم کن...چرا اینقدر تو چیزی که بهت مربوط نیس دخالت میکنی؟مگه سیامک پسر ۱۴ ساله اس که نفهمه چی خوبه چی بد؟تا کی میخوای پاتو از گلیمت دراز تر کنی هان؟عقل داره...شعور داره...کسیکه باید بیینه به دردش میخورم یا نه اونه نه تو...حالام ولم کن

محکمتر گرفت.پسره ی تخس لجباز

داشتم خفه میشدم

برای اینکه حرصشو در بیارم گفتم:هه...نکنه حسودیت میشه!؟

دندوناشو به هم سایید.فکش منقبض شده بود.

دیدم اینجوری نمیشه.اگه جلوتر از این میرفتیم یه دعوی حسابی بود.اگه سیامک ناراحت میشد چی؟مگه ازم نخواستته بود با برادرش در نیوفتم؟مگه خواهش نکرده بود بین و اونو برادرش نباشم؟

نفس پر حرصی کشیدم.این پسر لجباز بود.رودنده اش میوفتاد ول نمیکرد.

توچشمای عصبا نی اش خیره شدمو گفتم:ولم کن سیاوش...داری استخونامو له میکنی...

حرکتی نکرد.سینه اشو که از نفس بالا پایین میرفت حس میکردم.حتی ضرباناشو.

هرکس مارو میدید بی شک فکر میکرد داریم کار خاکبرسری میکنیم نه دعوا

آرومتر گفتم:الان یکی میاد مارو میبینه...الهه دید خیلی وقته اومدم...

ای بابا...نیم سانتیم تکون نمیخورد.نفسم داشت سنگین میشد.

شیطونه میگه یه جیغ بزنا

-من داداشتو دوس دارم چرا باور نمیکنی؟من اون دختری که تو ذهنت ساختی نیستم...دنبال پولتون نیستم...اصلا حتی برام مهم نیس سیامک قلبش مریضه...باور کن دوسش دارم...به خاطر خودش دوسش دارم

ساکت شدم

نگاهشوییت چشمام نوسان دادو بعدبا حالتی عصبی دستاشو از دورم برداشتمو کمی هلم داد،از بغلم رد شد رفت.اصلا انگار نبوده و من توهم زدم که تو بغلش بودم.

گیجو منگ برگشتم پیش بقیه. نیم ساعت بعد از من تازه سیاوش اومد.

سعیمو میکردم که نگاش نکنم. یه جوری شده بودم. درسته دختر راحتی بودم و تا الان کلی ام دوس پسر داشتم، دوست پسرای یکی دوروزه... اما تا به حال نشده بود اینقدر به یه پسر نزدیک شم... اوج خلاقم همون دست گرفتن بود.

اون از اون ماچ که فکر میکردم دارم نصیب شوهر آینده ام میکنم اینم از این بغل کردن... بساطی داشتیم

تو ماشینم چپیده بودم پشت صندلی سیامکو فقط گاهی ریز ریز با اون حرف میزدم. هرچی توچشمش نباشم بهتره.

۴ روزی از برگشتمون می گذشت. همونروز که اومدیم سیاوش رفت و تو این دوروزم نیومده بود خونه. و من حقیقتا راضی بودم. هم سر خر نمیشد هم من دیگه کمتر اون اتفاق به ذهنم میومد. رابطه ام با سیامک عالی شده بود. حتی اولین روز ترم جدید، بعد آخرین کلاس ام اومد دم دانشگاه دنبالم

یه بارم با الهه و سیامک سه تایی رفتیم یه کافی شاپ با کلاس

همه ی اینا یه طرف... غمگین تر شدنش یه طرف... احساس میکردم خنده هاش همه زوریه... اوایل فکر میکردم برای قلبشه... بالاخره هر بنی بشری وقتی ببینه یه مرضی داره همه خوشی هاش زهرمارش میشه... فکر میکردم نا امیده یا هرچی...
اما اینطور نبود...

دلیل غمگین تر شدنش فقط سیاوش بود... سیاوشی که حتی بهش تلفن هم نمیکرد.

میدیدم بیشتر اوقات تو اتاقشه و اون آهنگ دلواپس و گوش میده... یه بار مچشو وقتی داشت عکس دونفره ی خودشو سیاوشو با بغض نگاه میکرد گرفتم.

چقدر بی معرفت بود سیاوش...

اومده بود که بیشتر پیش سیامک بمونه و من نیشش زدم... نکنه به خاطر منه که نیامد.

اون فیلمی رو که توماشین ازش گرفته بودمو + ۱دفعه دیده بودم. هر بارم بیشتر از قبل به حرفاو کارای سیاوش میخندیدم.

حس عذاب وجدانو حال سیامک روحیه امو تضعیف میکرد.

اگه همینجوری پیش میرفت نمیتونستم تضمینی واسه سیامک بکنم. داغون شده بود. اینو منکه شوت بودم میفهمیدم چه برسه بقیه.

الهه یکی دوبار درباره ی سیامکو حالش حرف زده بود باهام. اونم از این وضعیت راضی نبود.

حالا رامین هم تا حدودی گرفته بود اما نشون نمیداد.

گاهی حس میکنم سیامک با نگاهش میخواد بگه درستش کن طناز

منم توهم قهرمان بودن به سرم زده

امروز کلی با محدثه خرید رفته بودیم. من یه کلام گفته بودم میخوام برای تولد سیامک که ۴شنبه ی هفته ی دیگه بود کادو بخرم... اونم کل پاساژ منو دورچرخوند. آخرم یه ست کامل لباس خریدو من همچنان بدون کادو مونده بودم. نمیدونستم حالا بالاخره تولد میگیرن یا نه

داشتم از باغ عبور میکردم برم تو ساختمون که از دور سیامک و دیدم.

روی نیمکت چوبی باغ، لای درختا نشسته بود. سرشم گرفته بود بالاچشماشم بسته .

بی اختیار رفتم سمتش.

-اینجا چیکار میکنی؟

سرشو بلند کردو با لبخند کمرنگی سلام آرومی گفت

کنارش نشستم. نگاهی به لباسام کردو گفت: تازه اومدی؟

-با محدثه خرید بودم... خوبی تو؟

سری تکون داد.

مرد هم اینقدر مظلوم؟

از ناراحتی اش ناراحت بودم. مدت زیادی از آشناییمون نمیگذشت اما حقیقتا یه احساس قوی بهش پیدا کرده بودم

-سیامک

سرشو گردوند سمتم -جانم بانو

ای فدای این بانو گفتنات

-میشه بگی چرا اینقدر غصه میخوری؟

سکوت کرد

-سیامک ... من اینجوری میبینمت ناراحت میشم... باور کن.

یه لبخند نامحسوس زدو گفت: میدونم.

-پس چرا...

سیامک -دست خودم نیس

-برای... برای قلبت ناراحتی؟

برای اولین بار پوزخند زدو گفت: قلب چیه؟ من هیچوقت برای این موضوع غصه نخوردمو

نمیخورم... تقدیرم هرچی باشه برام مهم نیس

-پس چی؟

نگاهشو به آسمون دوخت.

-واسه سیاوش؟

آروم کله تکون داد یعنی آره

-آخه مگه بچه است؟ ۲۷سالشه... چرا غصه ی اونو میخوری؟

آهی کشیدو گفت: سیاوش خیلی... سختی کشیده طناز... روحش داغونه... من از تنهایی و بی

کسبش رنج میبرم... نمیتونم اینارو تحمل کنم

-خب خودش میخواد تنها باشه... شاید واقعا دوس داره

سیامک-کدوم آدم سالمی تنهایی رو دوست داره

-اصلا شاید باکسیه... سرش گرمه

حرفی نزد.

سکوت طولانی ای شد.

سرشو چرخوند سمتم و نگاه خیرشو دوخت تو چشمام

ووووی... اونجوری نگاه نکن الان آب میشم

همینجور نگاه میکرد. چشماش برق میزد. متعجب شدم. برق اشک بود تو چشماش

سیامک- میتونی برش گردونی طناز؟

-م..من؟

سیامک- تو دوبار تونستی راضی اش کنی... کاری که من حتی نمیتونم بکنم... نمیدونم از سر چی

ولی مطمئنم که تو روش خیلی تاثیر داری... یه جورایی... یه جورایی بهت اهمیت میده

-من...؟... هه... اشتباه میکنی سیامک

وخنده ای زورکی ام کردم

سیامک- اشتباه نمیکنم طناز... ببین... ببین ازت خواهش میکنم...

-سیامک دیوونه شدی؟... منو اونکه همش تو بحث و دعوااییم... تاثیر گذاریم کجا بود؟!

نگاه غمگینشو گرفت و آرام گفت: مطمئنم که همینطوره

بلند شدمو گفتم: مطمئن نباش... سایه امو با تیر میزنه... تازه سعی هم میکنه من از تون

دورشم... اونوقت من روش تاثیر گذارم... بیخیال... پاشو بریم تو... سرده هوا

آروم و زیر لبی گفت: برو من میام

برای اینکه تا حدودی فرار کنم دیگه حرفی نزدم. حرفاش دیوونگی محض بود.

هرچقدر تو این مدت جون کندم بهم توجه کنه تاثیر نداشته...حالا میگه "تو برای برادرم مهمی" داداشتو میخوام چیکار آخه.

رفتم بالا لباسامو عوض کردم.

از پنجره دیدم که سیامک از در رفت بیرون. یعنی کجا میره؟
کمی نشستیم.

الهی هم مزون بودو دیر با رامین برمیگشتن.

گوشیمو برداشتم و از روی چوبلباسی شال بافتنی پهن مثلثی شکلمو که محدثه برام بافته بود رو برداشتم.

روی شونه هام انداختمو از دو طرف لای دستام پیچیدم.

به باغ رفتم. مش صفر داشت پای یه درخت رو بیل میزد.

—خسته نباشتی مش صفر

مش صفر—سلامت باشی خانوم جان...هوا سرده که...برین تو یه وقت سرما میخورین

—نه بابا خوبه مش صفر...اومدم قدم زنی

مش صفر—شما جوونا به فکر نیستین...زمان ما...از خدامون بود بریم جای گرم و نرم و بخوابیم و استراحت کنیم...حالا شماها با زیر بارونو برف و تگرگو نشستن تو هوای سرد زمستون خوشی میکنین

خنده ی ریزی کردم

مش صفر—اون بچه ام یه ۳ ۴ ساعتی تو این هوانشسته بود رو نیمکت...به فکر خودتون نیستین که

خنده ام قطع شد. باز به یاد سیامک افتادم.

نفسی کشیدمو کمی از مش صفر دور شدم.

شماره ی محدثه ارو گرفتم

محدثه-برادر سیامکه دیگه؟

-آآآره...حالا راهکار میدی یا قطع کنم؟

محدثه-چرا آخه تو میخوای دعوتش کنی

-سیامک خیلی ناراحته...منم نمیخوام اینجوری یه تولد مسخره براش بگیریم...میخوام خوشحال باشه...متاسفانه بدون وجود اون گند دماغ اصلا خوشحال نیس

محدثه-خب میدونی...وقتی گیر یه پسر لجباز میوفتی نباید مدام باهاش لج کنی...حالا که اینقدر قضیه مهمه باید از یه در دیگه وارد شی

-میشه بفرمایید از چه دری؟

محدثه-در عشوه و ناز دخترونه

-ععععقققق...همینم کمه...واسش عشوه شتری پیام که راضی شه بیاد؟

محدثه-نامحسوس بابا

-یعنی چی؟

محدثه-یه عشوه ی نامحسوس بیا...با شوخی و خنده و حتی شده یه تحدید الکی...بعدم ازش بخواه بیاد...فکر کنم جواب بده

-زیاد فکر نکن کچل میشی...خودم یه کاریش میکنم...کاری نداری؟

محدثه-نتیجه ارو به من بگو...منم دعوت کنین ههههههه

-گمشو...خداحافظ

محدثه-خداحافظ عنتر

قطع کردم

حرفاش تو ذهنم میچرخید...شوخی...خنده...عشوه...تحدید...

صدای سیما جون از هپروت بیرونم کشید

سیما-طناز جااان...بیا قهوا آوردم برات

-دستت در نکنه سیمی جون میام الان.

نگاهم به مش صفر بود که داشت سیما رو نگاه میکرد... شلنگو گرفته بود بیرون از باغچه.

با خنده ای آروم رفتم نزدیکشو گفتم: مستی...

جواب نداد. حالا سیما نمیدونم تو تراس داشت چیکار میکرد... داره گرد گیری میکنه؟ تراسو؟ از دست این آتیش زیر خاکسترها...

-مشتیبیی

یهو چرخیدو شلنگو گرفت سمتم

-هییبیی

مش صفر-وای ترو خدا ببخشین خانوم

-عیب نداره

کمی شلوارم خیس شده بود. سوز هوا زد بهش.

با خنده گفتم: کجا سیر میکردی مش صفر؟

دستپاچه گفت: به این سقف ساختمون...

-سقف ساختمون؟ مگه چشمه؟

وبه سقف نگاه کردم

مش صفر-چیزه... سقفش... زنگ زده... آره به اون نگاه میکردم

ابروهامو بالا دادمو گفتم: ماشاله چشمات تلسکوپیه ها مستی... من نمیبینم چه طور شما میبینی تو این تاریکی

لبخند زورکی ای زد.

با شیطنت گفتم: اگه به سیمی جون نگفتم بهش میگی سقف زنگ زده

دهنش باز مونده بود. هول هولکی گفت: نه خانوم جان... نگیدا

-چی رو نگم؟ سقف زنگ زده ارو یا اینکه داشتی دیدش میزدی؟

مش صفر- خانوم جان ... من ... من داشتم...

-ولی مستی عجب سقفیه ها نه؟

از خجالت سرخ شده بودو آروم میخندید

-حالا اگه میخوای سقفو خوب نگاه کنی دست بجنبون...ممکنه کار از زنگ زدگی بگذره و بیان

بکنن ببرنشا...همچین تیکه ای رو این خونه نیمونه...خواهان زیاد داره

مش صفر- سیما خانوم یعنی؟

-شما که منظورت سقف بود...چیکار سیمی جون دارین؟

با خجالت گفت:سربه سرم نذارین خانوم جان

-در هر صورت...واسه رسیدن به این سقفه کاری از دستم برمیاد بهم بگین...

سرشو انداخته بود پایین.

طبق عادت ار دیوار کوتاهو نرده ای تراس بالارفتم...نگاهی به سیما کردم

سیما-قهواتون که یخ کرد طناز خانوم

-سیمی جون اکتیو شدی ها...

سیما-یه کم بهم ریخته بود اینجا خانوم...برم عوض کنم قهواتونو؟

یه نگاه به مش صفر انداخت

-نه خوبه همین

یه قلمپ از قهوه ی ولرم خوردمو گفتم:سیمی جون تابلو بازی در نیار...به جای اینکه تراس گرد

گیری کنی برانش یه چایی ببر...بیشتر جواب میده

سیما-خاک به سرم خانوم...این چه حرفیه

-من خودم عالمو عادمو رنگ میکنم سیمی جونم...نیاز نیس جلو من لاپوشونی کنی

با خجالت گفت: آقا بفهمن پامو از عمارت بیرون گذاشتم شاکی میشن

-اولا الان که نیستش... من باید بهش خبر برسونم که دهنم چفت و بست داره... دوما معطل کنی مرغ از قفس مییره ها...

دستپاچه گفت: چایی ببرم یا قهوه؟

با خنده گفتم- هرکدوم که حاضره ببر

سیما- چشم

همینکه خواست بره با شیطنت گفتم: خیالت تخت... آقا حالا حالاها نمیاد... حسابی شیرین زبونی کن

با صورتی سرخ تندی دوید رفت.

قهوام و میخوردم که دیدم داره میره سمت مستی... عجب سرعت عملی

نگام به اونا بود. ولی برای اینکه معذب نشن پشت بهشون رو صندلی فلزی نشستم.

هوا خیلی سرد بود.

گوشیمو برداشتم. روشماره ی سیاوش آوردمو قبل اینکه منصرف شم تماس گرفتم

بوق سوم برداشت

-الو...

بعد مکث کوتاهی گفت: بله

چیششش... از بله گفتنش مشخصه میخواد پاچه بگیره

-خوبی؟

جواب نداد. نفسی کشیدمو گفتم: خبری ازت نیس

سیاوش- باید باشه؟

ای خدا لعنت کنه منو که باید باتو دهن به دهن بذارم

-خب...خواستم حالتو بپرسم

سکوت کرد

-نمیای این ورا؟

جواب نداد

-واسه تولدت چی؟ اونم نمیای؟

ای بابا لال شد؟

-الو...

سیاوش-میشنوم.

-گفتم حتما گوشات نمیشنوه که جواب نمیدی

سیاوش-کارت همین بود

-همینا کمه؟

سیاوش-برام مهم نیس

پرحرص آه کشیدم

-چی برات مهمه دقیقا؟

سیاوش-خیلی چیزا...که مطمئنًا تو جزوشون نیستی

-برادرتم برات مهم نیس

سیاوش-هه...پس بگو خانوم چرا زنگ زده

-مغزت معیوبه واقعا...من چی میگم توی منحرف به چی فکر میکنی

ساکت شد

-یعنی بیای یه تولد ازت چی کم میشه؟

سیاوش-یه بار گفتم از این مسخره بازی خوشم نیما

-خب نیاد...فکر کن یه جشنه...

سیاوش-جشن و تولد چه فرقی دارن با هم

-سیاوش!!!

سکوت کرد

-چرا اینقدر بی عاطفه ای آخه...تولدته...به خاطر برادرت بیا

سیاوش-میتونم بعدا ببینمش.

-باورم نمیشه...اینقدر سخته یعنی یه شب پاشی بیای؟

سیاوش-کار دارم

-کار چی؟

سیاوش-نیازی نیس به تو یکی جواب پس بدم

نفسی کشیدم.این پسر عجیب لجباز بود...انگار نه انگار ۲۷ ۲۸ سالشه

مدتی بینمون سکوت شد.

قطع نمیکرد.پس هنوز میشد رو مخش برم

تک خنده ای کردم و گفتم:میخوایم یه تولد بزرگ بگیریم...کلی آدم دعوت کنیم.

سیاوش-هه...از خودت مایه بذار

بی اختیار خندیدم و گفتم:رامین قول داده سنگ تموم بذاره...میخوام برم یه لباس خوشگل

بخرم...یه جشن همه چی تمومه...خدارو چه دیدی...داداشت که فکر نکنم منو بگیره...شاید برام

شوهر پیدا شد

سیاوش-هه...دوست داشتنت ته کشید؟

-نچ...به کوری چشم تو سرجاشه...گفتم شاید پیدا شه...نگفتم که قبول میکنم...

سکوت کرد.انگاری این راه داشت جواب میداد

-کیک میخریم... کلی کادو نصیبت میشه

سیاوش -هه... کادو؟

-چقدر بی ذوقی سیاوش... من اگه تولدم میخواستن جشن بگیرن بال در میووردم... تو بیا... قول

میدم بهت خوش میگذره

سیاوش -نگران نیستی باز اذیتت کنم؟ به خاطر سیامک زیادی داری تحمل میکنی... همینش باعث

میشه ازت خوشم نیاد

-ایشش... به درک که خوشت نمیاد... حالانکه من کشته مرده اتم... هنوز کارت رو، اونروز جلو

دستشویی یادم نرفته... که داشتی لهم میکردی و هرچی از دهننت در میاد بهم میگفتی

سیاوش -پس... چرا اینقدر برات مهمه بیام تولد؟ سیامک؟ گفتم که... میام میبینمش... نگران اون

نباش

-سیامک همه ی دلیل نیست.

سکوت کرد

-اگه بیای رامین... الهه... همه خوشحال میشن.

سیاوش -هه... خودت چی؟

نفسی کشیدم. هوا خیلی سرد بود. لرزی تو تنم نشست

-نه خیر... کدوم آدمی از دیدن کسی که ناراحتش میکنه خوشحال میشه؟ تو بارها بارها منو

ناراحت کردی... حتی تحقیرم کردی... دلمو شکستی... پس دلیل نداره از دیدنت خوشحال بشم

فقط صدای نفس هاش میومد

اهی کشیدمو گفتم: اما میخوام که باشی.

یه ۳۰+ ۴ ثانیه ای سکوت شد.

-چیشد؟ میای؟ الووووو

سیاوش - میشنوم

جیغ زدم- پس لالی جواب نمیدی؟

سیاوش- جیغ نزن

-میزنم

سیاوش- دیوونه

-کی به کی میگه... اصلا میدونی چیه... بهتر که نمایای... جای خالیتو پر میکنم حسابی... کادوهاتم خودم به شخصه بر میدارم

وقطع کردم.

مرتیکه حرص در آر.

بلاخره با کلی گشت و گذار برای سیامک کادویی خریدم. میدونم احتمالا ساعت زیاد داره اما ساعت یه چیزیه که میتونه همیشه همراه آدم باشه... همش به این فکر میکردم ساعتو میبینم یاد من میفته دلش برام میره... منم دلم خوشه ها... یه عطر هم خریدم... یه عطر با بوی گرم و شکلاتی... درسته اون غولتشن نمیومد... اما بلاخره باید کادوشو میخریدم دیگه... کوفت بگیره کلی هم پولشودادم... البته از الی کش رفتم پول کادوها رو... ولی خب به هر حال بامحدثه یکی دوروزی صرف خرید لباس کردم.

یه لباس عروسکی بادمجونی... آستین های بلندی داشتو جنسش مخملی بود. بالاتنه ی جذب با یقه ی گرد... یه دامن چین دارو پفی کوتاه. یه لباس که فقط یه دوخت شیک داشت... هیچ انزل پنزلی بهش نبود. با یه کمر بند از جنس خود لباس اما سیاه که تو قسمت کمر یه پاپیون خوشکل خورده بود.

لباس کاملا عروسکی و دخترونه بود

البته یه ساپورت گلتم گرفتم پام کنم. چقدر گشتم گفش مجلسی رنگ لباسم گیر بیارم

اهل آرایشگاه رفتن نبودم برای همین با محدثه تصمیم گرفتیم خودمون حاضر شیم.

محدثه ام یه لباس قرمز خرید، بی نهایت خوشگل و البته گرون.

لباس الهه ام که نداشت بینم. داده بود مزون برایش دوخته بودن... بالاخره تازه عروس بود بچه ام ذوق داشت

دیروز رامین دوتا خدمتکار آورد تا سالن رو کمی آماده کنن. به قول خودش سالها بوده که از آخرین مهمونیشون میگذره.

کلی هم سفارش غذا و مخلفات داد.

کیکشو منو الهه رفتیم سفارش دادیم

خیلی جیگر بود. امشب یه دلی از عزا در میووردم.

تمام موهامو به سختی هرچه تمام اتو مو کشیدم. لخت لخت

یه آرایش دودی بادمجونی کامل هم کردم.

لباسمو پوشیدم... جلوی موهامو تا نصفه فرق وسط باز کردم و بقیه اشو پوش دادم بالا

خیلی خوب شده بود. موهام ساده ی ساده بود.

بلندیش تا انتهای کمرم میرسید اما تو ذوق نمیزد. آخه بعضیبارو دیدی بیخودی بلند میکنن؟ اما مال من اینطور نبود.

رژ گلپهی امو ۵۰ دور زدم

محدثه هم حاضر شده بود. موهاشو همرو فر کرده بود خودش. لباسشم که محشر کرده بود

اندامشو. خیلی بهش میومد

محدثه - بریم؟

-نچ... میشینیم تا شلوغ شه

محدثه-بیشعور بیا بریم دیگه

-بشیییی...کلاس داره...حالت نیس که

خودمم هیجان داشتم...اما لا مصب اینجوری خیلی آدم با کلاس میشد...حالا نه که پایین همه
منتظر من...اینه که تاثیر داره این تاخیر...انگار که ملکه انگلیسم

محدثه-ولی خوشکل شدیا...

-میدونم

محدثه-بیا بی خیال سیامک شو دوتا دوقولوی دیگه پیدا کنیم...یکی اشو تو بردار یکی من

-هنوزم دیر نشده...سیاوش مال تو سیامک مال من

محدثه-اخلاق نداره...والا تیکه ی خوبیه

-عیب نداره...ورزش دار...کارش یه عمله دوخت و دوزه...برو بده لباسو به هم بخیه کنن

محدثه-در حق من خوبی کن و تو برش دار...سیامک به درد من میخوره

-یه باردیگه دست بذاری روناموس من جفت دستاتو قلم میکنم

محدثه-خب حالا...خوبه نه به داره نه به باره...داداششم که زدی پکوندی...امشب نیما و حسابی
سیامک دلخور میشه

-خودم جای همه ی آدمای زندگیشو پر میکنم

محدثه-گمشو بریم پایین بابا حالمو بهم زدی

دستمو کشید.منم که دیگه طاقت نداشتم بینم سیامک چه ریختی شده و پایین چه خبره مخالفت
نکردم

از پله ها پایین رفتم.مثل این فیلما که همه میخ دختر داستان میشن نبود.چون سالن اصلی اون
طرف بود.پس بیخیال ژست روی پله شدم.

اولین نفر الهه رو دیدم. تو اون لباس سبزیشمی بلند حسابی خواستنی شده بود. بیچاره رامین چه شبی بود براش.

الهه-چه خوشگل کردین دخترا

ونگاه مهربونی بهم انداخت

با ناز گفتم: کورشه چشم حسودامون

الهه-برو بینم...امشب من سرم گرمه وای به حالت آتیش بسوزونیا

-خیله خب مامان بزرگ

چشم غره ای رفت

-سیامک کجاست؟

الهه-همین دورو برا بود

-باشه برو میخوام آتیش بسوزونم

الهه-از دست تو دختر

رفت.

کمی چرخ زدیم. پسر مسر زیاد داشت و البته دخترای قرطی و ولنگو واز...

نگاه خیره ی بعضیا نشون میداد خوب شدم...البته امکان داشت بیریختم شده باشم ها، واسه همین

نگام میکنن...شانس ندارم که

بیخیال...فرضو بر این میگیریم که خوشکلشون منم...هرکی ام میگه نه خره

همینجور هیزی میگردم که سیامکو دیدم.وووی...چه جیگری شده بوووووود

یه کتو شلوار براق سیاه، یه پیرهن سیاه و یه کروات سیاه...مگه اومدی عزا؟ ولی خیلی بهش

میومد...موهاشم که بلندتر شده بود. بیشتر بهش میومد. کاش ته ریششو میزد. اما عیب نداره

وایییی...غش نکنم خیلیه

قلبم از هیجان رو دور تند بود. اینقدر نگاهش کردم که یه لحظه نگاهشو گردوند سمتم. چیزی تو صورتش معلوم نبود... حتما نمیخواست جلوی اون مردایی که داشت باهاشون حرف میزد ضایع بازی در بیاره.

دستمو آوردم بالا و با لبخند پررنگی چهار تا انگشتمو براش تکون دادم یعنی همون سلام یا دالی خودمون

بعد یه مکث سرشو تکون آرومی داد

دل تو دلیم نبود

محدثه- چته بابا خوردیش

رومو گرفتم سمتش

با شیطنت گفت: چه جیگری کرده خودشو

-چشاتو درویش کن... مگه خودت شوهر نداری؟

محدثه- نه

-غلط میکنی نداری... برو یکی و جور کن دست از سر شوهر من بکش

محدثه- خب بابا توام

دوباره به سیامک نگاه کردم. با یه ژست قشنگ یه دستش گیلاس شربت بود و یه دستشم

توجییش... فدای ژستت پسر

خلاصه هی نگاهش میکردم. البته مجلس هم میپاییدم ها...

دخترهایی که اونجا بودن یکی از یکی خوشکلتر اما حسابی قرطی...

یکی دوتا پسر هم هی نور بالا زدن من توجه نکردم. تا سیامک هس شما ژیگولا باس بوق بزنین.

یکی دوبار یه دختره هی رفت در گوش سیامک یه زری زد که من نفهمیدم. آی حرصم

میگرفت... آخه خیلی خوشکلو قد بلند بود. یه لباس طلایی باکلاسم تنش بود.

هی یه نگاه به گروه رقاصا انداختم یه نگاه به سیامک... با اینکه بلد نبودم اما فقط دلم میخواست
بهانه ای شه برای با سیامک بودن

بلاخره نگاهش به من افتاد. نگاه شیطونی بهش انداختمو به رقصنده ها اشاره کردم. نمیدنم چرا
صورتش واکنش نشون نمیداد. ناراحته؟ به خاطر اینکه داداششو فراری دادم دلخوره؟

یکم نگاهم کرد

با شیطنت ابرو بالا انداختم

آهنگه آخراش بود. بدو دیگه... بیا زود بریم از اول آهنگ برقصیم

یهو به اونایی که باهاشون حرف میزد یه چی گفت و با قدمهای محکم به سمتم اومد.

هیجان زده به محدثه گفتم: رفتم که رفتمممممم

اونم ریز خندید

همینکه سیامک رسید بهم بدون معطلی دستشو کشیدمو گفتم: بدو آهنگ شروع شد.

البته خاک تو سر هولم کنن... نکردم یه کم نازو عشوه بیام. ولش کن. کلی میخواستم سر رقص
چشم تو چشم باهاش بحرفم

به قسمتی که همه آروم میرقصیدن رسیدیم.

مثل همون دفعه کمی خودمو چسبوندم بهشو یه دستمو گذاشتم رو شونه اش یه دستم و تو پنجه
اش گرفتم

با هیجان گفتم: ایندفعه قول میدم پاتو لگد نکنم

خیره شدم به چشمای عسلیش که اخماشو تو هم کشیدو سرد گفت: نمیدونستم اینقدر مشتاق
رقص با منی

خشک شدم

-سیاوش؟

دستشو دور کمرم بیشتر پیچیدو تکون آرومی خورد

-اما...من...من فکر کردم ...

نگاهی به دورو بر کردم. پس سیامک کجاست؟

این همه مدت داشتیم با سیاوش تیک میزدیم؟ خاکبرسر خنکم کنن. چقدر قربون صدقه قد وبالاش رفتم

خواستیم خودمو بکشم عقب که دستشو فشار داد رو کمرم.

-با سیامک اشتباه گرفتم

پوز خندی زدو گفت: عیبی نداره

-ول کن میخوام برم

سیاوش-هستی حالا

با حرص گفتم- تو اینجا چیکار میکنی؟ گفتی که نیام که... کار دارم... خوشم نیاد از جشن و مسخره بازی... نظرت عوض شد؟

نگاهشو دوخت توچشمام. تکونای نرمی میخوردو منم بی اختیار همراهیش میکردم. خبری از لگد کردنو اینام نبود

سیاوش- واسه خاطر کادوها اومدم

-میفرستادیم برات... راضی به زحمت نبودیم

دستشو رو کمرم بیشتر فشار داد

-آیییی... فشار نده دیوونه... چه وضع رقصیدنه

نگاهشو داد به پشتم. منو نزدیکتر کرد به خودش.

کله ام نزدیک گردنش بودو اون عطر مزخرف تلخشم حس میشد

چشم چشم کردم بینم سیامک کجاست

سیاوش- تو اون یکی سالنه

سرمو کمی گرفتم بالا. نگام میکرد.

-چه آهنگه طولانی ایه نه؟

پوز خند آرومی زد

نگاهشو تو صورتو روی موهام چرخوند.

-پسند شدم؟

سرد گفت:سلیقه ی من نیست...اما خوبه

-بسکه کج سلیقه ای

دستشو کمی کشید بالاتر رو کمرم.دیگه رسما تو حلقش بودم.

-از فاصله ی دورم همیشه رقصید

سیاوش-اینطوری بیشتر خوش میگذره

-به شما بله...به دهننت مزه کرده منو بچلونی

سرشو نزدیکتر کردو گفت:زیادی خودتو دست بالا میگیری خانوم کوچولو...اراده کنم صد تا بهتر از تو،تو بغلمه...از فرصتی که برات پیش اومده استفاده کن...من این موهبتو به هر کسی نمیدم

-خواهشا برو پیش همون صد تا...من خیلی از این موهبت زوری خوشم نییاد

بازم فشار داد.

-نفسم در نییاد...له شدم اینقدر فشار نده

حرفی نزد.

-چقدر خنگم که توی اورانگوتانو از سیامک تشخیص ندادم

سیاوش-ایرادی نداره...یادمیگیری حواستو از این به بعد جمع کنی و به هر کسی با شیطنت چراغ

ندی

پررو

-مطمئن باش دیگه تکرار نمیشه...

اخمشو غلیظ تر کرد

رومو گردوندم اونور. سیامکو دیدم.

کتو شلوار سرمه ای پوشیده بود. با پیرهن سفیدو کروات زرد.

اونم منو دید

وایییی... من تو بغل داداشش چیکار میکن آخه... خیلی خری طناز

لبخند پررنگی زدو سر تکون داد.

-بذار برم... سیامک اونجاس

سیاوش-چیه دوس نداری تو بغل من بیینتت؟

سرمو چرخوندم سمت صورتش

-خوبه که فهمیدی

فکشو تکون داد و حرفی نزد

-اذیت نکن دیگه سیاوش... میخوام برم پیشش

تقریبا میشه گفت با حرص دستشو از کمرم باز کرد.

منم که انگار از قفس ولیم کردن پریدم بیرونو به سرعت رفتم سمت سیامک

وقتی دید دارم به سمتش میام صحبتشو با کسی که حرف میزد تموم کرد

یه لبخند خوشکل زد...

-کجا بودی؟

مچ دستمو گرفت و فشاری دادو با هیجان گفت: میدونستم راضی اش میکنی

اه.....

لبخند زورکی ای زدم

سیامک-بهترین هدیه تولدمو دادی طناز

-خودش او مد دیگه...میخواست بیاد کلا

سیامک-میدونم که تو راضی اش کردی... (نگاهشو به سیاوش که حالا داشت با یه دختره حرف میزد دوخت و ادامه داد) خیلی خوشحالم

بعدم نگاهی به صورت و لباسم کردو گفت: چقد خوشکل شدی؟
به آنی صورتتم سرخ شد.

یه مرد مسن او مد سمتمونو گفت: سیامک جان... بیا آقای صالحی کارت داره پسرم
سیامک-چشم الان

روبه من آروم گفت: یه دورم باید با من برقصی

ورفت... یعنی اصلا برانش مهم نبود داداشش داشت منو میچلونند اون وسط؟ مهم نبود یا به برادرش مطمئن بود.

نگاهم به سیاوش افتاد. روبه دختره بود اما لامصب چشماش تلسکوپه... از همون دور واسم پوز خند حواله کرد

یه روز با همین دستام خفه ات میکنم

نگاهم چرخوندم پی محدثه که ولش کرده بودم واسه اون رقص کذایی
با دیدنش چشمام ۸ تا شد.

با یه پسره میگفت و میخندید.

ای بابا... ۲ دقیقه ولش کردم

بیخیال

به سمت پیش غذاها رفتم. خوردن بهترین راه بود.

یه پیش دستی پر کردم و رفتم سمت تراس.

سوز سردی میومدم. اما بهترین جا برای خوردن بود بدون مزاحم

همینکه داشتم میخوردم صدای آشنایی گفت: سرما میخورین

سرمو چرخوندم

ا! کامیاب کوچیکه بود که...لخت...دمبل...درخت گردو...

هییییی

به زور غذای تو گلومو قورت دادم.

با لبخند نزدیکتر شد...اینو کی دعوت کرده؟

کله تکون دادمو آروم گفتم:سلام

کامیاب-سلام خانوم..

نگاهی تو صورتتم چرخوندوگفت:سردتون نیس؟

-نه خوبه

کامیاب-دیدار اولمون چندان خوب نبود

میخواست یادم بندازه چه وضعی داشتم اون روز

-بله...درسته آقای کامیاب...پیش میاد دیگه

کامیاب-مهدی

سوالی نگاهش کردم

با لبخند گفت:اسمم...مهدی هستش

-خوشبختتم

خیله خب برو پی کارت بذار بخورم

مهدی-خودتونو معرفی نمیکنین؟

لبخند زورکی ای زدمو گفتم:طناز

مهدی-چه اسم قشنگی...میاد بهتون

برو عمو...این کلکا قدیمی شده.

ممنون آرومی گفتم و خواستم رو گردونم که گفت: افتخار یه دور رقصو میدین؟

اینقدر بدم میاد از این آشنائیت های مسخره و آبکی

-راستش...خب...

سیاوش-اینجایی

آخیشششش...یه دفعه این پسر به درد خورد

با لبخند مصنوعی ای گفتم: آره...داشتم یکم ...

ساکت شدم...بگم داشتم غذا میخوردم که ضایع بود

مهدی هم که دید حرف نمی‌زنم گفت-شب خوش آقای فروزش

سیاوش سری تکون داد

مهدی-کامیاب هستم

سیاوشم زورکی باهانش دست دادو رو به من گفت: بریم تو

به نوکرت دستور بده

مهدی با لبخند رو به من گفت: چیشد خانوم...افتخار نمیدین؟

شیطونه می‌گه بزنم فرق سرشا...افتخار شوهر کرد...ولی از لج سیاوشم که شده اومدم قبول کنم

که سیاوش با اخم غلیظی گفت: بهتره همپای دیگه ای برای خودتون پیداکنین آقای کامیاب...این

خانوم نامزد برادرم هستن

چشمای مهدی که هیچ...مال خود منم ۸ تا شد.

من چی ام؟؟؟؟نامزد برادرش؟؟؟؟

بعد مکئی مهدی لبخند زورکی ای زدو گفت: بله متوجه ام...پس فعلا شب خوش

و رفت.

من تو هنگ بودم هنوز

متعجب سیاوشو نگاه کردم

-توچی گفתי الان؟

سیاوش-چیه...دوست داشتی قبول کنی؟

-فکر کنم به خودم مربوطه

سیاوش-تا قبل از این که اصرار داشتی خودتو به سیامک ببندی...یکی دیگه دیدی نظرت عوض شد؟

اومدم جواب بدم صدای سیامک اومد

سیامک-اینجایین بچه ها...چرا نمیاین تو؟ چیزی شده؟

-نه...نه من داشتم چیز میخوردم...

نگاهی به سیاوش کردو با لبخند گفت:گندم کارت داشت سیاوش... (روبه من ادامه داد) نمیای با هم برقصیم؟

با ذوق لبخند زدم...

-چرا نیام

پیش دستی رو تقریبا کوبوندم به سینه ی سیاوشو گفتم:این مال تو

وبازوی سیامکو گرفتم

با هم به قسمت رقص رفتیم

امشبم گیر من همش از این آهنگای تایتانیک میفته

دستای داغشو رو کمرم گذاشتو با لبخند گفت:باز داشتی حرصش میدادی که اخم کرده بود؟

-کی اخم نداره؟...به ترک دیوارم اخم میکنه این داداش تو...فکرکنم صبح به صبح هم که خودشو

تو آینه میبینه به خودشم اخم میکنه...درگیری مزمن داره

آروم خندیدو منو چرخوند.

نگاهم افتاد به سیاوشو همون دختر طلاییه...گندم اینه الان؟

چه چیک تو چیکن با هم

-فکر کنم بخت داداشت داره باز میشه

نگاهی به مسیر نگام انداخت و گفت: گندم؟ هه... نه بابا

-چرا؟

سیامک- سیاوش زیاد ازش خوشش نمیاد... نگاه به ظاهرش نکن... زیادی لوسه

کله ای تکون دادم. کمی سرم نزدیکتر کردم.

حرفی نمیزدیم. چقدر دستاش گرمو آغوشش نرم بود...

کاش میشد تا ۳ ۴ تا آهنگ حداقل ادامه بدیم... اما آهنگ تموم شد.

مال اینکه باید طول بکشه زود تموم میشد... برعکس داداش سیاه سوخته اش

محدثه رو از دور دیدم. با همون پسره هنوز فک میزدن. بسشه دیگه

رفتمو با عذر خواهی از پسره دستشو کشیدم و رفتیم یه جا خلوت تر

-بسه یکم سنگین باش

محدثه - هستم

-نیستی

سیامک اومد سمتمونو گفت- بگم دیگه شام و بیارن نه؟

-آره... ساعت ۹ دیگه

سری تکون دادو رفت. محدثه بهت زده گفت: سیاوش بود؟

-خیر... سیامک بود... اونی که اول دیدیم سیاوش بود

محدثه - هییییی.

-بسکه سرت گرم بود نفهمیدی...

محدثه- دیدمتون داشتن چیک توچیک میرقصیدین... با خودم گفتم خرش کردی

-نخیر...سیاوش بود کلی ام اذیت کرد

محدثه-خبریه طنناز؟

-تو دیگه چرت نگو خواهشا...بین منو سیاوش هیچ خبری نیس

محدثه-خیله خب بابا چرا هارمیشی؟

-برای اینکه حتی اسمشم باعث میشه خوشیم ضایع شه...سیامک غیر از دربارہ ی سیاوش با من حرف خاصی نمیزنه...اصلا عین خیالش نیس که داداشش عینا داره حرصم میده...

محدثه-شاید...خب منظوری نداره

-کی منظور نداره؟سیاوش؟خیلی واضح هم منظور داره...نمیدونم اگه سیامک هم دوسم نداره پس این رفتارای ضدو نقیضش چیه...

محدثه-باید بیشتر باهاش وقت بذاری

-آره

نفس صدا داری کشیدم

همرو برا شام صدا زدن.

بیخیال همه چی شاممو خوردم

بعد از اون یکم باز زدن رقصیدن

گندم کلا به سیاوش وصل شده بود.هرجا میرفت بود.دخترم اینقدر آویزون؟

الهه و رامین کیک رو آوردن.

سیامک و سیاوش(البته عملا سیامک)کیکو بریدن.

کادو بود که رو سرشون هوار میشد

همشونو بدون اینکه باز کنن خدمتکارا اومدن جمع کردن بردن.تنها کادوی رامینو الهه رو نشون دادن. که اونم سند یه ویلا بود تو دماوند.سه دونگش مال این سه دنگشم مال اون

لبخند از روی لبای سیامک نمیرفت...همچنین اخم از روی صورت سیاوش

ساعت یک نیمه شب بود که مهمونا شروع کردن به خداحافظی.

فیگوری که سیاوش گرفته بود نشون نمیداد میخواد بمونه.

نمیدونم چرا یهو هول کردم...اگه میرفت، سیامک چی؟

نامحسوس خودمو رسوندم بهش

گندم-وای جوجو...پس چی شد؟ میای؟

به این میگفت جوجو؟ اینکه یه شتر مرغ بالغه...کجاش شبیه جوجو؟

سیاوشم که منو دید با اخم گفت: صبر کن مهمونا همه برن میریم

ای بابا...از لج منم که شده میره

-بیخشین

گندم با ناز برگشت سمتم...نگاهی به سرتاپام کردو گفت: امری داشتین؟

منم برای ضایع کردنش لبخندی زدمو گفتم: بله ولی نه با شما

روبه سیاوش گفتم: چند لحظه میای؟

قیافه ی گندم دیدنی بود

سیاوش-باشه برای بعد

منکه حدث میزدم بخواد ضایع کنه، برای همین دستشو گرفتمو تقریبا کشیدمو گفتم: مهممه

گندم-کجا سیاوش؟

سیاوشم جوابشو نداد. دلم خنک شد

تاخود یکی از اتاقای پایین کشوندمش...کسی نبود. در رو نیمه بسته گذاشتمو و تاوسط اتاق پیش

رفتم...برگشتم سمتش

هم اخم کرده بود هم تعجب

-کجا میخوای بری؟

سیاوش- واسه همین منو کشوندی اینجا؟

دستشو کشید که بره. پریدم جلوش

-وایسا... دارم حرف میزنما

سیاوش- بزن

-چرا داری میری باز؟ اصلا کجا میری؟

سیاوش- باید به توام جواب پس بدم؟

لحنش مثل همیشه محکم نبود... انگار فقط میخواد مثل بچه ها لج کنه

-خیله خب... من ازت خواستم بیای و بمونی... ولی باز داری میری

سیاوش- کی میخوای این شیرین بازیا تو تموم کنی؟

با حرص نفس کشیدم

-ای بابا.. تو با من لج داری چرا اینقدر

سیاوش- بچه نیستم

-هستی

سیاوش- برو کنار

-خیله خب خیله خب... صبر کن... مگه از من بدت نمیداد؟

تو چشمات خیره شدم. بدون حرف نگام کرد

-تو بمون... من یکی دوروزه دیگه میرم... باید خونه امو تعمیر کنم... ولی میرم حتما... خب؟

نگاهش بین چشمام میچرخید. با اطمینان گفتم: فقط چند روز تحمل کن... یکم کارم زمان

میبره... دیرو زود داره سوخت و سوز نه... باشه؟ میمونی؟

جوابی نداد. این یعنی آره؟ حالا لال شده واسه من

الهه- طنااااز... کجاموندی؟

-اومدم.

صدای ریز گندم هم میومد. برو دیگه چسب خانوم

سیاوش از کنارم رد شدو رفت.

هرچی تلاش کردم بی فایده بود

با حرص به سالن رفتم

گندم و دیدم که آویزون بازوش شده بود

سیامک با لبخند خودشو بهم رسوند

گندم-کجا موندی عزیزم؟

سیاوش تقریبا دستشو کشید بیرون از دستش...یه نگاه گذرابه من کردو محکم گفت:خودت برو

امشب...کمی کار دارم

گندم-من اینهمه منتظر موندم که اینو بگییییییی

جواب نداد.پس یعنی میمونه؟

سیامک-انگار میمونه نه؟

-این برادرتو هیچ دانشمندی نمیتونه کشف کنه...چه برسه به ماها

آروم خندید.چقدر خوشحال بود.

برای اینکه یه وقت نظر سیاوش برنگرده رفتم سمتشونو با لبخند مصنوعی گفتم:خیلی خوش

اومدین خانوم...شبتون بخیر

گندم-تودیگه کی هستی...قبل تو میخواستیم با هم بریم آپارتمانش...تو اتاق چی گفتی هان؟

آپارتمان داره؟دختر میبره توخونه اش؟

نگاهی گذرا به سیاوش که میخم شده بود کردم.سیامکم خودشو رسوند بهمون

سیامک-گندم جان...طناز خانوم خواهر الهه هستن.

گندم نگاه بدی بهم انداخت و رو به سیامک گفت: هر کی سیامک جان... ادب نداره اصلا

من ادب ندارم یا تو آویزون؟

چه نگاهیم به سیامک میکنه... الان چشمتو در میارم

بازوی سیامکو تو دستم گرفتم و با ناز گفتم: بهتر نیست یه نگاه به خودت تو آینه بندازی؟ من ادب ندارم یا شما؟

نگاهی به دستم کردو با عشوه گفت: از قرار معلوم خودتو بند کردی به یه جا

سیامک دست گرم اون یکی دستشو آروم گذاشت رو دستمو بالبختند گفت: این چه حرفیه گندم جان... طنز برای من خیلی عزیزه

بسوز بسوز

چشمامو شیطان بهمش دوختم. بد ضایع شده بود. برو دیگه هه هه... الان باز سیاوش لج میکنه میگه میخوام برم

-خوش گذشت

بروگمشو یعنی

لبه اشو به حرص فشار داد به همو گفت: شببت بخیر سیامک جان

با اون لبای کذایی اشم یه ماچ رو گونه ی سیامک کاشت.

قلبم ریخت.

همینکه رفت نگاهم کشید به صورت رژئی شده ی سیامک.

باحرص گفتم: دختره ی چندش

دیگه ندیدم سیاوشم ماچ کرد یا نه

دستمو گذاشتم رو صورت شیش تیغ کرده ی سیامکو باحرص جای اون رژ کذایی رو پاک کردم

زیر لب غر زدم: این دیگه کی بود... همون به درد سیاوش میخوره... چه اشتباهی کردم نداشتیم به مرادش برسه

لبخند شیطونی زدو آروم گفت: گندمه دیگه

-انگار همچینی بدتم نیومد

رومو گردوندم. حالا سیاوشم داشت مارو نگاه میکرد. انگار سینماست... توام برو گمشو

آپارتمان... الکی به خاطرت قول دادم از اینجا میرم تو اون خراب شده ی خودم

سیامک- حرص نخور بانو... گندم با همه همین رفتارو داره

-اصلا کی تون میشه؟

سیامک- دختر عمومه

عقد دختر پسر عمو؟... تو آسمونا؟

نهههههههههههه

الهه- بالاخره تموم شد

تقریبا همه رفته بودن. حتی محدثه که من امشب اصلا حواسم بهش نبود بیچاره... همش سرگرم

این دو قولهای افسانه ای شدم

رامین کتشو در آورده گفت: شب خوبی بود.

با ناز رومو از سیامک گردوندمو گفتم: بله خیلییییی

رامین با لبخند مهربونی رو به من گفت: عروسک خانوم... امشب ترکوندی ها

الهه به بازوش آویزون شدو آروم خندید

من؟؟؟؟؟؟ منظورش چیه؟

الهه- من خواهرمو حالا حالاها شوهر نمیدم رامین

حالا نه که خواستگارا صف کشیدن جلو در؟ چه قویی ای میاد این خواهر ما

رامین- دیگه خوشکلیه و دردسراش... هستی دیگه سیاوش جان

سیاوشم فقط یه کله تکون داد.

شب بخیر آرومی گفت و رفت بالا

منم خواستم برم که رامین گفت: صبر کن طنز جان... کارت دارم

—چیشده؟

اشاره ای کرد پیام نزدیک

سیامکم شب بخیر گفت و رفت.

رفتم سمتشون.

رامین یه نگاه مثل پدر ها بهم انداخت و گفت: حرفم آبکی نبودا

—پس چی بود؟

رامین— کامیابو به خاطر داری؟... همونکه رفتی خونه اشون دنبال توپ

—آره

یه نگاه به الهه کردو گفت: امشب برای پسرش ازم تورو خواستگاری کردن... البته فکر میکرد که تو

با سیامک نامزد هستی... همینکه گفتم اینطور نیس وقت خواست برای خواستگاری بیان... با الهه

صحبت کردم... موافقت کرد

من مگه دسته بیلیم که به جام تصمیم میگیرین؟

رامین— البته ناراحت نشو عزیزم... من فقط قبول کردم بیان برای خواستگاری... خب درست نبود

بگم نیان... اما همه تصمیماش با خودته که قبول کنی یا نه

بازم خوبه نمیکه بشین پای سفره عقدینم

الهه— من حواسم به پسره بود... مشخصه پسر خوبیه... خوشتیپیم که هس

چشمامو تنگ کرده ام به خنده ی ریزشو گفتم: خوشت اومده ها... حالا خوبه نمیخواستی شوهرم

بدی

الهه— خب مورد خوبیه دیگه

رامین- حالا باز فکراتو بکن... ببخش که بدون اجازه ی خودت گفتم بیان... پیدات نکردم حقیقتا... تو رودربایسی هم مونده بودم

اشتباه گفتم... خیلی باشعوره... راس میگه دیگه... منکه سرم به اینور اونور گرم بود

رامین- البته دایی ام هم یه صحبتایی کرد... منتها اونو دیگه قبول نکردم... پسرشون در شان تو نبود عزیزم

آروم پیشونی امو بوسیدو گفت: برو بخواب دیگه... خسته شدی

یه نگاه به چشمای قهوه ایش کردم. این مرد عجیب به دلم مینشست... خوب شد الهه زنش شده بودا...

کله تکون دادم.

گونه ی الهه رو بوسیدم و شب بخیری گفتم.

اگه یه کاری نکنم سیامک تحریک نشه بیاد خواستگاریم، تا آخر عمر میخواد هی به روم لبخند بزنه و مثل جارو یه جا وایسه

دستی به موهام کشیدم.

کمی لباسمو مرتب کردم و رفتم سمت اتاق سیامک.

دوتفه به در زدم.

سیامک- بله؟

-طنازم

بعد مدتی درو باز کرد. لباس راحتی پوشیده بود.

با شیطنت و ناز گفتم: کادوهاتو باز کردی؟

لبخندی زد و گفت: نه بانو...

-چقدر بی ذوقی... پیام تو؟

کله تکون دادو گفت: گذاشتن تو اتاق سیاوش فکر کنم... بیا بریم اونجا

واز کنارم رد شد

مجبوری دنبالش رفتم.

شد من بخوام صحنه ی عاشقانه درست کنم این مردک نباشه؟

بعد مدتی سیاوش درو باز کرد. یه رکابی سیاه تنش بود

نیمچه لخته که... بیوشون من نامحرمم خیر سرم.

سیاوش - بله؟

سیامک - طنز میخواد کادوهارو باز کنه

بعدم خندید

سیاوش یه نگاه به من کردو آروم رفت کنار

وارد اتاقش شدیم.

سیامک رو تک مبل چرمی اتاق نشست و با خستگی گردنشو مالید

کادوهارو که دیدم همه چی یادم رفت.

یه عالمه بودن.

همرو گذاشتم روی تخت و خودمم نشستم روی تخت

سیاوش بی حوصله گفت: ببر اتاق من خسته ام

کمی رو تخت جا باز کردم گفتیم: بیا بخواب... چیکار تو دارم؟

اگه قبول میکردم باس زود میرفتم اتاقم. خیلی ضایع بود

بی حرف ولو شد رو تخت. من پشتم بهش بود و فقط شکم به پاینشو میدیدم

بهتر... پسره ی بی حیا

کادوی خودمو از بینشون پیدا کردم با هیجان گفتیم: سیامک بیا اینجا... این مال منه

بلند شد و اومد روبه روم نشست.

خودم کادوشو باز کردم و ساعت و دادم دستش.

منتظر واکنشش بودم. چشماش برقی زد و گفت: چه با سلیقه!

-قابلتونداره

سیامک-مرسی... خیلی قشنگه

منم که خر کیف بودم رفتم سراغ هر کادویی که به دستم میرسید. سه چهارتا باز کردم برای

سیامک بود. عطر و کروات مارو کو... مجسمه و اینا

یه کادو باز کردم برای سیاوش نوشته بود روش

یه عطر فرانسوی بود. اینجوری کادوی من اصلا به چشم نمیاد. به درک نیاد

روش یه کارت تبریک بود نوشته بود دوست دارم گندم

رومو چرخوندم سمت سیاوش

چشماش باز بود و سقفو نگاه میکرد

کمی سمتش خم شدم و گفتم: نمیخواهی کادوی "بلغور" جونتو ببینی؟

نگاهشو گرفت سمتم... ولی حرفی نزد

با شیطنت عطر و نشون دادم و گفتم: اینوداده (درشو باز کردم و بو کردم... یه بوی سرو تلخ... توما یه

های همینی که میزد)... چه بی ذوقی... پاشو بین کادوها تو

سیاوش-هه...

و نگاهشو گرفت.

بی توجه بقیه کادوها رو باز کردم.

چه ساعت‌های مارکی هم به سیامک هم به سیاوش کادو داده بودن... همش ساعت بود بیشتر... حالا

میون این همه ساعت... ساعتی که من براش گرفتمو دست میکنه؟ بعید میدونم

یه عالمه لباسای مارکو عطرهای ویتنامی و فرانسوی... ست های کمر بندو... کادو خریدن برای مرد

واقعا سخت بود.

کامیابم یکی یه ساعت چرمی خریده بود براشون. عین هم. چقدر ساعتتت فقط یکی دو تا دیگه کادو مونده بود. یکیشون یه خودنویس برای سیاوش بود. یکی مونده به آخری، رو کادوهه اسم گندم بود... یه پولیور خیلی خوشکل برای سیامک کادو داده بود. کلیم روش عطر خالی کرده بود انگار کارت تبریکشو باز کردم: برای عشقم سیامک موردشور تو ببرن... با اونیکی لاس میزنه به این یکی میگه عشقم... نچایی دختر با این اشتها؟! با حرص گفتم: خیلی دختر مزخرفیه سیامک بلند زد زیر خنده و گفت: ولش کن طناز... چرا لج افتادی باهاش؟ - اصلا ازش خوشم نمیاد... نچسب با چشمای شیطون نگاهم کرد. کادوی آخری که مال خودم بودو آروم شروع کردم به باز کردن سیامک- رامین چی میگفت راستی؟ موهامو دادم پشت گوشم... حالا وقتش بود نازو عشوه کنم - میگفت کامیاب برای پسرش ازم خواستگاری کرده... یهو سیاوش نیم خیز شدو چییی بلندی گفت سیامک با چشمای گرد گفت: همین همسایه بغلیه؟ پلک آرومی زدمو گفتم: اوهوم... خودشه سیاوش- یعنی چی؟ سرمو چرخوندم سمتش - یعنی که قراره آخر این هفته بیان اینجا اخماشو کشید توهمو بلند شد نشست

سیامک-این هفته؟

-اوهوم

نگاهشو تو صورت تم چرخوند

سیامک-چیشد که قبول کردی؟

-رامین خودش قبول کرد...

سیاوش-هه...

-پوز خندت برای چیه؟

خیلی نزدیکم بود. برو بازوهاشم که ریخته بود بیرون با اون رکابی. منم که هیزززز

کادورو ول دادم تو بغلشو گفتم: بگیر... برای تو!

نگاهی به عطر کرد. اسمی روش ننوشته بودم.

سیامک-حالا یعنی حتما میان؟

-آره دیگه؟

نگاهشو تو صورت تم چرخوندو نفسی کشید. اروم بلند شدو گفت: من برم بخوابم

همیننننن؟

-صبر کن... کادوهات

همرو ریخت تو جعبه ی یکی از ست کمربند او بایه لبخند محو شب بخیر گفت و رفت

مونده بودم تو عکس العملش.

اومدم بلند شم که سیاوش بازومو سفت گرفت کشید سمت خودش

-آآیییی... چته باز؟

با یه اخم وحشتناک گفت: چرا قبول کردی اون پسره ی مزخرف پاش به این خونه باز شه؟

-رامینو الهه قبول کردن... من چی بگم آخه؟ دستمممم

اینم خوشش اومده زورشو هی نشون بده ها

سیاوش-هه...عشوه ی مدل جدیده؟چی بهش میگفتی تو تراس؟چند تا چند تا؟...کس دیگه ایم هست؟

-ولم کن...به توچه مربوطه؟مگه به توام قول ازدواج داده بودم؟

نگاهشو تو صورت تم چرخوند

سیاوش-ولی ادعا میکردی از سیامک خوشت میاد...

-خب؟!

سیاوش-میخوای بازی راه بندازی؟

-من هیچ بازی ای راه ننداختم...اصلا عجب غلطی کردم گفتم بمونی ها...باید میزاشتم با اون "بلغور" بری آآآپارتمان

سیاوش-پس حسودیت شده؟

-به چی؟به گندم؟کم توهم بزن

دستمو بیشتر فشار داد

گریه ام داشت در میومد.تعادل روانی نداره

کمی وول خوردمو سعی کردم انگشتاش که مثل سنگ دوربازوم بودو باز کنم.

-سیاوششش...استخونم پودر شد...وحشیییی

سیاوش-چرا از بازی کردن خوشت میاد؟

-توچی میگی؟توکه از خداته با سیامک نباشم...باید از خدات باشه که...

سیاوش-الان که اینهمه جلو اومدی؟

-مطمئن باش سیامک مثل تو فکر نمیکنه...چرا اینقدر بی منطقی؟میگم من نخواستم

بیانننن...فارسی که میفهمی احیانا

صورتش خیلی نزدیک بود...وایییی...کار خاک بررسی نکنه؟

صداش خیلی آروم شد...نمیدونم از فاصله ی کممون یا هرچی

سیاوش-باهش بازی نکن میفهمی؟

قلبم تو دهم میزد.

این چرا هی میاد جلو؟

دستش دور بازوم شل شد.اصلا نفهمیدم چطوری اینقدر سریع پریدم بیرون از اتاق.

نفس نفس میزد.

این بشر واقعا نامتعادل بود.

باصدای زنگ گوشیم بیدار شدم.دیشب اینقدر دیر خوابیده بودم لای چشمای پف کرده ام باز

نمیشد

محدثه-کجایی پس دختر؟نمیخواهی بیای؟

-کجا؟

محدثه-کلاس داریم!!!!...یادت رفته؟

نفسی کشیدمو گفتم:حوصله ندارم محدثه

محدثه-چته تو؟

-دیشب دیر خوابیدم

محدثه-لنگه ظهره...

یه چشمی ساعتو دیدم...۲۰:۱ بود

-هرچی

محدثه-ای بابا...تنها برم یعنی؟

-برو دیگه

محدثه-هم دیشب هم الان...۲ تا طلبت

-ببخش واقعا...دیشب خیلی گیج بودم

محدثه-عیب نداره...برای منم بد نشد...با محمد آشنا شدم

-کدوم خری هس؟

محدثه-همونکه باهاش حرف میزدم دیگه

-اوهوم

محدثه-خیلی جیگر بود.شمارشو بهم داد...البته هنوز زنگ نزدم بهش.

-خوبه

محدثه-نمیای اصلا؟

-نه...

محدثه-خیله خب من برم

-اُکی

محدثه-فعلا

-خداحافظ

قطع که کردم با وجودی که خوابم پریده بود اما بلند نشدم.

بعد یکی دوساعت رفتم پایین.

خدمتکارا تقریبا کارشون تموم شده بودواز پسرا هم خبری نبود.

الهه هم مثل من تاکی خواب بود

خلاصه ناهاری با الهه زدمو رفتم اتاقم.

حالاکه به سیاوش گفته بودم میخوام برم باید یه فکری برای تعمیر خونه میکردهم.

به الهه گفتم میرم بیرونو یه راست رفتم خونه ی آتیش گرفته امون.

نگو رامین هیچ اقدامی برای تعمیر نکرده بوده.

از ملوک خانوم به سختی و پس از نیم ساعت دردو دلش تونستم شماره ی یه نقاشو بگیرم.
هماهنگ کردم بیان برای نقاشی و تعمیرات ساختمون. پولشم باید یه جوری از الی کش میرفتم.
خلاصه ساعت ۷ بود که رسیدم خونه.

همینکه میخواستم زنگ بزنم مهدی رو دیدم سوار ماشین مدل بالایی داشت میرفت
توپار کینگشون. فقط یه سر تکون دادم اونم با لبخند همین کارو کرد

پسره ی دردسر ساز... به خاطرش بازوم کبود شده بود.

سیما درو باز کردو منم معطل نکردم و رفتم تو.

سیاوش روبه روی جسی واستاده بود. اینکه راحت تشخیصش دادم به خاطر ته ریشش بود... چون
سیامک حسابی صافو صوف کرده بود... سیاوش بود که هنوز هپلی بود

منو دید.

یعنی اخم نکنه که سیاوش نیس

بی توجه اومدم برم که با صدای بلندی گفت: فکر میکنم هواتاریک باشه ها...

که چی مثلا؟ میخواست بگه تا این وقت شب کجا بودی؟

زمستون بودو روزا کوتاه... ساعت ۵ هوا تاریک میشد

با حرص گفتم: داشتتم مقدمات رفتنم میچیدم

رومم گردوندمو رفتم سمت ساختمون

رامینو الهه هم بودن. اما سوال پیچ نکردن کجام.

لباسامو عوض کردم و بر گشتم پایین.

سیامکم بعد مدتی اومد. مثل همیشه معمولی حالواحوال کرد.

منو بگوبه کی دل خوش کردم. اصلا براش مهم نیس

شام رو مثل فیل خوردم. حواسم به سیاوشم بود که از اول تا آخر باغذاش ور رفت. اون یه ریزه

غذاییم که میخورده رو دیگه نخورد. با باد هوازنده است.

بعد از شام کنار سیما تو آشپزخونه نشستیم و به کاراش کمی کمک کردم.

سیامکو سیاوش ریز ریز حرف میزدن

رامین با تلفن یه یه ساعتی مشغول حرف زدن بودو الهه هم رفته بود بالا

منم که امروز حسابی خسته شده بودم شب به خیری گفتمو رفتم بالا

لباس راحتی هامو پوشیدمو بعد مسواک رفتم تو تخت.

چشمام هنوز باز بود که دراتاقمو زدن.

دستی به موهام کشیدمو درو باز کردم. الهه بود

-جان؟

الهه-فردامیان ها...

-خیله خب

الهه-چی میخوای بپوشی؟

-یه چی میپوشم دیگه

الهه-میخوای چیکار کنی؟

-چی رو؟

چپ چپ نگاه کردو گفت: کامیابو میگم

-ردش میکنم بره

الهه-یعنی چی؟

-زیاد ازش خوشم نمیاد...به خاطر رامین موافقت کردم فقط

نفسی کشیدو گفت: ولی پسر خوبی به نظر میرسه ها

-ولش کن...نچسبه

الهه-چمیدونم...خودت میدونی...من فردا از صبح زود باید برم مزون

-روز جمعه ای؟

الهه-کار عقب افتاده دارم

-یکمم برام پول بریز...خرید دارم

الهه-اینقدر خرید نکن دختر...

-بریز دیگه، خسیس نشو

الهه-خیله خب...فردایه لباس خوب آماده کن بیوشی...نمیخوام آبرومون بره

-باشههههههه

الهه-شبت بخیر

گونه امو بوسید

-شب خوش

رفت.افتادم رو تخت...خوبه که الهه رو داشتم...

دوباره اومدم جا بیفتم تو تخت که در زد

ای بابا...اینم ول کن نیس حالا

درو باز کردم.چشمام گرد شد

سیامک-خواب بودی؟

-نه...

لبخندی زد

-بیا تو

سیامک-نه...کارم طول نمیکشه...امروز زیاد ندیدمت گفتم حالتو پیرسم

-خوبم.

لبخندی زد.این پاو اون پا کردوگفت:باشه...شبت بخیر

شب بخیر آرومی گفتم. کمی که دور شد درو بستم. هنوز تو جام نخوابیده بودم که دوباره در زدن.

حالا قبلا اینقدر هوا خواه نداشتم... خواستگار چه کرده

سیامک- مزاحم شدم باز

لبخندی زدمو گفتم: نه بابا... چه حرفیه؟

با انگشت پیشونیشو خاروندو گفت: فردا میان نه؟

سوالی نگاهش کردم

سیامک- خواستگارا

-آهان... آره فرداشب

کمی اینور اونورو نگاه کردو آروم گفت: خب... میخوای چیکار کنی؟

-چیو چیکار کنم؟

سیامک- خواستگاریو دیگه

-یه لباس شیک میپوشمو میشینم رو مبل... ترجیحا شیرینی هم میخورم

خنده ی آرومی کردو گفت: همین؟

-نه... شاید میوه ام خوردم

سیامک- طناز!!!

ای فدات شم با این صدا کردنت

-بله؟

سیامک- جوابتومیگم

توچشمای عسلیش خیره شدم و حرفی نزد

یه نگاه تو صورتتم چرخوندو گفت: امیدوارم نخوای جواب مثبت بدی

سر موهامو به بازی گرفتم.

لبامو گاز گرفتم حرف بی ربط نزنم. سرشو نزدیک کردو با یه لبخند طنز گش گفت: امیدوارم نخوای
 حرصم بدی... میدونی که... قلبم با تری خوره
 نگاهم و انداختم پایین. بدجور سرخ شده بودم
 باز با همون لحن گفت: شبِت بخیر بانو
 ورفت.

فلج شده بودم انگار

به زور دیوار خودمو نگه داشتم. اولین بار بود داشت بهم ابراز علاقه میکرد

درو بستمو تا تخت گيجوویج رفتم

اگه بگم تا صبح خوابم نبرد دروغ گفتم.

صبح که بیدار شدم خبری از سیامک نبود. سیاوشم همینطور

یه صبحونه زدم بر بدنورفتم تو اتاقم.

یکم آهنگ گوش دادم و با محدثه اسمس بازی کردم.

میگفت با محمده حرف زده و قرار گذاشتن همو بینن

منم بهش گفتم خواستگاریه واونم کلی هیجانزده شد

ناهارو فقط منو رامین خوردیم... پسرا همچنان نیومدن

به اتاق الهه اینا رفتمو دوش گرفتم.

زود بود برای آماده شدن اما دیدم موهام وقت میبره شروع به کار کردم.

تمام موهامو با دستگاہ اتو کشیدم. لخت که شد. یه طرف روی شونه ام شُل بافتم

جلو موهامم کج ریختم رو صورتم.

اول خواستم کتو شلوار سفیدمو بپوشم دیدم خیلی سفید ضایع اس

برای همین یکی از کت و شلواری که الهه برام دوخته بود رو برداشتم. کاربنی بود و خیلی هم خوش دوخت، والبته جاذب تنم

یه تاپ صورتی یقه گرد هم زیرش میخورد.

آرایش سرمه ای صورتی ای کردم.

ساعت از ۷ میگذشت.

خوب شد زودتر شروع کرده بودما...

یه نگاه به خودم کردم گوشواره های دراز بدلمو انداختم گوشم.

فقط و فقط دلم میخواست به چشم سیامک پیام

دیگه به اومدنشون نزدیک بود.

از اتاق بیرون رفتم

سیما که تا منو دید پرید اسفند دود کرد. الهه ام که نیم ساعت پیش رسیده بود با دیدنم کلی ذوق کرد. جوه دیگه... میگیره آدمو

رامین داشت اروم از تاریخچه ی کامیاب اینا میگفت... که باباش دکتره و خودش مهندس و تک پسره و این حرفا

مدتی نگذشت که سیامکم اومد.

لبخند بهم زد و روبه رومون نشست.

وای من آب نشم خوبه.

باز رامین داشت واسه خودش حرف میزد که زنگو زدن اصلا استرس نداشتیم. فقط و فقط سیامک مهم بود.

همون مردوزن مسنی که دیده بودم اونبار به همراه مهدی که یه کت و شلوار قهوه ای تنش بود وارد شدن...

خیلی گرم برخورد کردنو ما هم همینطور

مهدی ام یه نگاه هیزی بهم کردودسته گلو داد دستم

خیلی خوش قیافه بود.اما اصلا بهش حس نداشتم.کس دیگه ای رو دلم میخواست که دیشب تو لفافه بهم ابراز علاقه کردش

همینکه رو مبلا نشستیم سیاوش هم اومد

سلام محکمی دادو تنها با کامیاب بزرگ دست داد.

رونزدیکترین مبل به من نشست کنار سیامک

از این سنت چایی آوردن بیزار بودم.برای همین با کلی غرزدن الهه رو راضی کرده بودم شربت بیارم کوفت کنن

زنه کامیاب که اسمش و فهمیدم فرشته اس با لبخند رو به من گفت:خوبی عزیزم؟

-ممنون

رو به رامین شدو گفت:ماشاله...سلیقه ی پسرم حرف نداره

رامینم یه لبخند از خودش در کردویه نگاهم به الهه کرد

الهه اشاره کرد برم شربت بیارم

منم که از قبل داده بودم شربتارو سیما درست کنه بذاره تو یخچال.

آشپزخونه به سالن دید نداشت.برای همین با خیال راحت از تو یخچال در آوردم.

دستی به موهامو کشیدمو به سالن رفتم

صحبتاشون حولو حوش سکه و ارز و سیاست بود...همون حرفای بیخود اولیه

اول جلوی کامیاب بزرگ خم شدم

کامیاب-مرسی دخترم

-نوش جان

بعدم برای رامین و بعدم مادر مهدی

فرشته-مرسی عروس خانوم

حالا نه به داره نه به باره ها...

جلوی مهدی خم شدم. اول یه نگاه به سرتاپام کردو با یه لبخند چندش آروم گفت:مرسی خوشکل خانوم

نوش جانو با حرص گفتم.

بعدم به الهه تعارف کردم

چه سخت بودا

روبه روی سیاوش خم شدم. موهای بافته شدم آویزون بود

نگاهشو با اخم مخصوص به خودش توچشمام دوخت و زیر لب گفت نمیخورم

به درک نخور...

اصلا من دیگه نمیگم این بشر اخم داره...خودتون بدونین مثل دماغو دهن جزوی از صورتشه این اخما...والا

برای سیامک گرفتم

با یه لبخند شیطونو دلنشین گفتم:ممنون بانو

نوش جوننتنتنت

با خجالت لبخندی زدمو رو مبلی که بودم نشستم

کامیاب-خب آقای فروزش...از هرچی بگذریم...اصل کاری واجبتره...در کار خیر حاجت استخاره نیس

رامین-درست میفرمایین

کامیاب-عرضم به حظورتون که...این شازده ی ما...دلش پیش خواهر خانوم شما گیره...(خنده ی کوتاهی کردو ادامه داد)منو کچل کردامروز بسکه گفت بریم بریم...

مهدی-!؟بابا!!!

کامیاب-راس میگم دیگه...تونبودی از صبح کتو پوشیدی جلوی در بست نشستی؟

مهدی با خجالت لبخندی زد.

چه هوللهههههه

فرشته-اذیت نکن آقا مسعود

رو به الهه گفت:جوونن دیگه...

الهه نرم خندیدو تایید کرد

مسعود کامیاب-حالا یکم تعریفشم میکنم بعدانگه چه پدری هستی...والا این آقا پسرما مهندسی عمران خونده و در حال حاضر تو شرکت یکی از دوستان صمیمی من مشغول به کاره...از در آمد خودش و کمک نه چندان من هم تویه آپارتمان همین نزدیکی ها یه واحدخریده و البته الان با ما زندگی میکنه(روبه من ادامه داد)انشاله قراره با عروسش برن اونجا(دوباره سرچرخوند سمت رامین)...ماشین...در آمد خوب...چیزهای اولیه زندگی روداره...دیگه میمونه نظر طناز جان که بیینه اخلاقش هم مورد پسندشون هست یانه(تک خنده

ای کردو ادامه داد)البته هیچ ماست فروشی نمیگه ماست من ترشه اما من این پسر و تایید

میکنم...دیگه بقیه اش میمونه با خودتون

رامین سری به نشونه ی تایید تکون داد

مسعود-حالا اگه موافق باشین...اجازه بدین این دوتا جوون برن سنگاشونو وابکنن بیینن به توافق

میرسن یا نه تا ما هم یکم بریم جلوتر

رامین یه نگاه به الهه کرد.اونم سر تکون دادو لبخند زد.کشته مرده ی این احترام گذاشتن رامین

بودم من...سیامکم قطعا به داداشش رفته اینقدر آقاست

رامین-اجازه ما هم دست شماست آقای کامیاب

همینکه دیدم همه با لبخند نگام میکنن هول شدم

الهه-طناز جان...آقامهدی روراهنمایی کن به اتاقت

هییی...اتاقتم؟حواسم نبود باید بریم اونجا...خیلی بهم ریخته بود که

بلند شدم.

الانه که ابروم بره

نگاهی به رامین کردم تا بفهمونم بهش یه جور یه بگه نبرمش تو اتاق... دیدم اصلا تو باغ
نیس... حالا مهدی هم بلند شده بود و منتظر

فرشته-چیزی شده عزیزم؟

-نه نه... چیزی نشده

دیدم خیلی ضایع است دلو زدم به دریا و گفتم: بریم حیاط؟ من یکم هوای خونه گرفتم... نیاز به
هوای آزاد دارم

رامین ابرو بالا انداخت... یکی نمیگه تو این هوای سردو قندیل بسته هوا خوریت چه صیغه ایه

رامین-آره عزیزم... برید حیاط

منم سریع پاتند کردم که بریم بیرون.

شال اهدایی محدثه ارو هم از چوبلباسی جاکفشی برداشتمو زدم بیرون.

مهدی هم پشت سرم

هوا ناجوانمردانه سرد بود

کمی که بی حرف قدم زدیم گفتم: بریم آلاچیق؟

مهدی-بریم

روی نیمکت سرد آلاچیق نشستیم. یه لبخند مکش مرگ مایی زدو گفت: شروع کنیم؟

-راستش... خب...

مهدی-اتفاقی افتاده؟

-نه نه... اتفاق خاصی نیست

مهدی-خب من شروع کنم یا شما؟

-خب...بهتره شروع نکنین

ابروهاش رفت بالا

-راستش من...نمیدونستم برای خواستگاری با آقارامین...هماهنگ کردید...خب من...فعلا قصدشو

ندارم...یعنی قصد ازدواج ندارم فعلا

مهدی-خب...این چیزیه که همه ی دخترا میگن

بیشعورو بیناااا

-ولی من جدا دارم میگم...خواهرم تازه ازدواج کرده و منم موقتا اینجا زندگی میکنم...اصلا قصد

ندارم...به ازدواج فکر کنم

مهدی-خب میتونیم مدتی برای آشناییت وقت بذاریم...هم شما منو بهتر بشناسید هم من شمارو

چشمای اینم خوشکل بودا

-ولی من...راستش من...

مهدی-نکنه اون نامزدی ای که ازش حرف میزنین واقعیت داره?...پای کسی وسطه؟

ساکت شدم.

لبه‌اشو از حرص به هم فشار دادو گفت:یعنی نمیخواید به موقعیت های دیگه فکر کنین؟

نه آرومی گفتم.

نفس حرصی ای کشیدوگوشیشو برداشت یه اسمس داد

با صدایی که تَنَاز عصبانیت داشت گفت:به مادرم اسمس دادم که رفتیم تو بدون سوال تمومش

کنه بریم...اینطوری بهتره

-نمیخواستم ناراحتت کنم

نگاهش و تصویرتم چرخوندو با لحن آرومتری گفت:فکر میکردم بتونم نظرتو تغییر بدم...اونروز

که سیاوش گفت نامزد برادرشی جدی نگرفتم...یه جورایی انگار تفصیر خودم بود

لبخند خجلی زدم.

هوا تاریک بود.

کله تکون دادو گفت: بهتره بریم تو... سرده

-اوهوم

به ساختمون برگشتیم.

همونطور که گفته بود مامانش اینا سوالی نپرسیدن که نظرم چیه و اینا. خیلیم خوش برخورد خداحافظی کردن و رفتن.

همینکه رفتن الهه با اخم گفت: نیشش زدی که پنچر شده بود؟

نگاهی به رامین کردم

رامین-چیکارداری الهه جان... طنناز باید خودش برای خودش تصمیم بگیره

الهه-این تصمیم گرفتن بلده آخه... اصلا میدونی چیه... پسره شانس آورده جورایی...

-معلوم نیس خواهر منی یا خواهر خواستگارام

الهه-فعلا که از بدشانسی خواهر توام

-کی بود میگفت خواهرمو نمیدم به کسی، میخوام نگهش دارم

الهه-اون حرفا اصلا جدی نبود

هرهرم خندید

-کوفت

الهه-حالا چرا نبردیش تو اتاق اینقدر ابرومونو بردی دختر

-حواسم نبود... اتاقم بازار شامه... خیلی ضایع بود بیرمش تو اتاقم

الهه و رامین هر هر خندیدن. سیاوش هم نمیدونم کی رفته بود

نگاهی به سیامک کردم. دستشو زده بود زیر چونه اشو نگاهم میکرد.

منم هول کردم و سریع گفتم: میرم بالا

الهه-نرو بالا...شام بخور بعد برو دیگه...بذار دودقیقه با قیافه ی آدمیزاد ببینیمت

منم لبخند زورکی ای زدم و رویه میل ولو شدم.

شام رو باکلی خجالت از نگاه سیامک خوردم.

سیاوش برای شام هم پایین نیومد.

از شانسم رفتنم به بالا همزمان با سیامک شد.به بالای پله ها که رسیدیم آرام شب بخیری گفتم

که سریع گفت:وایسا

منتظر نگاهش کردم

بهم نزدیک شد

سیامک-نمیدونم اگه جوابت منفی نبود...باید چیکار میکردم

قلبم تو دهنم میزد د د د د د د د د د

-خب...غیر از اینم...نمیشد.ازش خوشم نمیومد

سیامک-در هر حال...

سکوت کرد

بعد مدتی کوتاه گفت:نفهمیدی سیاوش چشه؟

-نه...باهم حرف نزدیم

آهی کشید و گفت:شام هم نخورد...

-بچه که نیس...گرسنه اش بشه میخوره دیگه

نگاهش باز گرفته شد.

سیامک-بهتره بخوابیم...فردا میبینمت.

-شب بخیر

سیامک-شب خوش

رفت.

پوفی کشیدمو به اتاق رفتم.

لباسامو عوض کردم، موهامو گذاشتم همونجور بمونه.

مدتی گذشت. بیخوابی گرفتم.

یکم این دنده اون دنده شدم.

چند تا اسمس متن به محدثه فرستادم که جوابی نداد. معلوم نیس سرش به چی گرمه

بی حوصله بلند شدم.

رفتم از پله ها پایین. سیما هنوز داشت جمع و جور میکرد.

یه راست رفتم آشپزخونه

سیما-چیشده مادر؟ مگه نرفتی بخوابی؟

-خوابم نبرد.

یه چایی برام ریخت

-شما چرا نخوابیدین؟

آهی کشیدوگفت: گفتم یکم بیدار بمونم سیاوش اگه گرسنه اش شد برانش غذا آماده کنم

-اووووه... چرا تو این خونه همه نگران سیاوشن؟

لبخند محزونی زدوگفت: بچه ام بی زبونه...

-سیاوش بی زبونه سیمی جون؟ ۴متر زبون داره این پسر

سیما-به هارتو پورتش نگاه نکن مادر... تو دستای خود من بزرگ شده...

پشت میز آشپزخونه نشست

سیما-از یه بچه ام بی زبون تره... اینقدر غذا نمیخوره روز به روز لاغر تر میشه

کنارش رو صندلی نشستیم. بهترین موقعیت برای فضولی بود

-سیممی جوووون؟!

سیما-جانم

-شما میدونین چرا اینجوریه نه؟ شما از خیلی قدیم اینجا بودین... مطمئننا از خیلی چیزا خبر دارین

دوباره آه کشیدو نگام کرد

-من میخوام فقط بدونم... قضیه چیه آخه؟ درسته که خودکشی پدرش سخت بوده برایش... اما این همه تاثیر داشته تو روحیه اش؟

تناژ صدامو پایین آورده بودم یه وقت کسی نشنوه

نگاهشو تو صورتم چرخوندو گفت: چی بگم مادر... این موضوع نیمی از قضیه اصلیه

با هیجان نزدیکتر شدمو گفتم: پس کل قضیه چیه؟

نگاهی به پله ها کردو گفت: آقا دوست نداره از این موضوع کسی چیزی بدونه... آگه بفهمه من ...

-سیممی جون به مرگ مامان بابام قسم من دهنم چفت و بست داره... فقط واسه خاطر خودم

میپرسم... فقط میخوام بدونم همین... بخدا آگه بخوام سواستفاده کنم...

سیما-میدونم مادر... میشناسمت... حتی تو این مدت کم متوجه ی قلب پاکت شدم

-پس بگو... قول میدم به کسی نگم

آهی کشیدو یه نگاه به پله ها انداخت و گفت: والا طنز جان... من اون موقع ها ۲۵ ۲۶ سالم

بود. تازه عروس بودمو برای آقا ی فروزش بزرگ کار میکردم... آقا بعد مرگ همسرشون

-مگه مادر سیامک اینا مرده؟

سیما-نه مادر... زن اول آقا... مادر رامین خان

-یعنی از دوتا مادرن؟

سیما-بله... رامین خان از زن اول آقا بود... روحش شاد... فرشته ای بود برای خودش

-نمیدونستم... فکر میکردم سه تاشون...

سیما- اما الهه خانوم میدونه... آقا چیز یو از ش پنهون نمیکنه... منتها نمیخواستن در این مورد حرف بزنن

-خب!

سیما- داشتیم میگفتم... آقا بعد مرگ همسرشون راحله خانوم... کتابون خانوم مادر سیامک و سیاوشو به این خونه آورد... زن خوبو مهربونی بود... وقتی دوقولوها به دنیا اومدن این خونه خنده از رو لبای ساکنینش نمیرفت... منتها نمیدونم... چشمشون زدن... کدوم شیر پاک نخورده ای آرزوی بدبختی اشونو کرد... سیامک و سیاوش ۸ سالشون بود... سیاوش خیلی بیشتر از حد معمول پدر شو کتابون خانومو دوست داشت... از درو دیوار بالامیرفت... آقا سیامک هم که از همون بچگی آروم و سربه زیر بود... منتها سیاوش زلزله ای بود بچم...

به یه نقطه خیره بودو تو فکر

سیما- روزی نبود که از دستش آسایش داشته باشیم... عاشق و دیوونه ی مادرش بود، مادرش هم همینطور... وابستگی شدیدی هم به باباش داشت... منتها...

نگاهشو به من دوخت و گفت: یهو همه چی بهم ریخت... سالگرد عروسی آقا و خانوم بود... آقا هر سال جشن میگرفت و کلی مهمون دعوت میکرد... تمام شریک هاشو... همون عوضی های حروم خور

اشک تو چشماش جمع شد...

سیما- من وقتی فهمیدم که کار از کار گذشته بود... سیاوش باباشو زور میکنه که ببرتش اتاق کارشو اون خودنویسی که قولشو بهش داده بوده بهش بده... یه خود نویسی طلاکوب... وقتی میرن تو اتاق... (اشکش چکید) آقا خانوم رو میبینه که توی اتاق داره با شریکهای خودش... (ساکت شدو آروم هق زد)

بعد مدتی گریه گفت: سیاوش تو بدترین وضع ممکن مادرشو میبینه... اونام انتظار نداشتن که آقا سر برسه... میزنن به چاک... خانوم میمونه و روسیاهیش... آقا که نمیتونسته این ننگو تحمل کنه... بعد از کلی کتک کاری با کتابون خانوم به صورت هیستریک اون خودنویس طلاکوبو که سرتیزی هم داشته فرو میکنه تو قلبش
بهت زده بودم... چه صحنه ای...

سیما آروم هق میزد.

سیما-خانوم از ترسش میره از اتاق بیرون و فقط سیاوش میمونه و جسدنیمه جون پدرش...
پدرش جلوی چشمش جون میده...خانوم فردای اون روز خبر میرسه که رفته آلمان...سیاوش از اون روز لال شد...بچه ام اصلا نه غذا میخورد نه حرف میزد...فقط میخوابید رو تختش...حتی گریه هم نمیکرد...اینایی روهم که من میدونستم حرفایی بود که فقط یه بار به افسر پرونده ی مرگ پدرش گفته بود...بعد اونروز دیگه آقا...آقا سیاوش نشد...از همه دور شد...ساکت شد...بداخلاق شد...حتی با آقا سیامک...

آروم کمی هق زدوگفت:خودشونابود کرد...تاچند سال مدرسه نمیرفت...آقا رامین به زور تونست این خانواده ارو جمع کنه...اون موقع ها یه جوون ۱۹ساله بود...فقط قیافه اش گول زنک بود...اونم زیر این درد کمر خم کرد...پای فامیل تقریبا از خونه اشون بریده شد...مگه اینکه تو عروسی ای چیزی دور هم جمع میشدن...حتی یکی از عموها و دایی هاشون نمیومدن سروقتشون...به قول معروف...دوری و دوستی

اون خونه ارو فروختن...آخه آقا سیاوش هرشب کابوسای بدی میدید و تشنج میکرد...به خواست دکترش خونه اشونو عوض کردنو اینجارو خریدن...حال آقا روز به روز بدتر میشدو سیامک هم وابسته به برادرش...بالون درد میکشید...چی بگم مادر که روزگار بدی بود...آقا بعد کلی دوندگی و پارتی بازی تونست سیاوشو به درس خوندن بکشه...ماشاله هوششون خوب بودولی درس نمیتونست بخونه...چندین سال گذشت...تا آقا ۲۵ساله شدو خونه زندگیشو جداکرد...تواین چند وقته فقط گاهی به آقا سیامک سر میزد... (به من خیره شدو گفت)چند سالی بود که اینجا و پیش برادرش نمیومند...میبینی مادر...بچه ام روحش داغونه...اعصاب خراب و بد اخلاقیاشو بذار پای این اتفاق...خیلی سخته مادر...تو اوج بچگی بزرگ شدن خیلی سخته هق هقش شدید تر شد.

کمی کمرشو مالیدم...واقعا حتی فکرشم نمیکردم اینجوری باشه

سیما-حالا بعد این همه سال...نمیگم عوض شده و اخلاقش خوب شده...اما از وقتی شماو الهه خانوم اومدین سیاوش بچه ام یکم بیشتر اینجا میمونه...حرف میزنه...شاید باورت نشه اگه بگم ۳سال اصلا حرف نزد...ما فکر میکردیم از شوک زیاد لال شده خدایی نکرده...خواست خدا بود که اینهمه صبر داشت و مثل اکثر این جوونا...زبونم لال بلایی سرخودش در نیاورد...

حق با سیما بود. چه غم سختی و تحمل میکرد.

-سیمامکم صحنه ی مرگ پدرشو دیده؟

سیما- نه مادر... آقا رامین اصلا نداشت تامدتی حتی آقا بفهمه اصل قضیه چیه... آقا قلبش ناراحت بودو ضعیف... منتها اونم خبر دار شد... تنها این قضیه رو شنید از دهن رامین خان، آقا نمیخواست از دهن غریبه بشنوه... اونموقع خیلی حالش بد شدو کارش به بیمارستان کشید... برای آقا دیگه گذشته ارو پیش نکشید

-خیلی سخت بوده... منکه شنیدم اینقدر ناراحت شدم چه برسه یه بچه ی ۸ ساله...

آروم اشک ریخت

-گریه نکن سیماجون... ایشاله که از این حالت در میاد...

سیما- خداکنه مادر

-غصه نخور

سیما- شام هم نخورد... میدونم نهارم نخورده... وقتی ناراحته... فقط ساکت میشه...

اشک ریخت. شونه هاش میلرزید

-گریه نکن سیماجون... بسه تروخدا...

نفس بلندی کشید

-من براش غذا میبرم به زور به خوردش میدم

نگاهشو به چشمام دوخت

سیما- دعواتون میشه مادر

با لبخند گفتم: عیب نداره... فوقش بزن بزن میکنیم دیگه

نگاهی به ساعت رودیوار آشپزخونه کرد

-بیدارش میکنم... تو فقط غذارو بکش کاریت نباشه

غذارو به سرعت داغ کرد. یه ظرف بزرگ برنج قیمه با کلی سیب زمینی سرخ کرده. که براش کنار گذاشته بود. یه ظرف ماستو لیوان دوغو آب گذاشت تو سینی.

ماچ محکمی از لپای سفیدو تپلش کردم گفتیم: شمام برو بخواب... خودم ظرفاشو میارم

نگران شب بخیر گفت و رفت تو اتاقکی که با یه راهروی طویل از پذیرایی جدا میشد... اونجا اتاقش بود

سینی به دست پشت در ایستاده بودم. نمیدونستم چیکار کنم.

بدون در زدن درو نیمه باز کردم.

خواب خواب بود... چراغ خواب قرمزشم روشن

با رکابی رو تخت دمر خوابیده بود.

به خودم جرات دادم وارد اتاق شدم. ساعت ۵ دقیقه از ۱۲ گذشته بود.

سینی رو روی عسلی کنار تختش گذاشتم. عطرها و ساعت‌های تولدش همون رو عسلی ولو بود. حتی عطر من

لبه ی تخت خیلی آروم نشستم...

باورم نمیشد که اصل قضیه این بود... اصلا انگار هر حرفی زده بودو یادم رفت... انگار هیچ خاطره ی بدی ارزش تو سرم نداشتم.

مژه های بلندو حالت دارش تو صورتش سایه انداخته بود.

نور قرمز عجیب خواستنی اش میکرد.

دستمو گذاشتم روی شونه ی داغشو تکون آرومی دادم

-سیاوش

پلکش تکون خورد

-سیاوش

کمی جابه جاشدو به زور چشماشو باز کرد. با دیدنم ابروهاش رفت بالا

سیاوش-اینجا چیکار میکنی؟

صدایش از خواب دور گه شده بود.

-شامتو نخوردی... (به سینی اشاره کردم)

سیاوش-کی گفت برای من شام بیاری؟

چهار زانو نشستم. پایین بافت موهاموبه بازی گرفتم

-هیچکی... پاشو دیگه

سیاوش-برش دار ببرش

سرشو فرو کرد تو بالشت

دوباره دستمو گذاشتم رو بازوش... خیلی تنش داغ بود... نکنه مریضه

-پاشو دیگه... برای تو آوردم یعنی چی ببرش

تکون نخورد. به سختی کمی بازوشو کشیدمو گفتم: پاشو غول تشن... اینقدر خوشمزّه شده که نگو

سیاوش-نکن

-پاشوووووو

دستش کشیدم... لامصب غولی بود برای خودش

با حرص چرخید سمتم... چشمانش برزخی بود.

با شیطنت خندیدمو گفتم: این نگاهات رو من تاثیر نداره... پامیشی یا به زور پیاشونمتنتنت

سیاوش-برو خودم میخورم

-اهکی... زرنگی؟ من خودم عالمو آدمو سیاه میکنم

سیاوش-اونوقت چرا باید غذا خوردن من برات مهم بشه؟

نیم خیز شدو تکیه داد به پشتی تخت

سینی رو از دوغو آب خالی کردم... بعیید نبود بخواد بپاچه تو صورتتم

کمی به سمتش خودمو کشیدمو با لبخند گفتم: دیدم چند روز دیگه میخوام برم... دلم نیومد این شامهای شاعرانه امونو نخوریم

سیاوش-هه...

-کوفت... بگو آآآ

سیاوش- بدش خودم

-نچ... دهنو باز کن

سیاوش- این مسخره بازیرو تمومش کن

بیشتر حرفاش باعث میشدبه سمتش کشیده شم... مثل وقتایی که سیامک کنارمه... قدرت دافع اتو از دست دادی جناب.

-واکنننن

اومد حرف بزنه قاشقو تقریبا تا ته کردم تو حلقش

-آفرین پسر

به زور جویده نجویده قورت دادو با اخم غلیضش گفت: برو از اتاق بیرون طناز

-بخور میرم...

سیاوش- گفتم پاشو برو

موهامو از تو صورتم کنار زدمو با نهایت عشوہ گفتم: بخور میرم

دندوناشو با عصبانیت بهم فشار داد.

قاشقو بردم بالاو گفتم: باز کن دهنو... مگه نمیخوای زودتر برم؟ خب بخور دیگه

سیاوش- فکر کنم گفته بودی میری... اما اینطور نشون نمیدی

-دادم خونه امو رنگ کن... یکم اثاث بریزم توش زحمتو کم میکنم

نگاهش با حرفاش همخونی نداشت. یه جورایی انگار حرف دلشو نمیزد. نگاهش شدیداً معصوم

شده بود یا شاید من توهم میزدم

قاشقو کردم تو دهنش ... اینبار بی حرف خورد

زیر لب جوری که بشنوه غر زدم- حالا انگار جای اینو تنگ کردم

سیاوش- مطمئنا

-اگه زن داداشت بشم چی؟

تو چشمام زل زد

سیاوش- اینجا نمیومم

قاشق بعدی رو با حرص فشار دادم بین لباشو بایه اخم ساختگی گفتم: کلابی مغزی

غذارو جویدو گفت

سیاوش- همین تو یکی داری کافیه

بی حرف ۳ ۲ تادیگه قاشق به خوردش دادم

سیاوش- بسه

نیم بیشتری بشقاب خالی شده بود.

دوباره قاشقی پر کردم و گرفتم سمتش

سیاوش- گفتم بسه... حالا پاشو برو

شونه بالا انداختمو قاشقو گذاشتم تو دهن خودم. کلا از دهنی کسایی که میشناختم بدم نمیومد.

متعجب نگام کرد

با دهن پر گفتم: بخورم میرم

چشماشو تنگ کرد

منم بی توجه به اون چرخیدمو کنارش به بالای تخت تکیه دادم. بازوم به بازوش چسبیده

بود. خودمم دلیل کارامو نمیدونستم.

شاید برای اینکه دلم میخواست در عین اینکه باهم دعاو کلکل داریم بهش نزدیک هم بشم...بلاخره اون دوقولوی کسی بود که دوسش داشتم

اونم حرفی نزد. حتی یه سانتیم تکون نخورد

بعد مدتی که من به جرات میتونم بگم تا به حال اینقدر آروم غذا نخورده بودم...غذا تموم شد

سیاوش-تموم شد احیانا؟

سرمو چرخوندم سمتش

-کلا نجسبی ها سیاوش...خب نشستیم دیگه

سیاوش-هه...بهتر نیس پاشی بری اتاقی که بیشتر دوست داری توش باشی، تا اینجا پیش من؟

-نچ...راحتم

لیوان دوغ رو برداشتمو یه نفس خوردم

با پشت دست دور لبمو پاک کردم گفتم:چه حال داد

سینی رو از روی پام گذاشتم رو عسلی و برگشتم سمتش. فقط نگاهم میکرد

ته موهای بافته شدمو کردم تو دماغش.

با اخم دستم پس زد.

خدایی از هیچ اذیت کردنی اینقدر لذت نمیبردم

دلا شدم و از رو عسلی عطر اهداییمو برداشتم. اول خودم بوش کردم گفتم:به به...چه آدم باسلیقه و خوشکلی اینوبرات خریدی...

سیاوش-خوشکلیم مشخسه؟

دوتا پیس اول به خودم بعدم به گردن سیاوش زدم

-بله که مشخسه...هم خوشکله هم نازه هم تو دل برو...

سیاوش-بوی مزخرفی داره

-بو به این خوبی...دلتم بخواد

درشو بستمو سر جاش گذاشتم. دوباره ته موهامو زدم به بینی اش

سیاوش-ااااا...

ریز خندیدمو بلند شدم.

فقط نگاه میکرد

-خیله خب...ماموریت من تموم شد...حالا بگیر بخواب

روشو کرد اونطرف و سرشو گذاشت رو بالش. تخس.

بی اختیار پریدم رو تخت و کله امو نزدیک سرش کردم. لبامو محکم فشار دادم به گونه ی تیز

تیزیش...ماچ صدا داری کردم و گفتم: ماچ یادم رفته بود عزیزم. ...حالا بخواب

وقبل اینکه بلند شه از اتاق زدم بیرون.

مطمئنا بوسه ام فقط جنبه ی اذیت کردن داشت. والا من حتی یه درصد هم پی دلبری از سیاوش

نبودم...سیاوش فقط و فقط برادر کسی بود که دوسش داشتم...کسی که امشب فهمیده بودم

اونقدر ام که فکر میکردم غیر قابل تحمل نیسی...

کلاسمون تازه تموم شده بودو داشتیم با محدثه میرفتیم بوفه.

محدثه-پس تصمیمت الان چیه طناز؟ برمبگردی خونه ات یا تو قصر فروش ها میمونی؟

-راستش یه جورایی اصلا دلم نمبخواد از اونجا بیام بیرون...خودت بودی میومدی؟

محدثه-نه والا...مگه مغز خر خوردم مثل تو

-اما میدونی که...حرفیو که طناز بزنه پاش میمونه...مگر اینکهمههمه

محدثه-مگر اینکه سیاوش قبول کنه باهات کنار بیاد

-اوهوم...که بعید میدونم، خیلی سرتقه...

محدثه-خب خرش کن دیگه دیوونه

-نمیخوام از کارام برداشت دیگه ای کنه... فکر کنه که واقعا به خاطر پولشونه که میخوام با سیامک باشم

محدثه-ولی طناز من هنوز نمیتونم باور کنم که تو از سیامک خوشت میاد...

لبخندی زدمو گفتم:توباهاش زیاد بر خورد نداشتی...اگه بیشتر بشناسیش که البته غلط میکنی...عاشقش میشی

محدثه-اوهو...

-راس میگم مچی...خیلی آقاست،مهربونه،درکت میکنه،میفهممت،بهت احترام میذاره،برات ارزش قائله،خوشتیپه،جذابه

محدثه-باشه حالا...فهمیدم شیفته اش شدی

-کارم از شیفتگی گذشته...

محدثه-عاشقشی؟

-دوسش دارم...عشق یه تب تند زود گذره...آدما به عشقشون نمیرسن،اگرم برسن زندگیشون پوچو خالیه...به نظرم باید طرفتو دوست داشته باشی...عشق و هوس باهم میادو زودم تموم میشن

محدثه-چه غلط...جمع کن بینم خودتو

داشتیم هرهر میخندیدیم که استاد ضیایی جلومون سبز شد.این ترم باهاش کلاس برداشته بودیمو خب طبیعتا ندیده بودیمش چند وقته

-سلام استاد

لبخندندون نمایی زدو یه نگاه به من یه نگاه به محدثه انداخت

ضیایی-سلام معترف...سلام خانوم شفیععی(محدثه)

محدثه-سلام استاد

ضیایی-کلاس دارید؟

–نه...میخواستیم بریم بوفه یه نسکافه بزنییم، کلاسمون یه ساعت دیگه است...شماکه این ترم
هرچی چشم چشم کردیم درسی ارائه ندادین
ضیایی-بله...با سال اولیها کلاس برداشتم ...

–خیلی حیف شد

بعد مکتی رو به محدثه گفت:خانوم شفیعوی وقت دارید من یه عرضی داشتم

ابروهام رفت بالا

محدثه-بله استاد حتما

یه نگاه به من کرد.منم که دیدم هویج شدم وسطشون سریع گفتم:من میرم بوفه کارت تموم شد
بیا

محدثه-باشه

خداحافظی ای کردم به بوفه رفتیم.

با محدثه چیکار داشت؟

یه نسکافه سفارش دادم که بیکار نباشم.

الهه اسمس داده بود که کی میای و منم جواب دادم سه ساعت دیگه دانشگاه تموم میشه

اونم گفت هو اتاریکه رامینومیفرستم دنبالت

منم نوشتم اونونگه دار واسه خودت لازم میشه سیامکو بفرست

یه شکلک عصبانی داد.

داشتم تو دلم میخندیدم که محدثه اومد

هیجانزده بود

–چتههمههه؟

محدثه-وای طناز...ضیایی ازم خواستگاری کرد؟

بهت زده گفتم: چی کرد؟

محدثه- خواستگار ییبیییی

-دروغ میگویی

محدثه- باور کن...

-توچی گفتی؟

محدثه- چی باید میگفتم؟ هول کردم... اونم فهمید فقط گفت شماره ی پدرتونو میتونم داشته باشم؟ منم دادم

-هییبیییییی... کثافتتنتنت... عشق دزدی میکنی؟

یه وشگون ازش گرفتم با حرص گفت: توکه میگفتی عشق بده... به درد نمیخوره... از کی عشقت شد؟

-ساکت باش بینم

محدثه- باخودت درگیر یا

-الهه کوفتت شه... اصلا میدونی چیه؟ الان میرم بهش میگم این دختر دوس پسر داره... بعدم یه کاری میکنم عاشق خودم بشه و تمام

محدثه- چه بیشعوری هستی ها

-با محمد چیکار میکنی؟

محدثه- چمیدونم... حالا که خبری نیست... اونم فقط پی خوش گذرونیه... همش میگه بیا بریم بگردیمو اینا... اگه بینم قضیه ضیایی جدیه... با محمد سنگامو وا میکنم

-من باید این محمدمو بینم

محدثه- پسر خوبیه... شوخه... اما میگم که... همش پی گردش و خوش گذرونیه... نمیدونم باید چه تصمیمی بگیرم

-یه قرار بذاریم من بینم اخلاقش چطوره بعد بهت کمک میکنم تصمیم بگیری

محدثه- کجا بریم؟

-چمیدونم... پارکی کافی شاپی...

محدثه- محمد یه سری گفت بریم دربند من نرفتم باهات... تنهایی حال نمیداد... بریم دربند

-اوووه... نه بابا... دربند همش باید از سربالایی و کوه و آب رد شی... حسش نیس

محدثه- بیا دیگه... سیامکم بیار... تایی میریم

-سیامک اگه خودش میومد که خوب بود... دمشو اگه خواست بیاره چی؟

محدثه- عیب نداره... تازه اونم بیاد جمعیتمون بیشتر باشه بهتره

-چطوره به سیامک بگم اون بلغورم بیاره... سرشون گرم میشه منم به سیامکم میرسم؟

محدثه- نه بابا... از دخترای لوس خوشم نمیداد... روزمونو خراب میکنه

-راستی محمد چه نسبتی باهاتون داره

محدثه- نگران نباش... دوره... پسریکی از شریکهای رامین خانه

-حالا بهت خبر میدم... کی بریم؟

محدثه- فردا که چهارشنبه اس... ۵شنبه بریم؟

-شلوغه ها

محدثه- عیب نداره

-خیله خب... پس هماهنگ میکنم باهات... محمد اکیه دیگه؟

محدثه- اون از خداتشه، بریم تو کلاس تا استاد بیاد نه؟

-پاشو

کلاسمون که تموم شد ماشین سیاوشو دم در دانشگاه دیدم. داشتم عزایم گرفتیم که متوجه شدم سیامکه... نگو با ماشین سیاوش اومده.

کلی هم سربه سرم گذاشت تو راه. خیلی بشاش بود امروز انگاری
منم از فرصت سواستفاده کردم و قضیه در بند و گفتم
بی چون و چرا قبول کرد و حرفی هم از سیاوش نزد
منم بحثشو پیش نکشیدم.

شب سیاوشو ندیدم. کسی هم حرفی نمیزد ازش که بینم کجاست... اصلا هست
خونه؟ نمیخواستمم پیرسم... یه جورایی ضایع بود. همه میدونستن من با سیاوش مشکل دارم.
بیخیالش شدم.

صبح خیلی دیر از خواب بیدار شدم. صبحونه ارو تنهایی خوردم. سیما چون از اونشب بیشتر بهم
توجه میکرد... حالا واسه چی نمیدونم... حتما برای غذا دادن بود دیگه
الهه و سیما توی تراس بودن.

منم بهشون ملحق شدم. از گوشیم آهنگ گذاشتم، گذاشتمش رومیز
- برای منم یه چایی میریزی سیمی جونم

سیما - چشم خانوم جان

نگاهی به مش صفر کردم. سرگرم گلکاری بود

- چشمت بی بلا جیگر... به شادوماد هم بده

سیما - وای خاک به سرم خانوم جان...

الهه - طننا زرز...

- مگه دروغ میگم؟ نگاش کن... الان به مش صفر به جای گل کلنگم بدی میکاره تو باقچه... بسکه
چشمش اینجاس

الهه - بس کن

- از اینا دودی بلند نمیشه... باید خودم دست به کار شم

سیامک هم کنارش بود.

روبه مشتی با خنده داد زدم: ساعت شیش یادت بره میام دم اتاقک یادت میندازما مشتی... دست دست کنی رو هوا میبرنش این "کارتو".

سری به نشانه ی باشه تکون داد

الهه- واسه چی اذیتشون میکنی... شاید نخوان اصلا همو

- برو بابا... اینا فقط خجالت میکشن... توکه نمیدونی چه تلگرافایی به هم میدن که

الهه- کی درست میشی؟

- من درستم.

الهه- مگه اینکه خودت بگی

سیامک- سلام زنداداش... سلام بانو... به چی میخندی؟

با سیاوش پایین ترانس ایستاده بودن.

سیاوش فقط یه سر تکون داد

دستمو گذاشتم رو نرده و کمی خم شدم

- یه عروسی افتادیم

سیامک- عروسی؟

و پر سوال نگام کرد

- اوهوم... دوتا مرغ عشق... که تو همین باغ پر میزنی

سیامک- از چی حرف میزنی؟

الهه- هیچی... خانوم زورکی داره سیماخانومو زن مش صفر میکنه

- زورکی نیس

با شیطنت گفتم: فقط یکم... ولی همو میخوان دیگه... خجالتی ان طفلی ها

سیامک با خنده کمی به سمتم اومدوگفت: باز که شیطنت کردی وروجک

ابرو انداختم بالاو گفتم: یکم که عیب نداره

سیاوش رفت به سمت در عمارت.

-توام بیاتو...چایی تازه دمه

سری تکون دادو رفت سمت در

ناهارو ۴تایی بدون حرف خوردیم.

بعدشم الهه رفت یکم استراحت کنه...سیاوشم نشست پای تی وی و منو سیامکم نشستیم به

تخته بازی کردن. از گوشیم آهنگ گذاشتم.

سیامک-اینجا میذاشتی بهتر بود

-شما بازی خودتو کن نبازی

خندیدو گفت: فردا سرچاشه؟

-اوهوم...محدثه ام تومهمونی با یکی از پسرای شریک رامین دوس شده...اونم میاره.

سیامک-۴ نفریم؟

-اگه ری نکنیم بله

آروم خندید.

-چیه...کسیو میخوای بگی بیاد؟

سیامک-کسی و ندارم...سیاوشم گمون نکنم بیاد

ناچار گفتم: حالا اگه میخوای بهش بگو

سیامک-اذیت نمیشی؟

-نه

روبه سیاوش گفت: سیا...میخوایم بریم دربند...میای؟

منم که دیدم روش اونوره دوسه تا مهره خوردم
سیاوش-شما حواست به تخته باشه
سیامک با خنده ی آروم گفت:داشتیم طناز؟
خصمانه به سیاوش نگاه کردم و گفتم:واسه چی فضولی میکنی؟
شونه بالا انداخت
سیامک-حالا میای یانه؟
سیاوش-نه...
سیامک به من نگاه کرد.ای بابا!!!!
-بیا دیگه...نیای اصلا!!!! خوش نمیگذره
نگاهشو گرفت سمتم و سرد گفت:مطمئنی؟
زبونمو برایش در آوردم.پوز خندی زد و گفت:پس حتما میام
روشو گرفت باز سمت تی وی
سیامک-این دست قبول نبودا
-نخیرم...بود
سیامک-تقلب کردی دختر...چی چی قبوله؟
-قبول میکنی یا مجبورم میکنی از راه زور وارد شم؟ کدوم؟
خنده ی آرومی کرد و گفت:باشه بابا...
-آفرین...شدیم ۵ ۴ به نفع من...حرفی که نداری؟
سیامک-نخیر
-خوبه...
سیامک-روتو برم

-چیزی فرمودین؟

سیامک-نخیر بانو

-دیگه از این به بعدنبینم با من بحث کنی ها

لباشو گاز میگرفت نخنده. بلند شدم از کنارش با ناز رد شم که مچمو گرفت کشید سمت خودش... انگشتشو زد به پهلوم که اذیت کنه ... منم که قلقلکییی

با خنده گفتم: نکن

سیامک-قلقلکی ای؟

ودوباره زد

-نکن سیامک

هرکاری کردم ولم کنه نکرد. کار به اونجا رسید که دیگه قلقلکم میدادو منم از خنده ضعف کرده بودم

سیما-مادر سیامک گوشتش آب شد

همینکه حواسش پرت شد از زیر دستش با یه جیغ فرار کردم.

خبر خوش اون شب این بود که بالاخره حرکتیم جواب دادو مش صفر سیما رو از رامین خواستگاری کرد. رامینم که گفت جواب خود سیما جون مهمه ومنم که اونجا بودم جای سیما باخنده بله ی کشداری گفتم...

از دواج اینارو ببین چقدر راحت بود... من ۳ ماهه دارم خودمو میکشم تازه طرفم یادگرفته یه ۴ تا نگاه عاشقانه بهم بنداره... که البته اونم ساخته ی ذهن خودمه
صبح زود از زنگای محدثه بیدار شدم.

بعد کلی بتون کاری و نقاشی یه دست مانتوشلوار اسپرت پوشیدم. سویی شرتمم برداشتمو کوله پستی و کتونی به دست رفتم پایین.

سیما جون کلی ساندویج الویه ونون پنیر گردو و میوه گذاشته بود آماده

همرو چپوندم تو کوله پشتی ام.

مدتی بعد سیامک از پله ها پایین اومد. یه پیرهنو کاپشن سیاه... موهایش روز به روز بلند تر و خوشکلتر میشد

با لبخند نگاش کردم و گفتم: سلام... اون خوش اخلاق حاضر نشد؟

پوزخندی زد و گفت: باز که اشتباه گرفتی کوچولو!

سیاوش بود؟ ای بابا... ته ریششو زده من باز قاطیشون میکنم

چپ چپ نگاش کردم که سیامک از پله ها اومد پایین. سویی شرت زرد خوش رنگی تنش بود. اینجوری که نمیتونم نگهت دارم پسر... تو در بند دختر هیز زیاده.

سیامک- سلام صبح بخیر بریم؟

- سلام... منکه حاضرم

سیاوشم یه سر تکون داد فقط

سوار ماشین سیاوش شدیم.

اینقدر با محدثه تلفنی زنگ زدیم هی اون میگفت تو کجایی من میگفتم تو کجایی که سیاوش یه داد زد: بسه...

منم از ترسم یه اسمس دادم گفتم و گفتم هر جا هستن بیان جایی که ما هستیم

توقسمت ورودی به در بند... به زور یه جا پارک کردیم و راه افتادیم

محمد پسر شوخی بود و هی زرت زرت میخندید.

پسر باس یکم سنگین باشه... والا

از همون اول که راه افتادیم یه ساندویج گرفتم تو دستم و شروع کردم به لمبوندن.

اینا حرف میزدن من میخوردم و دهن پر هی کله تکون میدادم. مثلا حواسم هست.

کلا تو آسمون سیر میکردم. سیامک نبود همچینی قل میخوردم رو سنگا

هر یه ربعم جیغ میزدم "وایسییییییی خسته شدم"...همرو هم نگه میداشتم که بشینن برای استراحت

خلاصه که محدثه کلی حرص خورد از دستمو جا داشت یه فس می زدتم

آی که نگم از این راه سخت و سر بالا...هرچی میخوردم میسوخت.

لطف کردم به بقیه ام یه ساندویج دادم اما بقیه اشو به تنهایی و با پشت کار خودم

خورددم...سیاوشم نخورد...فکر کنم نگرانه هیکلش بهم بریزه...هوا میخوره کلا

خلاصه با لاکپشتی راه رفتن من سیامک نظر داد سنگین و رنگین بالاتر نریمو تو یکی از همین سفره خونه ها ولو شیم

البته من اصرار داشتم که تا خود قله بریما...قبول نکردن،واقعا که ...به اینام میگن کوه نورد؟

روی یه تخت بزرگ همگی نشستیم.منم وسط سیامکوسیاوش بودم.

محمد درخواست چای و قلیون دادو رو به من گفت:طناز خانوم...میکشین دیگه؟

قیافه من شبیه این قهوه خونه ایهای سیبیلوا، که زارتی از من سوال میپرسه؟

یعنی از همون اول که راه بیفتیم هی سوالای بی ربط میکرد

-نه...خوشم نمیاد...

محمد- تو این هوا میچسبه ها

-گوشت بشه بچسبه به تن خودتون

بلند خندیدو رو به سیامک حرفی زد که نشنیدم.

باهم حرف میزدن آروم آروم...محدثه ام که چسبیده بود به محمد...تو بحثشون یه ۲ کلمه بلغور میکرد.

سرمو چرخوندم سمت سیاوش.

ساکت با گوشیش ور میرفت

کمی کله کشیدم سمتش

-نت داری احیانا؟

نگاه گذرایی کردو گفت: برای چی؟

وقتی دیدم علامت نتش روشنه گفتم: تو اینستا عکس گذاشتی... دیدی؟

قلیونارو آوردن.

محمد یکی اشو کشید سمت خودشو گفت: اون یکی با خودت سیاوش جان

سیاوشم بی حرف لوله ی قلیونو باز کردو گذاشت دهنش

به اصطلاح چاق کنه... من یه بار کشیدم، دیدم فشارم میوفته دیگه نکشیدم از اون بار

زیر لب با حرص گفت: مرتیکه مزخرف

آروم گفتم: کی؟

با چشم نامحسوس به محمد اشاره کرد

-چرا؟ پسر بدی نیسی

نگاهشو دوخت تو چشمامو گفت: از نظر شما بله

شونه بالا انداختم

-عکسامو دیدی؟

بعدم گوشیشو با پرویی تمام گرفتم ازش اونم حرفی نزد.

اینستاگرام داشت. اول رفتم تو مخاطب هاش، اسممو سیو کردم و بعدم تو اینستا خودمو

"فالو" کردم...

گوشیش اصلا رمز نداشت... حالا مال من برای بازی های گوشیم رمز گذاشته بودم

همینطور قلیون میکشیدو به روبه رو نگاه میکرد.

منم دیدم حواسش نیسی اسم خودمو رفتم براش طنز جوووونم سیو کردم تو اینستا هرچی

عکس داشتیم از گوشیش لایک کردم.

از یکی از عکسامم یه خوبشو برداشتم باگوشیش عکس از صفحه گرفتمو رفتم گذاشتم رو شماره ام...از این روش قبلا برای سیامکم استفاده کرده بودم منتها عکسم توگوشی سیامک خیلی خوشکلتر بود.

اصلا تو باغ نبود.داشت به پیرمرد تنهایی که روبه روش داشت قلیون میکشید نگاه میکرد. گوشیشو گذاشتم رو پاشو برگشتم سمت سیامک.

ناهار جوجه زدیم و بعد یه چایی بلند شدیم.

میشه گفت محمد پسر باحالی نبود.خیلی اهل بگو بخند الکیه...چشمانشم هرز میره...حتی رومن آخر از همه با سیامک راه میرفتم

-مردم از خستگی...دیگه ۱۰۰ کیلومتری دربندم نیام

سیامک-فکر میکردم اول از همه بری بالا
-چرا؟

سیامک-بیشتر به روحیه ات میخوره

-نه بابا...از کوه خوشم نیامد اصلا...

سیامک-سیاوش تنهاس

وبهش اشاره کرد که دست به جیب و خونسرد تنهایی راه میرفت

-باس یکی رو براش جور کنیم

لبخندی زدو نگاهشو تو صورتتم چرخوند

-میخوام برم آموزش و پرورش درخواست یه معلم بکنم...بیشتر به روحیه اش میخوره...با شیطننت که کنار نیامد(به خودم اشاره کردم)از اون جو و گندمم که خوشش نیامد...یه میمونه دبیر آموزش پرورشی...استاد دانشگاهی

سیامک-نه...یکی مثل خودتو براش جور کن

وآروم خندید.

-اولا مثل من پیدا نمیشه...دوما که مگه میخوای زندگشون بشه خروس جنگی؟
دستمو بیشتر دور بازوش پیچیدم.

-در ضمن...من...دارم برمیگردم خونه امون

از تعجب ایستاد

سیامک-چرا؟

-راه بیا عقب میمونیم

به زور راه افتاد

-برای اینکه بالاخره باید برگردم یا نه؟ از اولم قرار نبود اینقدر بمونم

ساکت شد.

دیگه تا رسیدن به ماشینا حرفی نزدیم

با محدثه اینا خداحافظی کردیمو سوار ماشین شدیم.

چونه امو لبه ی صندلی سیامک گذاشتمو گفتم: به نظرتون محمد پسر خوبیه؟

سیامک-چطور؟

-محدثه خواست نظرمو بهش بگم...یه خواستگار خوب داره...میخواه بدونه محمد ارزش رد کردن

خواستگارشو داره یا نه

سیامک-پسر بدی نبود.

نگاهمو کشیدم سمت سیاوش. جوابی نداد

-نظر سنجی دارم میکنم...جواب بده

فقط یه نگاه گذرا کرد.

-اصلا نظرت مهم نیس...ایششش...پس فردا که رفتم دلت برام تنگ شد عمرا اگه نگاتم کنم

فکر میکردم الان پوزخند بزنه. اما حرفی نزد

سیامک-میگه میخواد برگرده خونه اش

ومنتظر سیاوشو نگاه کرد

سیاوش-چرت میگه

-بی ادب

از تو آینه نگام کردو گفت:اون خونه سوخته ارو به اونجا ترجیح دادن چیزی جز چرت گویی نیس

-دهن منو باز نکنا

سیاوش-بازکن ببینم دقیقا چی میخوای بگی

-مگه این تو بودی که میگفتی برو...ساقدوش آبجیتی و فلان...

سیاوش-فراموشش کن

ونگاهشوبه جلو دوخت.چشمام ۸ تا شد.

سیامک-طناز...میشه دیگه حرفشم نرنی؟

-نخیر...من از اولم نمیخواستم بمونم...این اقام هی میگه ساقدوش آبجیتی و آویزونی

و...درضمن...قرار نیس که برم گم وگورشم...میام باز

یهو سیاوش با صدای بلندی گفت:هی من میگم فراموش کن باز حرف خودشو میزنه

آب دهنمو قورت دادمو گفتم:تو نرمال نیستی...فردا یه چی دیگه میگی

سیاوش-نشونت میدم نرمال نبودن یعنی چی ها

-بروبا

سیامک-بس کنین...طناز بس کن...تو هیچ جا نمیری...سیاوشم دیگه حرفی نمیزنه...تموم شد

ته دلم راضی بودما...هم سیاوش یه جورایی عذر خواهی کرده بود هم سیامک اصرار داشت

بمونم...با این حال با اخم دست به سینه نشستیم و حرفی نزدیم.

یه اسمسم به محدثه دادم اگه بخوای با محمد بمونی خری...همین.اونم دیگه جوابی نداد

از وقتی که سیاوش توماشین گفته بود حرفشو فراموش کنم و بمونم یه جورایی خوشحال بودم. البته نقاشهام کارشونو تموم کرده بودن. منم با محدثه رفتم خونرو موکت کردم و گذاشتم بمونه که احيانا باز خواست حرف مفت بزنه اينبار جدی برگردم خونه ام. حتی يه در صدم دلم نميخواست خودمو کوچیک کنم. اما بعبيد ميدونستم که سیاوش ديگه حرفی در اين باره بزنه.

رفتارش يه جورایی عجيب غريب شده.

بيشتر حرف ميزنه اما ديگه نه مثل قبل... مثل آدم.

سيامک اين روزا از هميشه خوشحاله.

اين مش صفرو سيما ام که شده ان برامون فيلم هندی... کلی از دستشون با سيامک ميخنديم. بسکه اين زنومرد عاشقانه با هم رفتار ميکنن. از بعد عقدشون

ولشون کنی دلشون ميخواد همش برن يه گوشه ويز ويز حرف بزنن.

خوب شد اينارو عقد کرديم والامصیبتی بودا... مگه ميشد کنترلشون کنی

رابطه ام با سيامک عالی شده. ديگه ريز ريز بهم ابراز علاقه ميکنه... تازه وظیفه ی خطير مو شونه کنی هم به عهده گرفته.

سياوشم ديگه به پروپام نميبيچه... عجيب غريب شده. حتی رامين هم چند بار به الهه اينو گفته بوده.

تازه بيدار شده بودم از خوابو کسل از پله ها پايين رفتم. به الهه بلند بالا سلام دادم... خیلی بی حال جواب داد

یه نگاه دقيق تر بهش انداختم. گوشيش تو دستش بودو تو فکر

-چت شده الی...رو فرم نیستی انگار

نگاهشو دوخت تو چشماموبا ناراحتی گفت:عمو ناصر دیروز فوت کرده..نگار زنگ زد گفت فردا
سومشه

تعجب کردم.این عموم کسی بود که اول از همه ادعای طلب داشتن از باباموکرد.تومحل آبرومونو
بردو یه بارم زد تو گوش الهه اون موقع ها...

نمیدونم چرا اصلا حسی نداشتتم از شنیدن خبر مرگش

-خیله خب...خدایبامرزش

الهه-همین؟

-نه په...دیگه باید چی بگم؟ ۵۰ ۶۰ سالش بودا...جوان ناکام نبود که

الهه-نگار کلی خواهش و تمنا کرد باباشو حلال کنم...گفت برای سومش بیایم...

-هه...دیگه چی؟یادت رفته همین مرد به جای حفاظت از برادر زاده های عزیزش...به جای اینکه
جلو عالمو آدم برامون سینه سپر کنه و از ناموسش مراقبت کنه چیکار کرد؟یادت رفته اونشب زد تو
صورتت و گفت یا پولشو میدی یا پولت میکنه؟

الهه-طنازرز...این موضوع برای چند سال پیشه...آدما اشتباه میکنن...تازه اون بیچاره که الان

دستش از دنیا کوتاهه...نزن این حرفارو...مامان یادمون نداد کینه ای باشیما

شونه بالانداختموگفتم:خیله خب...می بخشم اما اومدن به ختمشو اصلا ازم نخواه

رفتم تو آشپزخونه پیش سیما که شاهد بحث ما بود

-صبح بخیر سیمی جون...یه صبحونه ی مشتتت بده که تا شب کلاس دارم یه سره

سیما-صبح بخیر مادر...خدا رحمت کنه عموتو

-خدارفتگان خودتم بیامرزه...به ما که خوبی نکرده بود

سیما-نزن مادر این حرفارو...بیخشش بذار بار گناهای کمتر شه

پوفی کشیدمو گفتم:بخشیدمش...دیگه خودش میدونه و خداهش

الهه باز داشت با تلفن صحبت میکرد. رامین بود.

وقتی قطع کرد دهن پرگفتم: نتیجه ی مذاکرات چی شد؟

آهی کشید و گفت: رامین گفت باشه... خودشم میاد... گفت با هواپیما میریم که به سومش برسیم... مطمئنی نمیای؟

- پس

الهه- پس حواست به خودت باشه... احتمالاً فرداشب یا پس فردا صبح برگردیم.

- اوکی

باز آه کشید و رفت بالا.

منم بعد خوردن صبحونه حاضر شدم و رو به سیما گفتم: سیمی جون... امروز سه شنبه اس من تا ۷ کلاس... به سیا بگو اگه تونست بیاد دنبالم؟

سیما- آقا سیامک یا آقا سیاوش؟

- سیامک... اون اورانگوتان که برای من دست خیر نداره

ریز خندید

- تونفهمیدی چشه؟ یه جوریه

یه نگاه خیره بهم کرد و گفت: نمیدونم مادر

- ولش کن... من رفتم... چیزی لازم نداری؟

سیما- نه دخترم... خدابه همرا

بیچاره سیما نمیتونست بچه دار شه... کلا بچه ای نداشت. همیشه ماهارو پسر م دخترم صدا میزد.

گونه اشو محکم بوسیدم و رفتم به سمت دانشگاه.

ساعت ۵ بود و نیم ساعت دیگه کلاس آخرمون شروع میشد. از بوفه با محدثه زدیم بیرون یکم

توهوای نیمه سرد اسفند قدم بز نیم مثل این دوس پسر دوست دخترا

- به کجا رسیدی؟

محدثه-چی رو؟

-محمد...ضیایی...

آهی کشید و گفت: تو راست میگفتی...محمد خیلی هرز میره...فقط تو فکر خوش گذرونیه و آدمیه که اصلا بلد نیس ابراز علاقه کنه...خیلی مغروره...پای شوخی وسط نباشه و یهو جدی شه، خیلی بهت بی محلی میکنه...بیشتر دوستیمون جنبه گشتو گذار داره...

-ضیایی چی؟

محدثه-با پدرم بالاخره تماس گرفت و برای آخر هفته وقت گرفت بیاد خواستگاری...دیروزم که تو نبودى تو دانشگاه دیدمش...خدایی آدم خوب و با شعوریه...از لحن حرف زدنش خوشم میاد.

-قرار بود عاشق من شههههه...کوفت شه ایشاله...وای...صداشششش

محدثه-بیشعور حالا اگه من دربارہ ی سیامک اینجوری حرف میزدم آسمونو به زمین میاوردی

-بله که میاوردم...سیامک حالا دیگه ناموس منه

محدثه-والا منکه یه قدم از توجلوترم اینقدر ادعا ی مالکیت ندارم...نمیخواه بیاد خواستگاری ای چیزی؟

نفسی کشیدمو گفتم:نمیدونم...تابه حال مستقیم حرفی نزده...من فکر میکنم به خاطر اینکه دانشجوئه نمیخواه بیاد جلو...شاید میخواد مدرک دکترای عمومی اشو بگیره بعد...البته حدث میزنم

محدثه-اینجوری که خیلی دیر میشه

-چمیدونم والا...تا ببینیم چی پیش میاد...ول کن اینارو...بیا بریم تا قبل کلاس یه سر سایت دانشگاه...تا عشوه شتری بیا مسؤل سایت بذاره مفتی از نت استفاده کنیم...فیسبوکمو خیلی وقته نچکیدم

الهه -برو بابا...به من چه

-بیا ببینم...از تو خوشش میاااا

دستشم کشیدم به سمت سایت.بعد کلی غرغر راضی شد.

فیس و چک کردم. کلی کامنتو لایک داشتیم... مشغله ی زندگی نمیداره به قرطی بازیای گذشته ام برسما

بلاخره اون کلاس کوفتی آخرم تموم شد.

جلو در دانشگاه ماشین سیاوشو دیدم. نمیدونم سیامک اومده یا خود باباقوریش.

محدثه که خوابگاهش نزدیک بود با چند تا از دوستاش پیاده رفت.

منم رفتم سوار ماشین شدم.

-سلام

حالا نمیدونم کردومشونه... باس با ماژیک یه علامت ضربدر روبازوی سیامک بزنم اینقدر با اون زرافه اشتب نگیرمش

دید سوالی نگاش میکنم خونسرد گفت: سیامک روبه راه نبود بیاد دنبالت

-چرا؟

ماشینو حرکت دادو گفت: نمیدونم

-توچی میدونی

رومو چرخوندم سمت پنجره

سیاوش- الهه میگفت عموت فوت کرده

-آره

سیاوش- فکر کردم میری توام

وپوزخندی زد.

-نخیر... کاروندگی دارم

سیاوش- اوهوم... میتونی کلاساتو توی روز برداریا... کلی تو ترافیک موندم تا برسم

-کسی مجبورت کرده بود بیای دنبالم؟

سیاوش-سیامک ازم خواست

-خب توکه بلدی...میگفتی نمیرم

یه نگاه گذرابهم انداخت و گفت:ارزش بحث کردن نداشت
چشمامو تنگ کردم.

-جونت بالا میاد یعنی اگه محبت کنی ها

سیاوش-هه...محبت کردن؟چه سودی داره؟

-هیچی...شما نمیخواود حرکتی بزنی...

باز یه نگاه انداخت بهمو گفت:من سیامک نیستم

-نمیتونی هم باشی

فقط دندوناشو بهم فشار میداد.

رومو چرخوندم سمت پنجره.بعد مدت کوتاهی گفت:اینقدر روش حساب باز کردی، بهت اهمیت
هم میده؟

حرفی بود که خودمم داشتم تازه بهش میرسیدم.سیامک هرچقدر بهم نزدیک میشد.از یه طرفم
دور میشد.انگار واقعا فقط براش یه دوست به حساب میومدم.پس حرفاش چی؟توروز
خواستگاری...حمایتاش چی؟همش کشکه؟

باحرص فقط گفتم:به توچه!

دیگه حرفی نزد.

یهو یادم اومد که پس فردا امتحان داریمو جزوه ام پیش محدثه است

-هییییی...سیاوش برگرد...جزوه ام امو یادم رفته

باخم گفت:میداشتی فردا میگفتی دیگه...نزدیک خونه ایم

-برگرد برگرد مهممهمههه

سیاوش- من بر نمیگردم... همینجوریشم کلی علافت شدم

-نگه داررررر...نگه دار خودم برگردم بیارمش

سیاوش- بشین سرجات

جیغ زدم: استادش همینجوری ام با من لجه... برگرد میفتم این درسو

جوابی نداد.

دوباره جیغ کشیدم که با حرص کنار خیابون ترمز کرد. بدون حرف جنگی کمر بندمو باز کردم
پریدم بیرون.

هرچی گفت طناز طناز هم توجه نکردم.

از پل عابر پیاده رفتم اون دسته.

شماره ی سیاوش افتاد رو گوشیم ریجکتش کردم به محدثه زنگ زدم.

محدثه- الو

-بیشعور تونباید جزوه ی منو بدی؟

محدثه- وا... مگه مریم بهت نداد

-نه نه نه نه

محدثه- من دادم بهت بده... بخدادست من نیس... دیروز دادمش به مریم

-خونه ی مریم میدونی کجاس؟ شماره تلفنی کوفتی

محدثه- نه... ندارم...

-حالاچه غلطی بکنم؟

محدثه- صبر کن فردا صبح تو دانشگاه میبینمش

اه-

محدثه- چاره ای نداریم دیگه... کجایی؟ مگه با سیاوش نیستی؟ تا الان باس خونه باشی...

راه اومده رو برگشتم. خبری از ماشین سیاوش نبود. میمرد ۵ دقیقه بمونه همینجا...

-گفتم برگردیم قبول نکرد

برای ماشین دست تکون دادم... نزدیک خونه بودیم تقریبا... پیکان درب و داغونی نگه داشت. آدرسو گفتم و عقب نشستم

-هی گفتم امتحان دارم بریم جزوه بگیریم گفت نه... منم لج کردم پیاده شدم

محدثه- خنگی دیگه... اول یه زنگ به من بزن

-بابا تا فردا بتونم گیر بیارم جزوه امو شده لنگ ظهر... استاد روشن منو میندازه آخر... ای که ایشاله تاریک بشه هه هه

خندیدو گفتم: حالا اتفاقه دیگه

-آره دیگه... تو که قرار نیس دوباره این واحد کوفتی رو بخونی

با خنده گفتم: خیله خب توام... من میخونم امشب یکم... فردایه مقدارشو برات توضیح میدم

ماشین هی کوچه به کوچه میشد... هوام تاریک بود. حتما داشت کوچه پس کوچه میرفت.

-باشه... کاری نداری؟

محدثه- نه برو بمیر...

-شما مقدم تری... فعلا

محدثه- خدا حافظ

قطع کردم. هوای ماشین گرفته بود. اومدم پنجره رو بدم پایین دیدم دستگیره نداره... چه ماشین داغونی... یه لحظه متوجه شدم دستگیره ی در هم نداره... متعجب به اونیکی در نگاه کردم دیدم اونم همینطوره

بهت زده به بیرون نگاه کردم. چشم چشمو نمیدید

-کجا داری میری آقا!!!!

یهو دیدم توقف کرد.خواستم حرفی بزنم که اصلا نفهمیدم چه طوری از بین دوتا سندلی اومد عقب.

جیغ کشیدم

-چیکار میکنی عوضییییی

مرد-جونم...جونم...هییس...صدات در نیاد

دستشو فشار داد روی دهنم.از ترس نمیدونستم چیکار کنم.هرچی تقلا کردم بی فایده بود.

مرد-وایی...هییس...حرف بزنی میکشمت...جانم...هییس...تکون نخور

مانتومو چنان کشید که دکمه هام پاره شد.

دستوپامیزدم.

خیلی گنده نبود اما عجیب زور داشت.

هرچی لگد زدم بی فایده بود.زبون کثیفشو کشید رو گردنم.

گریه ام دراومد.گلوبم درد میکرد بسکه جیغ زده بودم.

احساس خفگی بهم دست داد.

سرشو هی میبرد پایین تر و من بی دفاعتر میشدم.

یکم که دستش شل شد روی دهنم با همه ی وجودم گاز گرفتم دستشو شروع کردم به جیغ زدن.

اونم هرکاری کرد باز ساکتیم کنه نتونست.

دستاش روتنم بود.

حال بدی داشتم.

لباسامو داشت بیرون میکشید که یهو در ماشین باز شد.

مرد راننده از روم کشیده شد بیرون.

نفس نداشتم.

یارو تا میخورد مرد راننده رو زد.

من بی جون از ماشین خودمو پرت کردم بیرون.

یارو که میزد دادو هوار راه انداخته بود. چیزی نکشید که چند نفر از خونه های دورو اطراف اومدن بیرون.

منو که دیدن بلافاصله چند تا از زنها اومدن سمتم.

زنگ زدن به ۱۱۰ و یه خانومه ام منو سعی میکرد آروم کنه.

مثل ابر بهار اشک میریختم. وضعیتم اصلا خوب نبود.

زنه لباسامو مرتب کردو چیزی نکشید پلیس اومد.

لیوان آب قندی بهم دادن. پلیسه اول رفت پیش اون یارو ناجی امو ازش پرسید جریان چیه

اونم با لهجه ی ترکی غلیظی گفت: والا جیناب سروان ... اومدم دم در مثل هرشب آشغال هارو بذارم چه... دیدم صدای جیغودادو فغان میاد... پیگیری چردم دیدم... ای داد بیداد... یارو داره دختر مردمو به خاک سیاه مینشونه... منم گرفتم تا میخورد زدمش

افسره تشکر کردو اومد سمت من

افسر- خوبین خانوم؟

کله تکون دادم

افسر- به بستگانتون زنگ میزنین؟ انگار حالتون چندان مساعد نیس

با گریه سر تکون دادم یعنی باشه.

به کی زنگ میزدم؟

اولین کسی که به ذهنم رسید سیاوش بود

۱۰ بار تماس گرفته بود جواب نداده بودم

سیاوش- دختره ی احمق... چرا گوشیتو جواب نمیدییی؟

داد میزد.

هق هقم بیشتر شد.

کاش از ماشین بیرون نیومده بودم.

سکوت که کرد متوجه ی گریه ام شد انگار

سیاوش-طناز؟طناز چی شده؟

-سیاوششششش

وبلند تر زدم زیر گریه.

نگران گفت:چپشده؟کجایی؟

-نمیدونم...

افسر-توکوچه ی بنفشه خیابون()

با هق هق برای سیاوش تکرار کردم

سیاوش-الان دارم میام نگران نباش...فقط بگو چی شده؟

گریه کردم.به افسره نگاه کردم

افسر-می خواین حالتون خوب نیس گوشیرو بدین به من

گوشیرو دادم دستش

زنه دوباره آب قند به خوردم داد.

مدتی نگذشت که ماشین سیاوشو دیدم.یادم نمیاد به عمرم اینقدر از دیدن سیاوش خوشحال

شده باشم.

دوید سمتی که من رو زمین ولو شدم.منم که انرژی گرفته بودم بلند شدمو پریدم تو بغلش...

اون عطر سرو تلخ الان شده بود بهترین هوا برای نفس کشیدنم.

من هق میزدم اون هی میگفت آروم باش.

بالاخره یکم آروم شدم.

افسره گفت باید بریم کلانتری.

سیاوش رو به اون یارو ترکه ایستادو نمیدونم چی چی گفت.

من به کمک یکی از زنها سوار ماشین سیاوش شدم.

مدتی بعد اونم اومدو بدون حرف تا کلانتری روند.

از یارو شکایت کردیم.

چون وضعیت من خیلی مناسب نبود افسره گفت میتونیم بریم و اینا...بعدا باهامون تماس میگیره که چی به چیه

مانتوم دکمه هاش پاره شده بودو لباسم جرواجر...با دستام لبه ی مانتومو گرفته بودم.

توماشین نشستیم.

کاش سیاوش حداقل دادو بیداد میکرد.میگفت چرا اینقدر لجبازی...فوش میداد...اما حرفی نزد.

تا خود خونه که مسیر زیادی هم نبوددست چپشو تکیه داده بود به لبه ی پنجره و موهاشو هی چنگ میزدو یه دستی رانندگی میکرد.

منم که اشکم بند نمیومد.

بالاخره رسیدیم خونه...ساعت ۹ بود.

همینکه رفتیم تو عمارت سیامک با دیدن من جاخوردو بهت زده گفت:طناز!!!

سیما محکم زد تو صورت خودش.و دوید سمتم.

اول فکر کردن منو سیاوش دعواکردیم...سیامک اومد بهش بتوپه که سیاوش سربسته موضوع رو

برای سیامک تعریف کردو اونم اومد منو محکم بغل کرد.

تا میتونستم گریه کردم.

رفتیم بالا تو اتاقم.سیما کمک کرد لباس راحتی بپوشم.

سیما با گریه قربون صدقه ام میرفت

لباسامو که عوض کردم سیامک اومد تو اتاق.

قرص آرامش بخشی داد بهم و سیمارو فرستاد بره.

سیاوشم تو چهارچوب در دست به سینه ایستاده بود. و با اخم نگام میکرد

سیامک سرمو آروم رو سینه اش گذاشت و گفت: بسه طناز... آروم باش

آروم هق میزدم

سیامک- ترو خداگریه نکن... من پدر اون عوضی رو در میارم... نمیذارم آب خوش از گلوش پایین بره... توفقط آروم باش خب؟

پیرهنشو چنگ زدمو آروم گفتم: آگه من احمق به حرف سیاوش گوش میدادم اینجوری نمیشد

سیامک- باشه... باشه... تموم شده طناز... چیزی نشده

-اون... اون... میخواست

سیامک- هی ششششش... هیچی نگو

موهامو نوازش کرد، اینقدریکه آروم شدم.

سرمو گذاشت رو بالشت... قرصه داشت اثر میکرد انگار... چشمام میسوخت از گریه...

چشمامو بستم و رفتم تو عالم خواب

داشت لباسامو پاره میکرد... صورت کثیفشو رو تنم حس میکردم... خنده هاش تو گوشم بود...

با تمام توانم شروع کردم به جیغ زدن. یکی هی داشت دستو پامومیگرفت.

جیغ میزدم فقط

یهو سیلی محکمی رو صورتم نشست.

چشمام باز شد.

خواب میدیدم انگار... سیاوش نفس زنان روبه روم ایستاده بود... باهمون لباس سرشبی اش...

سیامکم با نگرانی کمی عقب تر ایستاده بود

از اینکه کابوس دیده بودم بغضم گرفت که سرم کشیده شد تو سینه ی سیاوش

همون بوی سردو تلخ، که امروز داشت عجیب آروم می‌کرد
 موهامونوازش می‌کرد اما حرف نمیزد.
 دیگه دلم نمیخواست به این فکر کنم که سیاوشو چه به این کارا...
 مهم فقط این بود که تو بغلش بودم. لباسشو چنگ میزدمو آروم اشک میریختم
 سیامک- به الهه زنگ بز نیم سیاوش؟
 سیاوش- نه... برو بخواب... من اینجام
 سیامکم بعد مکئی بدون حرف رفت
 همینکه رفت سیاوش با لحن آرومی گفت: طناز... تموم شد... کسی اینجا نمیتونه اذیت
 کنه... خب؟ فقط یه خواب بوده دختر... آروم باش
 یقه ی تیشرتشو اینقدر کشیده بودم لبام روی پوست سینه اش بود تقریبا...
 من داشتم چه غلطی می‌کردم؟ این سیاوشه نه سیامک...
 سرمو کشیدم عقب
 توچشمات خیره شدم. چشمای عسلی و براقش.
 اونم نگاهشو تو صورت تم میچرخوند.
 لبامو تو دهنم جمع کردم آروم از تو بغلش بیرون اومدم.
 منو به سمت تخت هدایت کرد و باز دراز کشیدم
 دست چپش رو برد زیر موهامو بلندش کرد.
 همینجور که سرمو میذاشتم روی باشت اونارو آروم گذاشت رو بالشت.
 سیاوشه واقعا؟
 فقط نگاهش می‌کردم. کمی روم خم شده بود.

با انگشت اشاره اش چند تارموی تو صورتمو کنار دادو بالحنی که عجیب نا آشنا بود برام
گفت: بهش فکر نکن خب؟ کسی نمیخواد بهت صدمه بزنه... تو الان توخونه ای... من اینجا تو اتاقم
تا خوابت ببره...

نگاهشو هم گردوند تو صورتمو تو یه حرکت باور نکردنی... لباسو گذاشت رو پیشونی ام...
خشکم زده بود.

سیاوش؟؟؟

با یه نفس صدا دار سرشو برد عقب و از رو تخت بلند شد.

پتو رو تا زیر گلوم بالا کشیدو رفت کنار پنجره اتاق ایستاد

حالا مگه من خوابم میبرد؟

این همون سیاوش بود که نمیخواست سربه تنم باشه؟ ترحم میکرد؟ فکر میکرد تقصیر اونه عذاب
وجدان داشت؟

اینقدر نگاهش کردم تو دلم سوال پرسیدم که بالاخره خوابم برد.

محدثه- سخت پسند شدیها طناز

بی حوصله گفتم: تو اصرار به خرید داشتی... چیزی چشممون میگیره

محدثه- چته؟

خودمم نمیدونستم چمه... بعد از اون شب کذایی و اتفاقاتی که افتاد یکم بهم ریخته بودم.

دوسه شب اول کمی کابوس میدیدم اما بالاخره باهاش کنار اومدم... این اتفاق برای خیلی از
دختراتو این جامعه پیش میاد... حتی شاید بدتر شو... درسته آسیب روحی دیده بودم اما خب
شخصیت من جوری نبود که مشکلام بهم غلبه کنن.

امتحانم که گند خورد توش

با محبت های سیامک کم کم از یادم که نه نرفت... اما باهانش کنار او مدم.
به الهه حرفی نزدیم.

راستش هم دوست نداشتم نگرانش کنم هم نه دیگه بحثشو پیش بکشم
دیگه نفهمیدم جریان اون مرد چی شد... سیامک میگفت، سیاوش پیگیر شکایتش شده... به چند
تا آزارو اذیت دیگه هم اعتراف کرده و الانم براش زندان بریدن.

البته منم به عنوان شاهد تو دادگاه احضار کردن، منتها سیاوش خواسته بود خبر جایی درز نکنه
سیاوشی که این روزا عجیب از من دوری میکرد.
کاملا به صورت واضح ها...

منم نمیدونستم باید چیکار کنم. و همین بهمم میریخت
-چیزیم نیست... فقط حوصله خرید ندارم

محدثه- یعنی چی؟ ناسلامتی عیده ها... پارسال عید منو بیچاره کردی بسکه خرید کردی... امسال
حوصله نداری اونوقت
-پيله نکن دیگه

محدثه- تا نگی چته پيله میکنم

-باور کن چیزیم نیس... فقط امروز حوصله ندارم... بذار برای فردا خب؟
محدثه- من فردا کار دارم...

-خیله خب پس فردا

پوفی کشیدو دیگه حرفی نزد

ازش خدا حافظی کردم و برگشتم خونه.

توباغ سیاوش و دیدم که داشت با جسی بازی میکرد

میگم سیاوش چونکه دوباره ته ریش گذاشته بود و همیشه تشخیصشون داد. موهاشم بلندتر از
سیامک بود

بی اختیار رفتم سمتشون

توپ فسفری رنگ تو دستشو با شدت پرت کرد وجسی هم رفت دنبالش

-سلام...

برگشت سمتم. سری تکون دادو گفت

سیاوش-سلام

-خوبی؟

باز کله تکون دادو روشو کرد اونور...مثلا که حواسش به جسیه

حرصم گرفت.

بی حرف رفتم به سمت ساختمون. معلوم نیس چشه این پسر...یه روز خوبه، یه روز بی محلی

میکنه، یه روز بغلم میکنه و تا خود صبح تو اتاقم میمونه یه روز اینقدر دور میشه که اصلا انگار

نمیشناستت...

بیخیال طناز...این پسر کی نرمال بوده؟

وحقیقتا همین بود. سیاوش از اولم رفتار خوبی باهام نداشت...حالا چرا باید ازش توقع داشته

باشم؟ چون یه شب بهت محبت کرد باید حالا همش انتظار داشته باشی بهت محبت کنه؟ آخه اون

یه بارم از کسی مثل اون بعیید بود...

اه...ولش کن...خل شدم بسکه فکر کردم

لباس راحتی پوشیدمو برگشتم پایین.

رامین و سیامک تخته بازی میکردن و الهه و سیما بازم مشغول کلاسای قلاب بافی خودشون

بودن.

منم تلویزیون رو روشن کردم. به جز کانالهای آهنگ که الان حوصله اشو نداشتم، فقط این

سریالهای ترکی جذبه میکرد. که اونم یکی در میون میدیدم.

البته این سریالو چند روزی بود که مصمم دنبال میکردم.

داستان یه دختره بود که وارد یه دبیرستان میشه. وضع مالیشم خوب نبوده و کلاسوزه ی دانشگاهش میکنن.

یه پسره با دوستاش مدام اذیتش میکردن و دختره هم خیلی از پسره بدش میومده.

برای خالی نبودن عریضه بشقاب از رو میز بایه خیار برداشتم

بقیه میوه ها پوست گرفتنشون حال نمیداد.

پوست کندم. البته چه پوست کنونی.

از یه خیار گنده قدیه مداد مونده بود

همونجور باحرص نگاهش میکردم انگار که تقصیر خیارست اینقدر کم شده

سیاوش با فاصله زیاد کنارم نشست. این کی اومد تو؟

نگاهش به صفحه ی تلویزیون بود

-میخوری؟

یه نگاه به منو یه نگاه به خیار لاغر مردنی تو دستم کرد

سیامک بلند خندیدو گفت: رامین تقلب بهت ساخته ها

رامینم با لبخند گفت: برو بچه... جفت آوردم دیگه

سیامک- ۵ بود نه جفت ۵

رامین- اشتباه میکنی

-سیامک دروغ میگه...

و خصمانه رامینونگاه کردم

رامین- مگه تو دیدی؟

-نه اما یه بار سر من تقلب کردی دیگه بهت اعتماد ندارم

بلند خندید.

سیامک-وقتی طناز خانوم میگن یعنی دیگه جای حرف نمیمونه

بعدم یه نگاه شیطون بهم کرد.

خیار از دستم کشیده شدو رفت تو حلق سیاوش

ابروهام رفت بالا.

یه خیار دیگه برداشتمو بهتر از قبلی پوست کندم. تمرین کنم فکر کنم جای امید باشه

چشمامو گرفتم سمت تلویزیون.

درست تو همین لحظه دختر داستان داشت با گریه این دیالوگ رو میگفت:میگن عشقای بزرگ و

قوی با نفرت شروع میشه... پس ازت متنفرم گرم(پسره)... خیلی ازت متنفرم... ازت بدم میاد

اینارو داشت تو دفترچه خاطراتش مینوشت و های هایم گریه میکرد...

چه عشقی !!!

الهه-شام حاضر ههههههههه

-این آبجی مام انگار سر شالیزاره...چه خبره آخه؟

اینارو اروم گفتم و فقط رامین و سیامک و سیاوش شنیدن

رامین بی صداخندیدوگفت:میگم بهشا

یه نگاه بهش کردم.مردک گنده خجالت نمیکشه میخواد حرف ببره؟تو الان وقت بچه دار شدنته

مرد

چپ چپ یه نگاه بهش انداختموگفتم:شما بگو بین من چیکار میکنم

رامین-تحدید؟

-بله...اونم از نوع خشنش

سیامک-اوه.

-با من نباس در بیفتی گل پسر

بعدم مثل بچه ها لپشو کشیدم. واقعا که شعور حالیم نبود. این مرد جای پدرته طناز. خجالت بکش...
بیخیال بابا... چیکار کنم خب... آدمی نیستم که به سن افراد اهمیت بدم... میخواد دختر ۵ساله باشه
میخواد مرد ۳۸ساله باشه...

البته رامین خیلی آقا بود که هیچوقت از دستم ناراحت نمیشد.

شامو که خوردیم. همگی رفتیم تو تراس.

سیما برای همه قهوه درست کرده بود

سیامک کنارم نشست و آروم گفت: چه خبرا؟ امروز خرید کردین؟

-نچ...

سیامک-چرا؟

-حسش نبود... فردا با الی میرم

روبه الهه ادامه دادم: الی فردامیای بریم خرید؟

یه نگاه به رامین کرد و گفت: باشه...

-سیمی جونم توهم بیا

سیما با خجالت لبخند زد و گفت: نه مادر برید خوش باشین...

-یعنی چی؟

سیما- پادرد دارم دخترم... نمیتونم که پا به پای شماها راه بیام

-نکنه با آقاتون قرار داری که منو میبچونی؟

لپشو گاز گرفت و به رامین اشاره کرد یعنی زشته نگو

-باشه... حالا من خودم برات خرید میکنم سلیقه ام خوبه

سیما-ولی

-ولی نداره دیگه... بعدم برو خسته شدی دیگه از صبح روپایی... برو یه قهوه ام برا آقاتون ببر

حالا هرکی ندونه فکر میکنه من صاحب خونه ام اینقدر دستور میدم

-اینارم الی جمع میکنه

الی با ابروهای بالارفته گفت:آره سیما خانوم...من جمع میکنم شما برید

اونم با خجالت شب بخیر گفت و رفت

الی-خیلی پروویی طناز

-بی ادب...جای مادرته

الی-یکی این حرف و میزنه که احترام سرش شه

-خب الانم یکی داره این حرفو میزنه که احترام سرش میشه دیگه...میخوای صداش کنم بگم جمع نمیکنیی؟

با حرص لباشو به هم فشار داد.

سیامک آروم خندیدو گفت:بهتره پاشیم بریم تا جنگ نشده

الهه ام فنجونارو جمع کرد.

من که دلم میخواست بیشتر بمونم سرجام نشستم.

همه به غیر رامین رفتن داخل

همینکه تنها شدیم لبخند زدوگفت:ممنون وروجک

ابرو بالا انداختموگفتم:چرا؟

نگاهشو دوخت به آسمونو گفت:همینکه قبول کردی اینجا بمونی...الهه خیلی خوشحاله...روزای اول باید میدیدیش...

نگاهشو کشید سمتمو با لبخند گفت:اوایل فکر میکردم...دیگه زیادی داره بی تابی میکنه...یه جوراییم بهت حسودیم میشد...(تک خنده ای کرد)اما وقتی بیشتر شناختمت بهش حق دادم...

-خب...الهه خیلی احساساتیه دیگه

رامین-همین اخلاقش آدمو در گیر خودش میکنه

با شیطنت گفتم: بسوزه پدر این درگیری ها
 مردونه خندیدو بعد مکثی باز گفت: توحی سیامک روهم خوشحال میکنی...من...الهه...عجیب نیس
 اگه بگم سیاوش هم
 -اونو نبر تو لیست...سایه امو باتیر میزنه
 یه نگاه طولانی بهم انداخت و بعد گفت: متوجه ی تغییراتش...نگو که نشدی...تو دختر باهوشی
 هستی.
 آره...این چیزی بود که میدونستم
 نگاهمو دوختم به نوک موهام که به بازی گرفته بودمش
 رامین-در هر صورت...این تغییر که باعث خوشحالی من شده...کی ا که صداش در آد
 ابرو بالا انداختمو گفتم: صدای چی در آد؟
 با لبخند گفت: هیچی...بریم تو دیگه..
 وبلند شد.
 مونده بودم تو حرف معنی دارش و همونجور گیج و ویج شب بخیر گفتم رفتم بالا.
 هرکاری کردم خوابم نبرد.
 از اتاق رفتم بیرون...چراغ اتاق سیامک و سیاوش روشن بود
 خب...کدومو اذیت کنم؟
 در اتاق سیامکو زدم
 مدتی بعد گفت: بیا تو
 در رو باز کردم.
 پشت میز مطالعه اش نشسته بودو انگار داشت درس میخوند.
 چشمامو مظلوم کردم و در برابر نگاه سوالیش گفتم: خوابم نمیبره...اینجا باشم؟

با لبخند سر تکون داد.

لبه ی تخت نشستم. دوباره مشغول خوندن شد. زیر پوستی میخوند... هیچ صدایی نداشت.
بی حوصله سرو ته رو تخت دراز کشیدم. یعنی کله امو گذاشتم رو لبه ی پایین تخت... موهامو از
تخت آویزون کردم.

حالا وارونه میدیدمش

-عکسامو دیدی تو اینستا

با لبخند سر تکون دادو گفت: اوهوم... سبز خیلی بهت میاد

آخه امروز کلی عکس با محدثه انداخته بودم. یه شال سبز خوشرنگم سرم بود

-خودم میدونم... ۱۷۴ تا لایک خورد

سیامک- این همه مخاطبو از کجا میاری دختر

-هستن دیگه... دوستای دانشگاه... دبیرستان... فیس بوک... بقالای سرکوچه

با تک خنده ی بلندی گفت: اونام شماره اتو دارن؟

-فکر کنم دارن... محبوبیته دیگه

سیامک- نمیخوای بذاری درس بخونم نه؟

-نچ

سیامک- کوئیز دارم

-عیب نداره... نتونستی خوب بدی استادتونو یه ماچ کن از دلش در بیار... من خوابم نمیادو توهم

باید حواست به من باشه

سیامک- بله بانو

-خوبه

داشت بی صدامیخندید که در باز شد.

سیاوشو وارونه دیدم.چشمام چپ نشه خوبه...این مدل خوابیدنم دیگه چیه...

سیاوش با دیدن من اخمی کردو رو به سیامک گفت:فکر کنم گفتمی داری درس میخونی

سیامک به من اشاره کردوگفت:میخوندم

انگشتامو به علامت "های"تکون دادمو گفتم:اومدم باهات درس کار کنم....یوخته ضعیف شده

نگاهش رفت روی موهام که از تخت آویزون بود.

انگار میخواست بره

سریع گفتم:بیا...نرو داریم حرف میزنیم...توهم خوابت نمیاد نه؟

مردد به سیامک نگاه کرد

سیامک-بشین سیاوش...منکه این وروجک نمیداره درس بخونم

-من نمیدونم...نصفه شبی قهوه خوردنمون دیگه چیه...این سیماجونم کارایی میکنه ها

سیاوش رو کاناپه ی سفید اتاق نشست

-شماها خرید عید کردین؟

سیاوش پوزخند زدو سیامک گفت:من چیزی لازم ندارم

-میومدین فردا با منو الی...

سیامک-نه بابا...خوش بگذره

-سیاوش!؟

نگاهشو گرفت سمتم یعنی چیه؟

-لایک نزدی عکساموها...فکر نکن حواسم نیس بهت...از تکنولوژی به دوری...

حرفی نزد

-دانشگاه میری؟

با کله گفت نه

-تموم کردی؟

باز باکله جواب داد نه

-زبونتو یوزپلنگ وحشی جزایر متفرقه ی آفریقای شمالی خورده؟

سیامک با خنده گفت: اووووه...

-آخه یه موش معمولی نمیتونه زبون این کروکودیل رو بخوره که... فقط یوزپلنگ وحشی جزایر متفرقه ی آفریقای شمالی از پشش برمیاد...

دیدم جواب نمیده با اخم مصنوعی گفتم: دلت بلغور جونتو میخواد که با شیرین زبونی هاش دلتو بیره؟

سیامک لباسو به هم فشار میداد نخنده.

سیاوش-دقیقا

-اِه؟ زبونت باز شد درباره ی جوجوت حرف زدَم؟

سیاوش-بسه

رو به شکم شدم. چی بود بابا مغرم درد گرفت تو اون حالت

-سن از دواجت داره میگذره ها... چرا دست به کار نمیشی؟ کیس هم که داری

سیاوش- این نگرانیت برای سیامک هم شامل میشه؟ آخه تا اونجا که میدونم ۱۰ دقیقه بزرگتره از من

با ابروهای بالارفته گفتم: جدا؟ بزرگتره؟

سیاوش- توقع نداری که باهم به دنیا اومده باشیم

چشممو به سیامک دوختم. با کله تایید کرد

سیاوش- حالا نظرت چیه؟

مونده بودم چی بگم... بگم برادر تو خودم نشون کردم؟

بلند شدمو گفتم: سیامک با تو فرق داره... تازه اون گندمی که من دیدم آتیشش خیلی تنده... فکر کنم یه عروسی بیفتیم امسال

اومدم دیگه برم اتاقم که پام گیر کرد به لبه ی فرشوزارت پهن زمین شدم.

سیامک دوید سمتم

سیامک-خوبی طناز؟

آروم بلندم کرد. یکم آرنجم درد میکرد. محکم خورده بود به سرامیک

سیاوش رو کاناپه نیم خیز مونده بود. انگار که میخواست به بلند شه بلند نشده

-خوبم چیزی نیس..

سیامک-درد میکنه؟

-نه بابا...

نگاهم گرفتم بالا به چشمای نگراننش دوختم... مگه میشه این بشرو دوست نداشت.

سیاوش از جانش بلند شد و شب بخیری گفت و رفت.

-خیله خب... من اذیت هامو کردم... بشین درستو بخون

نفسی کشید و گفت: حسش پرید

-بین خودت نخواستی ها... من دارم ارشادت میکنم

سیامک-بیشتر مراقب خودت باش بانو

صورتش خیلی نزدیک بود. سرخ شدم از هیجان. به سختی باشه و شب بخیری گفتمو مثل فشنگ رفتم از اتاق بیرون.

در اتاق سیاوش نیمه باز بود. همینکه اومدم بیرون منو دید.

از این صورت سرخم تابلو بود چه خبر شده.

منم سریع رفتم تو اتاقم.

گند زده بودم حسابی ؟

بعد از کلی گشت و گذار تونستم خریدامو بکنم...رنگ مد امسال قرمز، آجری بودو منم که رو مد ددددد...جوگرفتمت و همه وسایلامو همون رنگ خریدم.

برای سیماجونم کلی چیز میز خریدم

ساعت ۶ بعد از ظهر بود که برگشتیم خونه.

مش صفر مشغول آب دهی به درختابودو جسی هم تو باغ فر میخورد برای خودش. معمولاً هر وقت سیاوش تو باغ بود اونم باز بود. پس تو باغه الانم.

-مشتیبیی...عیالت کجاست؟

با لبخند مهربونی گفت:تو خونه اس خانوم جان...صداش کنم؟

-نه خودم میرم ...الی تو برو من برم خریدارو نشون سیماجون بدم میام...بیا فقط مال خودتو ببر

پلاستیکار خودشو بهش دادم و رفتم سمت خونه ی مشتیی.

از بعد ازدواجشون یکم مجهز تر شده بود.

زن لامصب چیه!زندگی مردو دگرگون میکنه واقعا

از همون دور تا برسم داد زدم سیمی جونمممممم...مهمون دارییی

درو باز کردوگفت:صاحب خونه ای دخترم

وارد خونه شدم.پلاستیکارو گذاشتم رو زمین و دونه دونه همه خریدارو نشونش دادم.از شال گرفته

تاااا جورابی که خریده بودم

با دیدن خرید های خودش خجالتزده گفت:این چه کاریه دختر جان.

یه پیرهنم برای مش صفر گرفته بودم.اونم دادم دستشو گفتم:دیدم وقت خرید نداری و همش

داری نامزد بازی میکنی ...اینه که دست به کار شدم

روی موهامو بوسیدوگفت:بلا نگیری دختر با این زبونت

-من بلارو نگیرم بلا منو نمیگیره... اینو ببین (ست کمر بند چرمی رو بهش نشون دادم) اینو برای سیامک خریدم... به نظرت خوشش میاد؟

سیما-آره مادر... چرا خوشش نیاد

-اینم (یه دست بند فیروزه و یه کیف پول چرم اصل و گرون... که البته دور از چشم الهه و با پول خودش خریده بودم... خب چیکار کنم؟ مگه منبع در آمد داشتیم... پس در حقیقت این کادوهارو الهه میداد البته از دست من... بیخیال) مال الهه و رامینه... برای شمام نخریدم چون شما باس به من عیدی بدید... چه معنی داره؟

خنده ی ریزی کرد و گفت چشم... بعدم منتظر نگام کرد.

-خیله خب اونجوری نگاه نکن (تیشرت خوشکل سفیدی که کلی هم سرش سلیقه به خرج داده بودم بیرون کشیدم از پلاستیک) اینم برای اون خریدم
لبخند شیرینی زد و گفت: فدات بشم عزیزم.

-خدانکنه... دیدم همه لباساش مثل خودش سیاه سوخته اس دیگه گفتم اینو بگیرم... من برم لباسمو عوض کنم. فعلا
گونه اشو محکم بوسیدم.

از راه سنگی باغ میگذشتم... البته درستش این بود که سینه خیز میرفتم... همش سکندری میزدم... این پام به اون پام میگفت گو/ه نخور
خلاصه درگیر بودم که صدای سیاوشو شنیدم: نمیتونی درست راه بری؟
برگشتم سمت صداش.

-آدم وقتی یکی رو میبینه سلام میکنه... علیک سلام اخوی

کله تکون داد ینی سلام... این اینقدر کله تکون میده پیچو مهره هاش شل نشدن؟

-اینجارو رامین باید آسفالت کنه... چیه این سنگا آخه

پوز خند آرومی زد.

نگاهی به پلاستیکا کرد و گفت: خرید کردی؟

-نه پس...دارم آشغالارو میبرم دم در

گوشه ی لبش بالارفت....

چشمام ۸ تا شد...سیاوش الان لبخند زد؟

چشمای گردمو که دید لبشوصاف و صوف کردو با یه اخم الکی گفت:برو تو ساختمون...حوصله

جیغ و داد تو ندارم...جیسون بدون قلاده اس

پشت چشمی نازک کردم گفتم:من که دیدم...

منظورم لبخندش بود.بدون حرف دیگه ای به سمت عمارت رفتم.

الهه-طنناaaaaاازززز....بیا دیگههههه...الان سال تحویل میشهههههه

-اومدم بابا...

این چند روز آخر سال که من و محدثه دانشگاهو پیچیدیم بریم سرعشغو حال، الهه کاملا زهرمارم

کرد....جای نوکر هیچوقت نداشته اش منو حساب کردوکل خونه ارو خونه تکونی کرد.من

نمیدونم...این همه شوهرش پولداره اونوقت این خودشیرین چرا باید بگه خودمون انجامش میدیم

که من بدبخت از کمر درد سه روز بیوفتم؟

خلاصه که محدثه رفت عشغو حال و نامزد بازی با مهرداد جونشو من کف زمین میساییدم...یعنی

سیندرلام از من خوشبخت تر بود تو این زمینه.

مهرداد یا همون استاد ضیایی جوری محدثه رو عاشق خودش کرده بود که محدثه راست میرفت

چپ میرفت میگفت مهرداد مهرداد...شانسو میبینی ترو خدا؟من از کی که میخوام عروس شم

نمیتونم اونوقت این جوجه اردک زشت تو یه ترم مخ بهترین استاد دانشگاه رو زد...اینا بچه دار

میشن من هنوز هیچ غلطی نکردم...میگی نه ببین

پلاستیک کادوهارو پشت مبل چپوندمورفتم کنار بقیه.

حسابی کار ویو موهام طول کشید اما می ارزید... بهم میومد.
 یه لباس کرمی با شلوار لی سفید پوشیده بودم و یه بتون کاری حسابی ام کرده بودم.
 خلاصه که به نظر خودم اگه سیامک عاشقم نمیشد یه بز به تمام معنا بود
 رامین با دیدنم یه لبخند پت و پهن زد.
 بقیه به جز سیاوش که مثل سیرابی رو مبل ولو بودو فقط نگام کرد هم یه لبخند زد.
 دور میز هفت سین نشسته بودیم.
 مش صفرو سیما جونم شیک و پیک کرده بودنو نشسته بودن کنارمون.
 منکه از اول تا آخر چشمم پی شکلات و سمنو تو سفره بود. اینقدر هم ناخونک زدمممم تا الهه
 محکم زد پشت دستم... دستش مثل گرز میمونه لاکردار
 سال تحویل شدو بساط ماچ و بوسه به راه بود.
 منم که به تر تیب سن همرو یه ماچ کردم.
 اول مش صفرو که اونم پیشونیمو بوسید. بعدم سیما رو... از گردن رامینم مثل کوآلا آویزون شدمو
 ماچش کردم.
 الهه رو هم چنان سفت بوسیدم یه لگد حواله ام کرد.
 با شیطنت گونه ی سیامک روهم بوسیدم. اونم لبخند مهربونی زدو یه بوسه در حد نوک زدن کاشت
 رو گونه ام.
 تنها کسی که از این آداب به دور بود سیاوش بود. از جاش بلند نشده بودو همچنان سیرابی وار رو
 مبل ، نشون داده بود از اینکار خوشش نیاد.
 منم که کرمم گرفته بود رفتم و از بالا سرش خم شدم سمت صورتش... خیلی ریلکس گونه ی تیز
 تیزیشو بوسیدم
 نگاهشو گرفت سمتم. نه اعتراض کرد نه پوزخند زد.
 با شیطنت لبخند گلو گشادی زدمو ابرو هامو بالا پایین کردم.

یه کله تکون دادو روشو گرفت اونور

رامینم اومد سمتشو روی موهاشو بوسید و آروم گفت عیدت مبارک سیاوش جان

اصلا عکس العمل نشون نداد.

موقع عیدی دادن شد.

این عیدی میداد اون میگرفت اون میداد اون میگرفت... خلاصه شیرتو شیری شده بود... نزدیک بود

عیدی هامم قاطی شه... ه نفر آدم نمیشد به ترتیب عیدی بدن؟ خدا ازشون نگذره اگه این وسط

عیدی ای از مال پایمال شه.

منم کادوهاشونو دادم و همه کلی ذوق کردن. مخصوصا رامین.

کادوی سیاوشم دادم که اصلا بازش نکرد و گذاشت کنارش.

سیامک برام یه صندل فیروزه ای خوشگل خریده بودو الهه هم یه لباس مجلسی کوتاه دخترونه که

میگفت خودش دوخته رو بهم داد. رامینم چند تا تراول ۱۰۰ تومنی تا نخورده... لامصب روحمو شاد

کرد.

سیماجونم یه پلیور بهاری با پاپوش ستش که خودش بافته بودو داد. خیلی جیگر بود

رامین به سیامک و سیاوش هم مثل من تراول داد.

تنها کسی که باز هیچ حرکتی نزد سیاوش بود.

به محدثه اس دادمو تبریک گفتم. نمیدونم سرش به چی گرم بود که جوابمو نداد بی معرفت

سبزی پلو با ماهی معروف عید رو میخوردیم که رامین گفت: عموکیومرث برای روز سوم عید

دعوتمون کرده ویلاش تو شمال... نظرتون چیه؟ بریم؟

چه قدر این بشر باشعوره...

با ذوق گفتم: آخ جون.

اونم لبخندی زدو گفت: یه موافق اعلام شد... نبود؟

سیامک-منم میگم بریم

رامین-خوبه

به الهه نگاه کرد

الهه-آره چی از این بهتر

همه نگاهها رفت سمت سیاوش.خونسردو آروم غذاشو میخورد اصلا انگار نه انگار همه معطل اینن

رامین-سیاوش جان تو که برنامه ای نداری

سیاوش-دارم...

رامین-یعنی...نمیای؟

سیاوش-شما برید خوش بگذره

یعنی اگه میگفت میام آدم باید به سیاوش بودنش شک میکرد

رامین نفسی کشیدو گفت:باشه...هرطور راحتتری

نمیدونم چرا نگاه سیامک به من بود.انگار منم که باید راضی شم...سیاوش نمیخواه بیاد نه من ها

با ابرو پرسیدم چیه؟

لبخندی زدو آروم لب زد:توبگی میاد

ابرو بالا انداختم یعنی نه...همینجور چشمی کار میکردیم که الهه مارو دید.یه نگاه به سیامک یه

نگاه به من انداخت...شرفم برباد رفت.

سریع رو به سیاوش گفتم:داریم همه میریم توام بیا دیگه

حرفی نزدو همچنان غذا میخورد

-با شمام خوش اخلاق خان

سیاوش-برنامه ام جور نیست

-خب جورش کن...

سیاوش-خوش بگذره

-خوش که میگذره مطمئنا...ولی توام باید بیای...

با اخم نگاهم کردوگفت:باید؟

یه نگاه کلافه به رامین که با لبخند انگاری فیلم سینمایی میدید انداختمو گفتم:حالا ببین چقدر ناز میاد...

رامین بی صدا خندید

الهه-خب حتما برنامه اش اکی نیس طناز...اذیت نکن بذار هرچور راحتی باشه
-نچ...

رو بهش گفتم:یا میای یا به زور میبرمت
توجهی نکرد.

-برنامه اتو جور کن با ما بیا بعد از اون هردوقوز آبادی خواستی برو
بازم جواب نداد

به رامین نگاه کردم وگفتم-سیاوش میاد...

سیاوشم یه نگاه به رامین کرد وپوفی کشید.از پشت میز بلند شدو رفت رو کاناپه.
بعد از خوردن شام دور هم آجیل خوردیم

سیمامو مش صفر هم که رفتن برای خواب منم دیگه خستگی رو بهونه کردم.کادو هامو زدم زیر بغلم
و رفتم بالا.

لباس راحتی پوشیدمو .فیگور گرفتم شیرجه بزدم روی تخت که صدای در اومد.
درو باز کردم.سیامک بود.

-جانم

سیامک-خواب که نبودی؟

-نه بابا...چیزی شده؟

سیامک-اومدم واسه ی تشکر

-بابت؟

سیامک-سیاوش...

-از داداش تولجهاز ترم هست؟

نگاهش خیلی مهربون بود

-خواهش میکنم.

سیامک-شبت بخیر

-شب خوش

سری تکون دادو با لبخند رفت سمت اتاقش. در رو بستم. اومدم بیروم که باز در زدن.

اووووووففف. سیامکککک

درو باز کردم. ابرو هام بالا رفت. سیاوش بود

سوالی نگاهش کردم. دندوناشو به هم فشار میدادو این ور اونورو نگاه میکرد

-چیزی شده؟

نفسی کشیدو گفت: نه

-پس اومدی در اتاق من هوا بخوری؟

انگار میخواست حرفی بزنه اما مردد بود.

نگاهی به این ور اونورا نداختم

-چیزی میخوای بگی؟

سرشو کمی به سمت پایین خم کردو پوفی کشید.

چی براش اینقدر سخت بود گفتنش؟

-میخوای بیای تو؟

سیاوش-نه

دِ جونت بالاییاد بگو دیگههههه

-اگه کاری نداری برو بذار بخوابم

با یه اخم غلیظ دستشو گرفت سمتم.

نگاهم به دست مشت شده اش که آرام باز میشد، بود

یه جعبه ی کوچیک مچاله شده کف دستش بود.

متعجب نگاهش کردم

-چی هست؟

سیاوش-مال تو!

-مال من؟

وبرداشتم. معلوم بود اینقدر تو مشتت فشار داده که چماله شده... یه جعبه ی کوچیک سیاه.

آروم بازش کردم. چشمم از این باز تر نمیشد.

زنجیرو با انگشت از تو جعبه در آوردم.

سیاوش برای من اینو خریده بود؟ کادو؟

زنجیرو جلو چشمم بالا آوردم. یه زنجیر ساده و تقریبا بلند که یه پلاک دایره مانند داشت. تو

تاریک و روشن راهرو برجستگی های عجیب غریبی روش دیده میشد.

به چشمات نگاه کردم

-برای من کادو خریدی؟

روشو گردوند. هی این پاو اون پا میکرد.

در رو باز گذاشتمو رفتم به سمت میز توالتم.

نمیخواستم از کاری که کرده پشیمونش کنم و حس بدی بهش بدم. ولی کارش خیلی عجیب
غریب بودخب.

از تو آینه نگاهش کردم. داشت نگاهم میکرد.

لبخند شیطونی زدمو گفتم: خب...میشه بیای برام ببندیش؟

نفس پرحرصی کشیدو بعد یه مکث طولانی اومد تو.

پشتم ایستاد.

زنجیرو دادم دستش و موهاموبلند کردم.

منتظر نگاهش کردم که زنجیرو بست. سردی زنجیر باعث لرز نامحسوسی تو تنم شد.

دستمو کشیدم رو پلاک و از تو آینه نگاهش کردم.

-روش شکل چیه؟

بعد مکثی گفت: شب خوش

ومثل فشنگ از تو اتاق رفت بیرون.

با ابروی بالارفته روی پلاکو نگاه کردم. یه دایره ی برجسته بود. طرحش معلوم نبود چیه...نقره هم
بود.

کادوهاشم عجیب غریبن.

-میاد دیگه؟

سیامک نگاهی به در اتاق سیاوش انداخت و گفت: آره...چمدونشو دیدم

-با ماشین تو بریم خب؟

سر تکون داد.

چمدون منو هم اون اوورد پایین. من رسما فقط خودمو حمل می‌کردم. همه کلفت نوکرمن انگار

-من عمو تو دیدم؟

سیامک-شاید...بابای گندم

-جدا؟

سیامک-اوهوم

-یعنی داریم میریم ویلای اونا؟

سیامک-مشکلی داری با این قضیه؟

-نه...

سیامک-پس چی؟

-هیچی...

ساک هارو تو صندوق عقب جا داد. مدتی بعد سیاوش هم اومد. سرتاسر سیاه پوشیده بود.

از بعد جریان کادو خیلی کم باهش برخورد داشتیم. اصلا انگاری در میرفت ازم

-سلام صبح بخیر

ساکو داد دست سیامک و سلام زیر لبی ای داد

رفت جلو نشست. منم که قبلا به الهه گفته بودم، سوار ماشین سیامک شدم.

برخلاف اون دوتا ماشین که ممانعت می‌کردن، سیامک فلش منو گذاشت تو دستگاه

دیشب سعی کرده بودم آهنگای جوادیشو پاک کنم و فقط آهنگ شاد جدید داشته باشه

تا ویلا ۳ ساعته راه بود.

تا خود امامزاده هاشم با آهنگ تا جایی که میشد قر دادمو بلند بلند خوندم.

وقتی ام چیزبو اشتباه می‌گفتم سیامک هرهر می‌خندید.

سیاوشم که کلا سایلنت بود.

بعد خوردن یه صبحونه ی مفصل تو امامزاده هاشم، دستشویی ام گرفت.
دیدم الهه نمیداد به تنهایی رفتم دستشویی. حالا صف داشت از کجا تا کجا..
قیافه ی همه ام اینقدر جدی بود نمیشد حرفی بزنی... انگار با وزیر سفارت انگلیس قرار دارن.
سیامک که از دور منو دیده بود میخندید فقط.
بالاخره بعد کلی پیچیدن به خودم، قضای حاجت کردم برگشتم
سیاوش که تکیه داده بود به در ماشین زودتر از همه سوارشد.
همینکه نشستیم سیامک گفت: قیافه ات دیدنی بود طنازها
زبونمو در آوردمو و بعد اینکه ادبمو نشون دادم گفتم: به قیافه داداشت بخند
سیاوش با اخم کمی برگشت سمتمو گفت: مطمئنا آدم به چیزی میخنده که خنده دار باشه
-منم برای همین گفتم که سیامک جان به تو بخنده
سیاوش- یه وقت بد نباشه به قیافه ی سیامک جانتون هم توهین میکنین
راست میگه ها
ریز خندیدمو گفتم: عیب نداره... سیامک جان خودش میدونه من برای اون منظوری ندارم
صورتشو جمع کردو روشو برگردوند
سیامک با خنده ی سرخوشی گفت: شما دوتا یه این صفرو بیخیال شین خواهشا... بذارید سالم
برگردیم بعد هرچی خواستین بزنین سروکله ی هم
-منکه کاری ندارم... داداش تو! که قاطی پاتیه
سیاوش یه چپ چپ نگام کردو گفت: مطمئنا از شما سالمترم
-مگه اینکه خودت نظر بدی... من گشمنه ها!!!!... سوپری ای چیزی دیدی نگه دار سیامک
سیامک- الان صبحونه خوردی دختر
-اونا که گلاب به روت دفع شد... الان گرسمنه

سیاوش یه چی زیر لب گفت

سرمو کمی کشیدم جلو و گفتم: راس میگی بلند بگو

نگاهشو چرخوند سمتم. ولی حرفی نزد. منم بیخیال شدم و با ناز نگاهمو گرفتم.

همون نزدیکی یه مغازه ی کنار جاده بود. سیامک رفت و یارو یه چند تا چیپس و پفک مونده انداخت بهش

ول کن همینم خوبه

خلاصه خودم فهمیده بودم بدجور رو مخم... بسکه آهنگ خوندمو حرف زدمو سربه سر سیامک گذاشتم.

برای همین محض استراحت دادن به خودمم که شده ضبطو کم کردم سعی کردم بخوابم

که چون از صبح علی الطلوع مشغول آرایش بودم و کم خوابیدم، زود خوابم برد با توقف ماشین به زور چشمامو باز کردم.

جلوی در ویلاو پشت سر ماشین رامین اینا بودیم.

-اینجاس؟ بزرگه ویلاشون

از تودر میشد تا حدودی ویلا رو ببینی... خیلی بزرگ بود. شاید به اندازه ی خونه ی رامین اینا سیامک سری به نشونه ی تایید تکون داد.

وارد ویلا شدیم. از جاده ی سنگی با سرعت کمی گذشتیم.

سیامک-عمو کیومرث اونه

نگاهی به مرد مسن و قدبلند کردم. یه پیرهن سفیدو شلوار لی تنش بودو یه لباس آستین بلندم رو شونه هاش گره زده بود... اووو... چه قرطیه

-چه جیگریه!!!

سیامک با خنده گفت: آره حسابی

با شیطنت رو به سیاوش گفتم: پدر خانوم آینده ی بعضیا، زیادی خوشتیپو روپاست

سیاوش فقط با اخم نگاه میکرد

-ای بابا...اگه بخوای همینجوری اخم کنی بیشتر اذیت میکنما

بی توجه از ماشین پیاده شد.

پوفی کشیدمو اومدم پایین.

امروز حسابی به خودم رسیده بودم که پوز اون بلغورو بزخم

به عمو کیومرث معرفی شدیم.طولی نکشید که یه ایل از ویلا اومدن بیرونو ریختن سرمون.

جمعشون پر پسر دختروتا حدودی هم مسن توشون بود

رامین منو الهه رو به همه معرفی کردو اونارو هم به ما...

البته من اسم هیچکدوم تو مخم نموند...اما همه ی دخترا به جز اون بلغور که انگار عصاقورت داده

و تافته ی جدا بافته، خونگرم نشون میدادن.

زن عمومی سیامک هم که اسمش لیلا بود زن خوبی به نظر میومد.

ولی درکل جمعشون از این تیتیش مامانی ها بود.

توی اون جمعیت،تنها یه بچه بود

یه پسر بچه که بهش میخورد ۶۵ سالش باشه.صورت گردو چشمای سیاه درشتش واقعا

خوشگلش نشون میداد.کنار یه زنو مرد دور از بقیه ایستاده بود.

که بعدا فهمیدم برادر گندم، کامران و زنش عطیه ان

با الهه تو اتاقی که بهمون داده بودن مستقر شدیم.

یه بلیز سرخابی پوشیدم با همون شلوار لیم.موهامو که حسابی با اتومو لخت کرده بودمو محکم با

کش بالای سرم دم اسبی بستم.

اینجوری ابرو هامم که تقریبا مدل شیطونی بود،بیشتر بهتر میشد...جمله ارو داشته باش...باسی یه

کتاب ادبیات اختراع کنم و تمام تجربیاتمو توش عنوان کنم...حیفه این استعدادم تلف شه.

با الهه به سالن رفتیم.رامین رو مبل سه نفره ای نشسته بودو میوه پوست میکند برای خودش.

یه طرف من یه طرف الهه نشست.

دختر پسرا حسابی شلوغ میکردن و تو راس شون هم گندم با بی مزگی تمام حرف میزد.

سیاوش هم کنار عموش رو به شومینه نشسته بود.

فکر کنم عموش رو سیاوش، حساب دیگه ای باز میکرد. خیلی تحویلش میگرفت. بله دیگه... داماد آینده اس

با اینکه آدمای بدی به نظر نمیرسیدن نمیدونم چرا حوصله نداشتم باهاشون فعلا گرم بگیرم.

البته اونام تلاشی نمیکردن. اینجور جمعارو بیشتر الهه میپسندید

چشمم به پسر بچه ای بود که رو یه مبل خیلی دور از من نشسته بودو با انگشتاش بازی میکرد.

رو به رامین آروم گفتم: اسم اون پسر بچه هه چیه؟

نگاهی به پسر کردو گفت: بردیا... چطور؟

-میخوام صداش کنم باهش یکم بازی کنم... تنها افتاده

لبخند محزونی زدو گفت: لاله طفلی

-جدا؟

آهی کشیدو آروم گفتم: توی یه تصادف...

-از ترس؟

رامین -اوهوم... یه جورایی... مادرشم تو تصادف از دست داده

-ولی

رامین -کامران دوباره زن گرفت

-آخی....

دلیم کباب شد برای بچه.

چشمم بهش بود که سیاوش کنارش نشست.

موهانشو چنگ زد و چیزی درگوشش گفت که نفهمیدم.

یکی از دخترا که اسمش دریا بودو قیافه ی بانمکی هم داشت منو الهه رو کشوند توجمعشون.

پسرای خیلی شوخی داشتن.هرکی یه چیزی میگفت و سرمون گرم میشد.سیامکم اومدو کنارم به جمعمون پیوست

کلا ۵ تا پسر به اسمای وحید و ارمیا و محمد و کامیاربه اضافه ی کامران بودن که فقط ارمیا توشون خوش قیافه بودوبقیه بیشتر با لباسای مارکشون به چشم میومدن و ۶ تا دختر که یکی اشون همون دریا بودو یکی گندم...بقیه هم ساراو مائده و مریم(خواهر بودن)و زن کامران ،عطیه بود

که پدر مادر اشون یکی همون عموکیومرث بود که سه تا بچه داشت...کامران و کامیار و گندم...یکی عمه زیبا بود که برعکس اسمش هیولایی بود واسه خودش...گونه و لب و دماغ همه عملی و به طرز بی ریختی ام آرایش کرده بود.مادر ارمیا بود...حیف این پسر یکی ام اون یکی عمه ی سیامک بود به اسم زینب که مادر مریمو مائده اس.

وحید پسر دوست عموکیومرث بودو پدرمادر رو فرمو با کلاسی داشت.

محمدودریا م پسر اون یکی عمه اشون بود که بی مامان بابا تشریف آورده بودن

سارام که دختر واقعا خوشکلیه ،فهمیدم دختر شریک کیومرثه و باباننه ی اونم نیستن توجمع

ایلی بودن برای خودشون

سرگرم حرف زدن با الهه بودم،در مورد دماغ و چشم و چال هرکدوم نظر میدادم واونم فقط گوش میکرد،که سارااز جمع جداشدو رفت نشست چفت سیاوش.ابروهام پرید بالا

آروم به الهه گفتم:اونجاروداشته باش

نگاهی کردوگفت:دختر خوشکلیه

-از گندم خیلی بهتره

سیامکم سرشو سمتمون خم کردوگفت:کی از گندم بهتره؟

-گوشاتو تیز کردی تو بحث خواهرانه ی ما؟

ریز خندیدو گفت: فقط همینو شنیدم

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: سارا رو میگم... (با اشاره بهشون) رفته تو کار داداشت

نگاهی کرد و گفت: آره... چندین ساله رفته

الهه- کجا؟

سیامک- تو کار داداش من دیگه

- پس، بلاخره داداشت میخواد عروس گندم شه یا سارا؟

با خنده ی بی صدایی گفت: هیچکدوم...

-نوبره

زن عمولایلا- همگی بفرمایید ناهار

منم که اینقدر گرسنه ام بود مثل فنر پریدم

الهه آروم در گوشم گفت: آبرومونو نبری ها

پشت چشمی براش نازک کردم

دور میز نشستیم. سیاوش کنار سارا دور تر از همه نشست. اما بازم تو دید من بود. نمیدونم چرا حس

خوبی نسبت به سارا نداشتم. از یه طرف هم زیادی بی نقص بود.

فقط از اینکه گندم با حرص نگاهشون میکرد یه کم دلم خنک شد.

سارا خیلی بهتر از گندم بود

ناهار، سعی کردم خیلی کم بخورم. مثلا کلاس بازی و این حرفا... اما معده ام داد میزد که بخوووور

گشتم

منم توجهی نکردم البته

چون مثلا خسته سفر بودیم، عموش پیشنهاد داد استراحت کنیم

منم که خسته نبودم تو اتاق قدم رو میزدم. الهه که خوابید طاقت نیوورد موبه سیامک اس دادم

"پاشو بریم تو باغ بگردیم"

ده دقیقه ای گذشت ولی جواب نداد

بیخیالش شدمو از اتاق بیرون رفتم.

انگار اسیر گرفتن که دستور میدن چیکار کنیم چیکار نکنیم. خب شاید یکی بخواد بره برای خودش بگرده. همه به پیشنهاد دستوری کیومرث چپیده بودن تو اتاقاشون.

از کناریه اتاق رد میشدم که برای یه لحظه اسممو شنیدم

گوش تیز کردم سمت در که واضحتر شد

گندم-خوشم نمیاد ازش

دریا-ولی خیلی خوشکله نه؟

گندم-دریا! کجاش خوشکله؟

بیشعورو ببینا

مائده-دریا راس میگه... خوشکله دیگه

گندم-باید ذاتشو ببینین

حالانه که ذات خودت خیلی جیگرطلاست!

مائده-به نظر سیامک هم ازش خوشش میاد...همش نگاهش به اون بود

گرد همایی غیبت گذاشتن برای من

دریا-اوهوم...ساراسیاهش چرا داشت باهات دعوا میکرد؟

کمی ساکت شدن

سارا باصدای نازک و پرعشوه اش گفت:نمیدونم...هرچی میگفتم سربالاجواب میداد...

گندم با یه لحن حرصی گفت:مگه تو با محمد نیستی؟

سارا-رابطه ی منو محمد دوستانه اس گندم جان

گندم-منو سیاوش رابطه ی خیلی خوبی داشتیم تا اینکه این عجوزه پیداش شد... الان چند وقته تو عمارته و پاتو آپارتمانش نداشته

مریم-من با سیامک حرف میزدم تلفنی، گفت که به خاطر سیامک مونده عمارت... بلاخره اونجام خونه اشه دیگه

مریم تلفنی حرف زده؟ با سیامک؟ یعنی رابطه اشون خوبه اینقد؟؟؟

گندم-این دختره هم اونجا لنگر انداخته و با دوتا داداشا داره حال میکنه...

بی ادب... شیطونه میگه برم تو اتاق گیساشو بگیرم بکشم ها

دریا-تو چرا اینقدر لجی باهاش... تا اونجا که من دیدم سمت سیاوش جونت نمیره اصلا صدای خنده اومد.

منم از ترس اینکه یهو یکی اشون پیره بیرونو ضایع شم پیچیدم سمت راه پله و رفتم پایین فقط رامینو شوهر عمه اش تو سالن بودن و آرام حرف میزدن.

تا اونجا که فهمیده بودم، این شوهر عمه اش دکتره، حالا دکتر چی چی نمیدونم رامین-چرا نخوابیدی طناز جان؟

-توماشین خوابیده بودم دیگه خوابم نبرد... برم تو باغشون یکم بگردم؟

لبخندی زدوبجاش شوهر عمه اش که سعید بود اسمش گفت: آره باباجان برو راحت باش... میخوای دخترا رو صداکنم باهات بیان؟

-نه ممنون... خودم یه گشتی میزنم

کله تکون داد. منم بی معطلی رفتم بیرون از ویلا

کفشای خودمو پوشیدم.

باغشون خیلی سرسبز بود اما نه با درختای میوه. با این درخت بیخودا که فقط سبزمیکنن همه جارو محصولم ندارن

گرسنه ام بود

به زمینو زمان فوش میدادم. به الهه که نداشت خوب بخورم.

نامردم اگه شام قد فیل نخورم... گور بابای کلاس

صدای ضعیف پارس سگی میومد. حتما از این گوگولی موگولیاست. چشم چشم کردم دنبالش اما نبود.

صدای دریا نشون میداد خیلی هم از ساحل دور نیستیم... ولی زشت بود تنهایی برم نه؟

همینجور برای خودم آهنگ میخوندموراه میرفتم که یه گل خیلی خیلی خوشرنگ تو باغچه دیدم.

یه بوته ی کوچولو که فقط یه گل داده. گلپهی بود

کنارباغچه نشستم. داشتم روش دست میکشیدم که صدای سیاوش اومد.

سرمو چرخوندم سمتش

یه نگاه به پشت سرم انداخت و گفت: حوصله ات سر رفته ؟

یه کله تکون دادمو گفتم: این چه خوشکله

داشت تقریبا سریع میومد به سمتم

سیاوش- بردیا کاشته...

بلندشدم ایستادم. رفتارش عجیب غریب بود. اومدم بینم پشتم چیه که سریع گفت: برنگرد

اما دیگه دیر شده بود.

خشکم زد.

یه سگ، که بلندی قدش به زیر گلوی من میرسید... سفید با خالهای سیاه...

همونجور برزخی داشت نگاهم میکرد. انگار که منتظر واکنش من باشه. منم که زبونم داشت میرفت

برای جیغ کشیدن، یهو دیدم دستای سیاوش دور کمرم پیچید.

صداش از نزدیکترین حالت ممکنه به گوش میرسید

سیاوش- آروم باش... آروم... کاریت نداره... بیینه ترسیدی و فرار میکنی رم میکنه... پس آروم باش

نفسم از ترس تند شده بود

–نخور تمون...چرا اینقدر یوقوره؟

دستشو دورم سفتتر کرد و آروم گفت:نترس دختر...نمیتونه بخوره...محافظ ویلاست.

–شما فروزشا چه علاقه ای به سگای بی ریخت دارین من نمیدونم

شکمش که روکمرم بود یه کم لرزید.

سیاوشوخنده؟

برای اینکه صحنه ارو از دست ندم سریع سرمو چرخوندم سمتش

اشتباه نمیکردم

هنوز رو لبش لبخند بود.

درست مثل سیامک

توچشماش خیره بودم که لبخندشو جمع کردو کمی تکونم دادو گفت:بیا بریم

باهاش راه افتادم.سگ فقط یه پارس کوچیک کردو دوید اونطرف باغ

حالا یکی نبود بگه دستتو نمیخوای برداری؟رفت سگه دیگه

دیدم نخیر...آقا خوشش اومده.دستمو گذاشتم روی دستاش.

برخلاف هر مرد دیگه ای که تا به حال دیده بودم،دستاش سرد سرد بود همیشه انگار...اون گرمی

معروف رو نداشت

کمی انگشتشو کشیدم که یعنی بردار

اونم بدون حرف،دستشوکشید

وارد ویلا شدیم.

نگاه رامینو سعید به ما کشیده شد.

خیر سرم یکم معذب شدم

به من چه که داداش تو اومد تو باغ؟

طنناز! آگه نمیومد که الان گوشتت لای دندونای اون سگ هار بود

برای اینکه نشون بدم همه چی عادیه و هیچی نیس رفتم یه راست نشستم رو میل روبه روشون.

رامین-زود برگشتی

-نگفتی باغ سگ داره

چپ چپ هم نگاش کردم

یه نگاه به سیاوش که زارتمی اومد گل من نشست کردوگفت: مگه برفی رو باز گذاشتن؟

اونم فقط یه کله تکون دادودستشو بلند کرد گذاشت لبه ی میل... یعنی تقریبا انگاری من تو بغلشم

نگاه سعیده یه جوروی بود.

انگار نگاهش از پوست و گوشت آدم میگذاشت

هیچ نبود... یه جوروی که انگار دنبال چیزی میگرده... معذبم میکرد

یه نگاه به رامین کردم

اینا چرا اینجورین؟

-چیزی شده؟

انگار فهمیدن منظورم به نگاهشونه. خودشونو جمع کردن

سعید- نه دخترم... دانشجو هستین دیگه؟

-بله

سعید- چه سالی؟

-سال آخرم... چیزی نمونده که لیسانسمو بگیرم دیگه

سعید- ایشاله موفق باشی عزیزم... خب... آقا سیاوش... چه خبرا، کم پیدایی

سیاوشم بی حوصله گفت: سرم شلوغه

چه بی ادبه اینم ها...

سعید-دانشگاه به کجا رسیده؟

مگه سیاوش دانشگاه میرفت؟

سرمو گردوندم و متعجب نگاهش کردم. اونم سرشو گردوند سمت من و اروم جواب داد: فکر میکنم رامین بهتون گفته باشه که تمومش کردم

بعدم نگاهشو کشید سمت سعید

اونم یه لبخند زدوگفت: آره... تعجب کردم راستش... گفتم باز از خودت بپرسم

-مگه تو درس میخونی سیاوش؟

یه نگاه طولانی بهم انداخت و گفت: میخوندم... فوق لیسانس نقشه کشی دارم

-نگفته بودی

سیاوش - نپرسیده بودی

-خب من از کجا بدونم... توهمش اینور اونوری... گفتم حتما از این الکی خوش ها باشی

فقط نگاه کرد

رامین با لبخند گفت: کجای کاری طنز خانوم... این آقا یکی از بهترین نقشه کشای شرکت

منه... البته اگه قدم رنجه بفرمایین به شرکت

ابروهام بالا رفت...

-جدا؟

با تایید سرتکون دادو گفت: منتها اگه این بیخیالیشو بذاره کنار خوب میشه...

-چرا بی خیالی؟

سیاوش -بس کن رامین... قبلا در باره اش حرف زدیم

رامین -تو حرف زدی نه من...

روبه من گفت:میاد یه مدت شرکت بعد غیبتش میزنه

-وا! دیوونه ای سیاوش؟...مدرک گرفتی قاب کنی واسه دیوار خوشکل شه؟

دوباره خیره شد توچشمامو آروم گفت:این قضیه اینقدر مهمه؟

-خب...وقتی میپرسم یعنی مهمه دیگه

پوزخند آرومی زدوگفت:شما نگران زندگی من نباش...خودم بلام چیه جوری زندگی کنم

با اخم گفتم:معلومه

از جام بلند شدمو گفتم:میرم پیش الهه

و بدون حرف دیگه ای رفتم بالا.کسی هم حرفی نزد

دیدم الهه خوابه،نشستم یکم با محدثه اسمس بازی کردم.

یه زنگ به سیماجونم زدم.تنهایی با آقاشون خوش میگذرونند.

دیگه دیدم بیکار شدم الهه رو به زور بیدار کردم.

اول کمی غر غر کرد ولی بالاخره بلند شد

خودشو مرتب کردو باهم رفتیم پایین

کم و بیش همه بیدار شده بودن.

سیامک هنوز نبود.

به سیاوشم که روکاناپه لم داده بودو نگام میکردتوجهی نکردم

یه راست رفتم نشستم پیش بردیا که با انگشتاش ور میرفت

لال بود کر هم بود؟نه خره...شک شده نمیتونه حرف بزنه...ولی میشنوه دیگه

-سلام

توجهی نکرد.

شایدم بلد نیس حرف بز نه... ۶ساله اشه... اگه فرض براین بگیریم که یکی دوسال هم از تصادف بگذره... باید بلد باشه یکم دیگه نه؟

همونجور نگاهش می کردم که سیامک کنارم نشست

-اسمس منو دیدی دیگه احیانا؟

لبخندی زدوگفت:دیشب خوب نخوابیده بودم...

آروم در گوشش گفتم:بردیا هم حرف نمیزنه هم نمیشنوه؟

سیامک-چرا میشنوه...

-پس چرا نگاه نمیکنه...سلام کردم بهش

سیامک-یکم دیر جوش میخوره...ولی میفهمه چی میگی

یه نگاه بهش کردم.هی انگشتاشو میشمرد انگار

سیامک دستشو از بالای مبل گذاشت رو شونه امو فشاری به بازوم داد

سیامک-میخوای بریم ساحل؟

-آره...بریم

سیامک-لباس بپوش.زود بیا

مثل فنر پریدم بالا.آخ جون...غروبو ساحل و دریا...داشت جور میشد فضا برای کارای عشقولانه

به مانتوی نخی صورتی پوشیدم و یه شال هم رنگش انداختم رو سرم

یکم رژ مالیدم به لبامو د برو که رفتیم

نمیدونم سیامک اصلا به بقیه گفت یا نه...اما کسی چیزی نگفت وقتی دید داریم میریم

ساحل نزدیک بود.

چند وقتی بود نیومده بودما

پرنده پر نمیزد.

منم رودر بایسی رو گذاشتم کنار... پاچه های شلوارمو تا زانو تا زدم و دست سیامک و کشیدم سمت دریا...

تا زانو رفتم تو آب

سیامک-میدونستم اینقدر ذوق میکنی زودتر پیشنهادشو میدادم

-میخواستم خودم پیام روم نشد... من عاشق دریام

سیامک-یه حرفی بزن بهت بیاد... روم نشد

بعدم هر هر خندید

منم با حرص دو تا دستامو پر آب کردم و پاشیدم روش

فقط میخندید و سعی نمیکرد خیسم کنه...

وقتی دید نخیر دارم چلپه آبش میکنم خیز گرفت سمتمو از پشت بلندم کرد

با هیجان جیغ میکشیدم

-بذارم زمیننن

انگار پر کاه بلند کرده

یکم برد جلوترو تو عمق بیشتر گذاشتم پایین. آب تا کمرم میرسید

یه جیغ کشیدم

فقط میخندید

خواستم دوباره آب بپاچم که صدای کامیار اومد:خوش میگذره به شما؟

برگشتم دیدم همه دختر پسرا اومدن ساحل... حتی سیاوش هم

سیامک با همون خنده گفت:تقصیر این وروجک بود... والا منو چه به آب بازی

یه مشت آب ریختم روش و با حرص گفتم:کی منو آورد تا اینجا؟

دریا با خنده پاچه هاشو داد بالا و اومد تو آب

به غیر گندم و سارا و سیاوش، همه اومدن تو آب
 حالا مگه میشد جلوی اینارو بگیری؟
 سیامک از آب با خنده رفت بیرون و نشست پیش سیاوش اینا...
 منم که دیدم گندم داره خیز میگیره سمت سیامک، از آب بیرون اومدم و به سمتشون رفتم...
 چلبه آب بودم یعنی ها...
 شالمو گرفتم چلوندم
 یه باد زد لرز کردم
 -بریم ویلا؟
 به سیامک نگاه کردم...
 گندم سریع گفت: وا... به سیامک جون چیکار داری؟ راهی نیس که...
 با اخم یه نگاه بهش کردم که تقریبا لم داده بود به سیامک
 -نظرشو پرسیدم... مطمئنا خودشون زبون دارن
 سیامک اومد پاشه که گندم دستشو گرفت گفت: بشین سیامک... میخوای بری ویلا چیکار آخه
 سیامک- نه دیگه بهتره بریم
 گندم- داشتیم حرف میزدیما سیامک جون
 خواست جوابشو بده سیاوش بلند شدو گفت: تو بشین من طنازو میبرم لباساشو عوض کنه، میایم
 ابروهای هممون رفت بالا.
 سیامک یه نگاه به من کردو کله تکون داد
 سیاوش که راه افتاد منم باحرص دنبالش راه افتادم
 داشتم زیر لب غر میزدم که سرعتشو کم کرد
 سیاوش- حسودی میکنی؟

لحنش پراز کنایه بود. منم که حسابی دیدم کارام ضایع اس برای همین کتمان نکردم ..ولی بجاش گفتم: اگه شما بچسبی به عشقت اونم نمیره سراغ سیامک

اخمی کردوگفت: این موضوع به من ربطی نداره

-دقیقا به شما ربط داره... اگه اون نخود هر آش و از خودت نرونده بودی نمیرفت سراغ سیامک

دندوناشو بهم ساییدو گفت: اینقدر که به سیامک اهمیت میدی به...
حرفشو ادامه نداد.

روشو کرد اونطرف و به سمت ویلا رفت.

دیوونه.

رفتم تو اتاق و لباسامو با یه دست سویی شرت شلوار سرمه ای عوض کردم.

موهامم که اتوش رفته بودو با سشوآر خشک کردم

روی شونه ام شل بافتم و رفتم پایین.

کنار الهه نشستیم... طولی نکشید که بچه ها مثل موش آب کشیده وارد ویلا شدن.

باشوخی و خنده رفتن تو اتاقاشون.

به سیامک توجهی نکردم.

تقصیر خودشم بود اینقدر به گندم رو میداد که اینقدر آویزونش شه... نکنه خودشم راضیه؟

حتی فکر به این موضوع هم ناراحتیم میکرد.

با وجود گرسنگی شام هم یه ذره خوردم. اعصابم بهم ریخته بود.

شب و با فکرو خیال خوابم برد. فکرو خیال به اینکه آخرش چی میشه... سیامک نمیخواد یه قدم برداره؟

هنس فری گذاشتم، نمیدونم چرا دلم میخواست فیلم سرعینو ببینم.

به خاطر سیامک بود یا سیاوش؟

نمیدونم

داشتم لباسامو عوض می‌کردم که الهه هم بیدار شد.

خابالود سلام کردو نگاهش خیره شد به گردنبندم

الهه- اینوکی خریدی؟ ببینم

- کادو!

الهه- چه عجیب غریبه... کی داده؟

رومو کردم اونورو خونسر گفتم: سیاوش

دیدم حرفی نزد برگشتم سمتش. بهت زده نگام می‌کرد

- چیه خب؟

الهه- کی داد؟

- شب عید

الهه- انگار قرار نیس اتفاقی که برات میوفته رو به من بگی نه؟

- ای بابا... الی... گذارش هفته میخوای؟

الهه- معلوم نیس داری چیکار میکنی با این بچه

- بچه؟ نزدیک سی سالشه ها

الهه- طناز... میشه به منم از رابطه اتون توضیح بدی؟ منو تو قبلا درمورد همه چیز حرف میزدیم...

- رابطه ای نیس که بخوام توضیح بدم... باز با سیامک بگی یه چیزی... دارم سعی میکنم

مخشوبزنم... اما سیاوش... فکرش نمکن

الهه- سیامک اگه میخواست اقدامی کنه می‌کرد... تو داری سیاوش رو سمت خودت میکشی

با ابروی بالارفته از تو آینه نگاهش کردم و گفتم: الی از خواب پاشدی هنوز مغزت شروع به فعالیت نکرده... من چیکار کردم که سیاوش و به سمت خودم کشیدم... کم توهم بزن الهه- بیشتر دقت کن طناز... (با صدای آرومتری... که انگار با خودش حرف میزد گفت) انگاری کوره دستی به موهاش کشید و رفت بیرون.

منظورش چیه؟

چرا همه این تغییرات سیاوش رو به پای من مینوشتن؟

نکنه واقعا اینطوره؟

سیاوش به من حس داره؟

سوالی تو آینه به خودم نگاه میکردم که دوتقه به در خورد

-بله؟

مائده- طناز جان... بیا صبحونه تو باغ

-میام الان

این همه سعی کردم که سیامک بهم توجه کنه اما حالا سیاوش بود که جذب شده بود؟ سیاوش؟ با اون اخلاق قاراشمیشش... من عمرا بخوام با یه آدم نامتعادل زندگی کنم...

ولی شاید عوض شه طناز... مگه نمیبینی چقدر از اوایل تغییر کرده؟

من چی دارم میگم؟ عوض شه که چی بشه؟ مگه دم از دوست داشتن سیامک نمیزدم؟ مگه ادعا نمیکردم میخوامش؟ مگه دلم برای اون نمیرفت؟

دلم داشت هرز میرفت... هرز میرفت به سمت سیاوش...

نه... من اینو نمیخوام.

با حرص از اتاق بیرون اومدم.

به همه سلام کردم و نشستم پشت میز.

گلوب درد میکرد. فکر کنم سرما خورده بودم.

رامین که کنارم نشسته بود گفت: پکری

- فکر کنم سرما خوردم

دست داغشو رو پیشونی ام گذاشت. نگاهم افتاد به سیاوش. با اخم نگاهم میکرد.

نه نه... بهش توجه نکن طناز

سعی میکردم نگاهمو بگیرم ازش اما نمیشد.

رامین - یکم تب داری... رفتیم تو از زن عمویه قرص بگیر بدتر نشی

کله تکون دادم.

بازم نتونستم صبحونه ی درست حسابی بخورم.

ارمیا که تو این منطقه بیشتر گشت و گذار کرده بودو به قول دریا، همه سوراخ سنبه هاشو میشناخت... پیشنهاد داد همگی بریم به رودخونه ی معروف آل کیا سلطان... که البته راه زیادی هم بود تا اونجا

همه به جز مسن های جمع که دلشون نمیومد ویلارو ترک کنن، راهی شدیم.

منم که دیدم این دخترا همچین آرایش میکردن انگار دارن میرن فشن شو... خواستم کم نیارم. برای همین یه تیپ خوشگل و یه آرایش بی نقص کردم.

همیشه آرایش هام جوری بود که بیشتر به گریم کردن میخورد تا آرایش معمولی... برای همینم خیلی قیافه امو بهتر میکرد... چیه برمیدارن سایه خلیجی میزنن بعضی از این دخترا، از کجا تا کجا. همینکه رفتیم پایین. دیدم برای اینکه دیگه اینهمه ماشینو نبریم، همه تو ۴ تماشین خودشونوجا کردن.

توماشین کامران، عطیه زنشو... بچه اشو مائده و دریا و مریم نشستن.

توماشین ارمیا هم، وحید و سارا و محمد، با کامیار جاگیر شدن

همینکه دیدم گندم نشست تو ماشین سیامک حرصم گرفت.

عمرا اگه برم اون جا

برای همین بهترین جا ماشین رامین بود.

الهه- تو رفتی قبلا رامین؟

رامین- یه بار چند سال پیش... بهشتیه برای خودش

-چقدر راهه تا اونجا؟

رامین- فکر کنم نیم ساعت ۴۵ دقیقه

-میگما... رامین خان چرا این شوهر عمه گرامیتون اینقدر دقیق منو میپاد؟

رامین- ناراحت نشو... آقا سعید بنا بر حرفه اش خیلی تو بحر خیلی چیزا میره

-مگه حرفه اش چیه؟

رامین- روانشناسه...

-اوووو... برای همین مثل مولکول کشف نشده نگام میکنه

با خنده سرتکون داد.

منم دیگه حرفی نزدم و از پنجره بیرونو نگاه کردم. باز خوبه اون افتخاریه خوش صدارو

نداشت. آهنگای احسان خواجه امیری پخش میشد.

تقریبا ۴۰ دقیقه ای تو راه بودیم که پیچیدن تو جاده ی فرعی

جاده یه راه باریکه بود که تنها یه ماشین معمولی ازش رد میشد. حتی نه ماشینای سنگین.

از دوطرف پر درختای درهم پیچ خورده ی تمشک و بوته های گلهای وحشی... واقعا دیدنی بود.

زمین هم اینقدر ناهموار بود که ماشینا با ۲۰ تا سرعت میرفتن

منم مثل این شکست خورده های عشقی کله امو تکیه داده بودم به پنجره... منتها هی تپ تپ کله

ام میخورد به شیشه بسکه چاله چوله بود. خلاصه اینکه بیخیال این ژست شدم تاضربه مغزی

نکردم و گفتم

-رامین نگه دار من پیاده میام

الهه- بشین طناز

-باباسرعتمون که کمه...میخوام جاده رو نگاه کنم قشنگ

رامین نگه داشت و منم پیاده شدم.

درختا پر از تمشک بودن

حالا فین فین منم راه افتاده بودو دستمال به دست راه میرفتم.

دخترا که دیدن من پیاده شدم اونا هم تک و توک اومدن از ماشینا پایین.

منو مریمو دریا با وحیدو کامیار...پیاده پشت ماشینا میرفتیم

کامیار همونجور که تمشکای سیاه و درشت رو با اون قد درازش راحت میکندومیخورد گفت: شما بار اوله میانین؟

دیدم نگاهش به من...برای همین گفتم: آره...تا به حال نیومده بودم

قیافه اش معمولی بود اما قدو هیكل خوبی داشت.

کامیار- توی تولد چند بار خواستم باهاتون آشنا بشم موقعیتش پیش نیومد.

مگه اینم بود؟چه کوری بودم اون شب ها...کفران نعمت کردم

لبخندی زورکی زدم.

کامیار- الهه خانوم میگفتن رشته اتون کامپیوترونرم افزاره

-اوهوم

کامیار-موفق باشین

-مرسی

مریم و دریا و وحید از ماجلو افتاده بودن. یکم قدم تند کردم برسرم بهشون...حوصله نداشتم با

کامیار حرف بزنم

بااین فین فینام حسابی رو اعصاب بودم

بعد از اینکه یکم خسته شدم دوباره سوارماشین رامین شدم و بقیه هم بعد مدتی سوار شدن.

از اون جاده که گذشتیم، وارد یه جاده ی خاکی بزرگتر شدیم.

این جاده هم سرسبز بود اما نه به اندازه ی قبلی. خونه هایی هم دیده میشد که نشون میداد افرادی اینجا زندگی میکنن.

خلاصه بعد کلی پیچ و واپیچ تازه وارد بهشت اصلی شدیم

رامین از تاریخچه اش میگفت و من از پنجره به بیرون آویزون بودم، نگاه میکردم

یه رودخونه ی بکر و تمیز... درختای بلند و عجیب غریب

— حیوونم داره؟

رامین— من یه بار روباه دیدم... اما خب نترس... حیوونا اونطرف رودخونه میرن که تردد آدما کمتره

— ووی... روباه... من میگم بیخیال شیم هوم؟

خندید و ترسویی زیر لب گفت.

دلش خوشه اینم... میگه از روباه نترس

توی یه فرعی توقف کردن. از ماشین با ترسو لرز پیاده شدم و همش فکر میکردم الانه که حیونا

بریزن سرمون.

اما طبیعت قشنگش ترسمو ریخت

زیر اندازا پهن شد و هرکی یه جا ولو شد

عطیه برای همه چایی ریخت از فلاکس.

منم که نگاهم به بردیا بود دنبالش کشیده شدم.

اصلا نفهمیدم ای فسقله چطور تونست تو یه لحظه قورباغه به چه گندگی بگیره

بچه های این دوره زمونه رو نگاه

البته من خودم از بچگی با جک و جونور حال میکردم اما سرعت عمله اینو نداشتم

رو زمین چمن شده گرفت نشستو با قورباغه هه ور رفت.

بی سرو صداکنارش نشستیم.

-قورباغه دوس داری؟

جواب نداد.

-منم بچه بودم همش دنبال جکوجونور می‌گشتم...

اصلا تکون نخورد.فهمیدم برای ارتباط برقرار کردن باهاش راه سختی رو باید طی کرد

-همیشه سه چهارتا شیشه داشتیم...از کرم شب تاب گرفته تا مورچه...می‌گرفتم میریختم توش تا مثلا آزمایشامو روشن انجام بدم

سرشو گرفت بالا...پس توجهش جلب شده بود

-یه دفعه روشن آب میریختم یه بار شربت میریختم بخورن...خلاصه دنیایی داشتیم...منتها هر بار بابام شیشه هارو برمیداشت و حیوونارو ول میداد تو باغچه میگفت "نباید حیوونارو اذیت کنی...خوبه یکی تورم بکنه تو شیشه"چندبار که اینکارو کرد دیگه هیچ جونوری رو نگرفتم...مینشستم از دور میدیدمشون...راس میگفت...

قورباغه رو گرفت جلو چشماش بالا.

صدای سیامک از نزدیکیمون اومد

سیامک-حالا دیگه تو ماشین ما نمیای دیگه

شونه بالا انداختمو گفتم:فرقی نمیکنه که

کنارم نشست رو زمین.

سیامک-به خاطر گندم؟

-نه...همش بخاطر اون نبود

سیامک-پس چی؟

-اینقدر سوال نپرس...

سیامک-چشم بانو...هرچی شما بفرمایین

نگاهش کردم. چشماشم میخندید این بشر

سیامک- چرا بغض کردی دختر؟

- بغض نکردم... سرما که میخورم همش تو چشمام اشک جمع میشه...

سیامک- آهان... دیدم سرفه میکردی سر صبحونه

خواستم حرفی بزنم که پسرا لباساشونو در آوردن و با شلوار کایی که نفهمیدم کی عوض کردن پریدن تو رودخونه.

به غیر دریا هم بقیه دخترا شالو مانتو هاشونو در آوردن و رفتن تو آب

صدای پرناز سارا که میگفت: به من آب نپاچینا!!!

بعدم آب پاچی همه به سمتش باعث شد بخندیم

خیس خالی شد

سیامک- تو سرما خوردی بشین همینجا... رودخونه آبش سرده

- منو بردیا میریم یکم اونجا که عمق آب کمه راه میریم... نه بردیا؟

جوابی نداد. شالمو در آوردمو دکمه های مانتومم باز کردم. یه لباس آستین بلند تیره تنم بود.

بلند شدمو مانتومو دادم الهه

الهه- نرو تو آب... مگه تو سرما نخوردی؟

- نمیرم تو آب

بیخیال سیامک شدمو پاچه های شلوارمو دادم بالا... دست بردیا رو گرفتم. بی حرف بلند شدو

همراهم اومد.

تو یه دستشم قورباغه هه بود

بدون توجه به بقیه مسیر کم عمق ابو طی میکردیم

- اینجا پر ماهیه ها... از بس که تند میرن همیشه گرفتشون... پاتو بذار اینجا

دنبالم میومد. به حرفام گوش میداد. زیادی خوردنی بود و البته معصوم
روی سطح سنگی زمین روی کف پا نشستم تا هم قدش شم
-قورباغه ارو بنداز اونجا بره پسر... نمیخوام ضدحال باشما... اما گناه داره
تو چشمام خیره شد. معصومیتش دل هر بنی بشری رو آب میکرد
آروم دلا شد و قورباغه رو ول داد رو زمین
یه ماچ سفت از لپاش کردم. فقط نگام کرد
صدای خنده و داد و بیداد میومد از طرف مخالف
سرگردوندم. چند تا پسر بچه ی ۱۵ ۱۶ ساله با مایو اومده بودن تو رودخونه و چشمشون به من
بود.
امان از این پسرا...
خواستم مثلا طبیعی رفتار کنم که فکر نکنن ترسیدم. برای همین بردیا رو نگاه کردم و گفتم: راه
بریم یا برگردیم؟
صدای یکی از پسرا بلند شد
پسر- اووووففف... عجب خوشگله جواد
اومدم یه چیزی بهش بگم که صدای سیاوش اومد
سیاوش- چرا اینقدر دور شدی؟ پاشو ببینم
نگاه عصیتم به اون جوجه ها بود.
منم که دیدم اوضاع خطریه بدون حرف دست بردیار و گرفتم و به سمتش رفتم
نگاهشو از اونا کشید و گفت: با این وضع اومدی جلو اینا جولون بدی؟
با تعجب گفتم: منظورت چیه؟ من چمیدونستم این جوجه ماشینیای اینجا
سیاوش- بسه... بیا بریم

اینقدر از حرفش ناراحت بودم که حد نداشت
 -اصلا میدونی چیه...اومدم جولون بدم
 دست بردیارو ول کردم و برگشتم سمت پسرا
 چنان دستمو کشید که فکر کنم تاندون هاش پاره شد
 با یه قیافه ی برزخی نگام کردوگفت:اون روی منو بالانیار طناز
 -میخوام بهت بفهمونم حرفت چه معنی ای میده...نمیخوام آش نخورده و دهن سوخته بشه
 باصدای تقریبا بلندی گفت:ساکت شو...بیابرگردیم ببینم
 -نمیام...تو یکی دیگه هیچ کارمی که واسه خودت دور برداشتی
 سیاوش-طناااز
 همچین با حرص گفت که واقعا ترسیدم
 سیاوش-میای یا بکشم بیرمت
 دستمو داشت له میکرد.با عصبانیت بازومو کشیدمو دست بردیا رو گرفتم،به سمت بقیه راه افتادم
 اینقدر گرسنه ام بود که دیگه بیخیال کلاس شدمو نهار تامیتونستم خوردم.
 نه به نگاه های سیاوش توجه کردم نه به سیامک.
 از لج اونام که شده وقتی دیدم کامیار اومد سمتم یه لبخند دندونی زدم
 بهترین چیز برای این بود که حواسم پرت شه
 کامیار-مزاحم که نشدم؟!
 -نه...غدام تموم شده
 بشقابمو کنارم گذاشتم.آخه هرکی غذاشو گرفته بود دستشو هرجامیخواست مینشست میخورد.منم
 دورترین نقطه نشستم تا راحتتر بلومبونم
 کامیار-بهت میخوره دختر کم حرفی باشی...اما رامین صبح یه چیز دیگه میگفت

موهامو بانازدادم پشت گوشمو گفتم: چی مثلا؟

دریا- بچه ها بریم رودخونه ارو بالا؟ به نظر جای قشنگیه میاد اونطرف

کامیار- آره میایم

روبه من گفت: شمام میانین دیگه؟

-اوهوم

دستشو که دراز کرده بود به سمتمو با تردید گرفتم، بلند شدم

آروم به سمت بقیه میرفتیم که گفت: میگفت دختر شیطونی هستین... بازیگوش... شیرین زبون

با شیطنت گفتم: خب راس گفته...

تک خنده ای کردوگفت: پس این پوسته ی آروم و کناره روی اتون چیه؟

-حفظ ظاهره

کامیار- حفظ ظاهر؟

-اوهوم... اگه شخصیت اصلیمو رو کنم که کسی جذبم نمیشه

کامیار- بعید میدونم

اینم انگار گلوش پیش من گیر کرده ها. ریز خندیدم.

اومد یه حرفی بزنه که سیامک به سمتمون برگشت و متعجب گفت: کجاموندی طناز؟

-صحبت میکردیم

متعجب آهانی گفت و سیاوشو نگاه کرد.

اینقدر سنگینی نگاه سیاوش زیاد بود که همه متوجه شده بودن یه مرگش هست.

کامیار- زیاد با دخترا جوش نمیخوری نه؟

-از بچگی.

کامیار- جالبه

فقط یه دوست صمیمی دارم... که اونم از وقتی ازدواج کرده تقریبا گم و گور شده

آروم خندید

یه اشاره به الهه کردم و گفتم: از وقتی یادم میاد با پسرای هم سن خودم میگشتم... روحیه ام با اونا سازگار تره... منتها اگه اینو جلو الهه بگم (شصتمو کشیدم رو گردنمو گفتم) سرمو میبره...

همینجور داشت میخندید که دیدم سیاوش کنارم ایستاد.

سیاوش- انگار بحثتون خیلی جالبه که صدای بقیه رو نمیشنوین

تازه متوجه شدم راهمون از بقیه جدا شده و داریم برای خودمون میریم

کامیار با لبخند گفت: یه جورایی

سیاوش- خوبه... شما برو من یه کار کوچیک با طناز دارم

کامیار یه نگاه به من کرد و سرتکون داد رفت.

سیاوش روبه روم ایستاد. سرمو بالا گرفتم صورتشو ببینم. آخه خیلی نزدیک بودو چشم من فقط

سینه اشو میدید

سیاوش- تمومش کن

- ببخشید چیرو؟

سیاوش- بازی کردن با اعصاب منو

- من چیکار به تو دارم؟

دندوناشو بهم فشار داد و گفت: تمومش کن طناز... ببینم، اصلا مگه تو سیامک و نمیخواستی؟ مگه نمیگفتی دوسش داری... چرا حالا ازش دوری میکنی؟ به خاطر گندمه؟ اگه من بگم گندم و ازش دور

میکنم برمیگردی پیش سیامک؟

- چرا برات مهم شده که برگردم پیش سیامک؟ مگه نمیگفتی دست از سر داداشم بردار... تو دنبال

پولشی... ولش کن... حالا چیه که خودت راهو برام باز میکنی که به داداشت برسیم؟

با صدای تقریبا بلندی گفت: چون تحمل بودنت با سیامک بهتره تا بینم با یکی دیگه هستی... میفهمی؟

خشکم زد

یعنی چی؟

یعنی ترجیح میداد مال برادرش باشم تا یکی دیگه؟

یا میخواست برادرشو خوشحال ببینه؟

یا...

یا منظورش این بود که... داره بودن منو بادیگران تحمل میکنه، ترجیح میده با سیامک باشم

چشماشو بستوبعد مکتی طولانی باز کرد... نفس محکمی کشید و گفت: برگرد پیش سیامک طناز... من بهت قول میدم گندم... قول میدم گندمو ازش دور کنم... فقط برگرد پیش کسی که میگفتی دوسش داری... خوب؟

چشمای عسلی سبزش تو نور خورشید برق میزد.

نفهمیدم چطور اما این جمله بی اختیار از دهنم در رفت

-داری منو پیشکش برادرت میکنی؟

احساس میکردم نفس هم نمیکشه.

این چه حرفی بود زدم؟

من... منکه سیامک رو... ادعای دوست داشتن سیامک چی بود؟ تادیدم توجه نمیکنه و فهمیده بودم

برادرش هم منو میخواد دارم این بازی رو با خودم راه میندازم؟

واقعا تو کی هستی طناز؟

نمیدونم... فقط و فقط اینو میدونم که... تو این لحظه واقعا احساس پوچی میکنم...

من تمام مدت به خودمم دروغ میگفتم...

من دنبال سیامک بودم... توجه و دوست داشتن اونو میخواستم... اما حالا بایه تلنگر ساده فهمیده
بودم سیاوش کسی بوده که قلبم انتخابش کرده... روح و جسمم انتخابش کرده... من فقط داشتم
سر خودمو شیره میمالیدم

به سرعت از کنار سیاوش رد شدم.

چی گفته بودم؟

اه... گندت بزنی طناز.

حالا دیگه بندو آب داده بودم... با زبون بی زبونی بهش نشون داده بودم حس دارم... حق داره بهم
بگه عوضی... آدمی که یه روز ادعا میکنه یکی رو دوست داره و حالا نشون میده برادرشم
میخواد... یه عوضی به تمام عیاره

دیگه نمیفهمیدم کی چی میگه و کی چیکار میکنه... فقط از نگاه سیاوش فرار میکردم... از نزدیکی به
سیامک فرار میکردم...

چرا طناز؟ حق نداری کس دیگه ای رو بخوای؟

احساس خیانت کردن میکردم...

مگه سیامک بهت ابراز علاقه کرده؟ نه...

مگه گفته میام خواستگاریت؟ نه... اما منکه ابراز علاقه کردم!

تو ویلای سرعین کی بود که ادعای دوست داشتن میکردو سینه سپر کرده بود... اگه فردا بیاد بگه
منو میخوادو بگم نه، میگه مگه خودت منو نمیخواستی؟ حالا با برادرم؟

تابه حال خود درگیر شده بودین؟

من الان واقعا با خودمو احساسم تو جنگم... تو برزخم.

بین دوست داشتن و عذاب وجدان گیر کرده بودم.

اگه با سیامک جلومیرفتمو سیامک بالاخره پاپیش میذاشت برای خواستگاری چی؟ دلشو
میشکوندم؟ طناز سیامک مریضه... واقعا اینقدر پستی؟

همه جا بحث آدم خوبه بودنه... توهمه رابطه ها هرکسی حق و به خودش میده و میگه "من خوب بودم... اون بد کرد" اما حالا... آدم بده ی داستان خود من بودم... کسی که بازی میکرد با دل آدما خود من بودم... کسی که بدی میکرد خود من بودم؟

کسی هست تواین دنیا منو درک کنه؟

این عشق ممنوعه چی بود دیگه وسط زندگی بیخیالم؟

به ویلا برگشتیم و من یه راست رفتم تو اتاق خودمون.

لباسامو باحرص کندمو پریدم رو تخت

کله امو فشار دادم رو بالشت تا این حس مزخرف دست از سرم برداره.

اما نشد که نشد.

الهه به خیال اینکه خوابم اومد لباساشو عوض کردو رفت

گوشیمو برداشتم

به محدثه اس دادم

-هستی؟

به ثانیه نکشید جواب داد. انگار روگوشیش خوابیده بود

محدثه-سلام. آره خوبی؟

-نه

محدثه-چی شده؟

-داغونم محدثه

زنگ زد. ریجکت کردم. توان حرف زدن نداشتم

محدثه-چته؟

-من یه احمق به تمام معنام محی... یه احمق که فقط ادعا داره

محدثه-بگوچی شده

-من بی شعور نفهم... امروز فهمیدم. کسیکه چند ماهه ادعای دوست داشتنشو دارم اصلا نمیخوام

محدثه-سیامک؟

-آره

محدثه-چرا؟ چرا این حرف و میزنی؟

-برای اینکه امروز فهمیدم کسی که واقعا میخوامش برادرشه

لحظه ی اولی که دیدمش تو ذهنم اومد... جلوی در... عصبانی توچشمای بهت زده ام نگاه کردو رفت...

مثل فیلم اومده بود تو ذهنم.

وقتی از بالای درخت افتادم تو بغلش... نگاه اخمالودو عسلیش

وفتی به خاطر حرفام عذر خواهی کردم و بوسیدمش... که تازه فهمیدم برادر دوقولی سیامکه و اشتباهی گرفتم

بحثمون تو شب یلدا... حرفاش که سعی میکرد حرصم و در بیاره

اصلا انگار همه چیو دارم دوباره میشنوم... بحثامون... دعواهامون... اون گردنبنده... تویه جعبه ی مچاله شده... نگاهاش...

جواب دادن محدثه کمی طول کشید

محدثه-طناز! سیاوش؟

-میخوای سرزنشم کنی؟ بگی سیاوشی که باهش لج بودم؟ اصلا بگی چرا اینقدر بیهویی؟ یه شبه فهمیدی عاشقش شدی؟ بگی کسیو دوست دارم که ادعا میکردم ازش بدم میاد؟ محدثه من همه ی اینارو میدونم... ترو خدا اینارو نگو... من خودمم گیجم... فکر نمیکنم کسی بتونه درکم کنه... حتی قبلا اگه یکی برام تعریف میکرد که این اتفاق براش افتاده باور نمیکردم... میگفتم

کشکه (اینارو توچند تا اس پشت هم ارسال میکردم)

محدثه-نه... من فقط تعجب کردم همین

- یعنی نمیخواهی بگی اشتباه میکنم؟

محدثه- چه اشتباهی دیوونه؟... خب دوشش داری دیگه!

- ولی من و سیامک...

محدثه- تو و سیامک چی؟ مگه نامزد یا حتی دوس پسر دوست دختر بودین؟ تا اونجایی که من میدونم یه احساس یه طرفه از سمت تو بوده... بیخود بزرگش نکن

- اما اون میدونسته که من دوشش داشتم

محدثه- خب بدونه... اگه از بودن تو با سیاوش ناراحت شد فقط بگو خودت اقدامی نکردی منم دلسرد شدم ازت

- گفتنش راحت

محدثه- شاید. اما من اینکه بخوای از روی ترحم باهش باشی و تا آخر عمر چشمت دنبال داداشش باشه رو قبول ندارم... اونجوری بهش لطف هم نمیکنی... داغونش میکنی...

محدثه- وقتی باکسی هستی باید روحتم باهش باشه... والا از هر طرفی بهش نگاه کنی خیانته - یعنی تو میگی چیکار کنم؟

محدثه- تصمیمیش با خودته... اما من میگم باکسی باش که میخوای...

- اگه ناراحت بشه چی؟ قلبش محدثه...

بعد مدتی طولانی گفت: این موضوع نیاز به زمان داره طنز... باید بیشتر رو احساسات فکر کنی دیگه جوابی ندادم

لباسامو عوض کردم. آرایشمو مرتب کردم و رفتم پایین

اولین چیزی که دیدم این بود که گندم چسبیده به سیاوش رومبل... کنار گوشش میخندید. قلبم ریخت...

این دختر نمیخواست دست از سر زندگی من برداره انگار

سیامک اولین نفری بود که منو دید

سیامک-چرا واستادی طنناز؟ بیا اینجا

تازه نگاه سیاوش به من افتاد

رباط مانند به سمت سیامک رفتمو کنارش نشستم

آپید دریا قاطی کرده بودوسیامکم گفت شاید من از پیشش بریام.

اینقدر هنگ بودم که نمیتونستم تمرکز کنم.

همه ی ذهنم به سمت شومینه میرفت.

جایی که سیاوشو گندم بودن

بین چه به روز زندگی شادو بی دغدغه ام اووردی! حالا نشستی با گندم خوش میگذرونی؟

از بغض چونه ام نامحسوس میلرزید.

خداروشکر مشکل آپید چیز خاصی نبود. یه ویروس کشی و خاموش روشن کردن. والا نمیدونستم

تو این هیرو ویری اینو کجای دلم بذارم

بعد از شام و خوردن میوه و قهوه...بلاخره به اتاقمون برگشتیم

برای اینکه ذهنمو دور کنم فیسبوکو چک کردم بعد هم اینستارو

یکم بی هدف تو اینستا چرخیدم که یه لایک برام اومد.

بازش کردم

سیاوش بود

اولین بار بود که لایک کرده بود

یکی از عکسامو. قشنگترین عکسمو لایک کرده بود.

قلبم تند ضربان میزد.

اینقدر به لایکش نگاه کردم که خوابم برد

صبح که بیدار شدم هم گلوم درد میکرد هم آب بینی ام کلافه ام کرده بود

یه نگاه به تو آینه کردم.

از بس دستمال کشیده بودم به بینی ام، پره هاش قرمز شده بود
چشمای سرخ همم توش اشک جمع شده بود. ای که دلَم میخواست یه دل سیر گریه کنم
آرایش چندانی نکردم. فقط همینکه از بی روحی در پیام
یه پیرهن آستین بلند سفیدوشلوار جین یخی پوشیدم.
جلوی موهامم ریختم تو صورتم، با یه کیلیپس موهامو جمع کردمو دنباله اشو آویزون گذاشتم
بمونه...هرکی میدید فکر میکرد از این کیلیپس "گل ها" زدم... من خودم اینقدر موهام پرپشت بود
که بایه کیلیپس ساده هم قد کوهان شتر بشه.

هنوز پامو روپله ی اول نذاشته بودم که سیاوش از اتاق اومد بیرون

بگم قلبمو تو دهنم حس میکردم دروغ نبود

سریع نگاهمو گرفتمو از پله ها پایین رفتم

بادوسه قدم بلند خودشو بهم رسوندو بازومو کشید

بی اختیار میخ چشماش شدم

سیاوش-چرا فرار میکنی هوم؟

اومدم بگم فرار نمیکنم که الهه از پایین پله ها مارو دید

لبخند زورکی ای زدم و با لحنی که سعی میکردم مثل قبل باشه گفتم: سلام الی... بیا این برادر
شوهر خوش اخلاقتو بگیر... اول صبحی خرمونو چسبیده میگه چرا سلام نمیکنی

الهه-بسکه بی ادبی دیگه

-نگفتم که ازش حمایت کنی

برای سیاوشم یه زبون در آوردمو بازومواز دستش بیرون کشیدم

قلبم با هیجان میزد. خوب شد جمعش کردم.

ولی تا کی میتونستم فرار کنم ازش؟

سیاوش کسی نبود که دیگران برایش مهم باشن...اگه تو جمع حرفی زد چی؟
وای که بگم دلم میخواست سر رو تن گندم نباشه...بسکه خودشو میمالوند به سیاوش.دیگه
داشت حالمو بهم میزد.

تو ذهنم داشتم تصور میکردم که گندمو از رو موهاش دارم رو سرامیک میکشمو و توحیاط
میندازمش جلو برفی بخورتش...که رامین صدام زدو فکرام پرید

رامین-طنازجان...بیا یه دست تخته بز نیم دختر
آرومم خندید.منم چپ چپ نگاهش کردم بلند شدم.

بهتر از نقشه ی قتل کشیدن بود

روبه روش نشستمو مهره هاموچیدم

سارا-کی میاد بریم ساحل؟

منکه اصلا حوصله ی گشت و گذار نداشتم حرفی نزد

رامین-نمیخوای بری؟

-نه

رامین-باشه...پس آماده ی باخت باش

-همچنین

سعیدو سیاوش یه گوشه داشتن حرف میزدن و بقیه مامان باباهام رومبل نشستند بودن تخمه
میشکستن

من نمیدونم...ایناکه از ویلا جُم نمیخورن مصافرت اومدنشون دیگه چی بود

فقطم با خودشون گرم میگرفتن...منم اصراری نداشتم باهامون خوش و بش کنن...اما اینم رسم
مهمون نوازیه آخه؟

دختر پسرا همگی رفتن ساحل

نمیدونم سعید به سیاوش چی میگفت که سیاوش اخم کرده بودو سعید هم همش یه نگاه به من
میکرد یه حرف میزد

درباره من بود یعنی؟

خیلی تمرکز داشتتم رو بازی... اینام همش بدترش میکرد

منتها خوب تاس میووردم و میبردم همش

رامین- انگار بدجوری سرما خوردی ها

-همیشه بد مریض میشم...

رامین- باید بیشتر مراقب خودت باشی... اشک توچشمات جمع شده آدم دلش نیاد ازت ببره

-آهان یعنی الان داری لطف میکنی میبازی؟

با لبخند گفت: پس چی

-خب لطف نکن بینم نتیجه چی میشه

رامین- نه دیگه... میدونی که من خیلی دلرحم

-نه بابا

رامین- ولی خداییش قیافه ات خیلی معصوم شده

-برای اینکه هستم

رامین- کامیار یه حرفایی میزد... فکر کنم یه خواستگاری دیگه افتادیم

با تعجب نگاهش کردم

-نکنی این کاروها...

رامین- پسربدی نیست

-نه خواهشا

رامین- چشم بانو

یاد سیامک افتادم. آهی کشیدم

این دست رو هم باخت.

– حالا چی؟

رامین – تسلیم (روبه سیاوش گفت) بیا بین میتونی آبرومو بخری یا نه... باختم

وای... نیایا!!!!

ولی در کمال تعجب سیاوش بدون هیچ حرفی قبول کرد

رامین بلند شدو اون نشست

توچیدن مهره ها یکم دستام میلرزید

با صدای آرومی گفت: میتونستی بگی نه... بازی نمیکنم

با یه لبخند زور کی گفتیم: نه بابا... اتفاقا بدم نیامد

با یه پوزخند گفت: کاملاً واضحه

نگاهمو به چشمای خیره اش دوختم

به زور نگاهمو گرفتم و تاس انداختم. حتی حرف نزد که چرا اول من انداختم

بازی رو شروع کردم.

نگاه سنگینشو اصلاً نمیگرفت.

یه نگاه نامحسوس به دوروبر کردم

تابلو بود سعیدو رامین حواسشون به ماست

– میشه بازیتو بکنی؟

بعد مکتی تاس انداخت. خیلی حرفه ای بازی میکرد. منم گیج کرده بود با بازیش

اما یه جورایی آخرش بازیشو بهم ریخت... انگار که نمیخواست ازم ببره

نگاهمو بالا گرفتم

-داری از قصد میبازی؟

سیاوش-نه

-معلومه...اگه میخوای اذیت کنی برم

سیاوش-بشین

پوفی کردم و تاس انداختم.

دستو با وجود کمکش بازم نتونستم ببرم

دست دوم رو انداختیم.

سیاوش-رامین چی میگفت؟

-آقا سعید چی میگفت؟

سیاوش-بحثمون خصوصی بود

-مال ما هم همینطور

سیاوش-اسم کامیار رو شنیدم...درباره ی اون بود؟

-ببخشید که نتونستم منم فالگوش واستم...والا از خجالتت در میومدم

اخمی کرد و گفت:این یعنی نمیگی؟

-نچ

سیاوش-از خودش میپرسم

-هر جور راحتی

بازی میکردیم.گاهی حرکتهایی که میکردمو برمیگردوند سرجاشوبازی بهتر رو برام انجام

میداد.بدون اینکه حرف بزنه...اما خب بازم اون برد

برای اینکه دیگه تمومش کنم رو به رامین گفتم:این کیه دیگه رامین خان...اصلا نمیشه ببریش

بلند شدم.شونه بالا انداختمو گفتم:بازیش خیلی قویه...بازی نکنم سنگین ترم

رامین لبخندی زد و گفت: بازیش حرف نداره این پسر

یه کله تکون دادمورفتم سمت زن عمولیا

لیلا- عزیزم میرفتی ساحل تو هم... بیچه ها تا نهار نمیان

-نه لیلا جون راحتم

با لبخندسر تکون داد

خلاصه که نشستم اونجا و از جدیدترین متود کوفته گرفته تادسر های چینی و تزئینات دوقوز

آبادی باخبر شدم... تمام حرفاشون در همین باره بود

بعد از خوردن نهار، عموکیومرث به باغبونشون دستور داد که آب استخرو تا بعد از ظهر عوض

کنه... حالا اینکار خودش دوروز وقت میبرد من نمیدونم اون پیرمرد چطور این کارو کرد

بالهه ریز ریز درباره ی مدل موی سارانظر میدادیم که پسرا... از جمله سیاوش، مایوپوشیده اومدن

توباغ

فقط سیامک بود که کنار عموش اومد نشست پیش ما.

صدای خنده های پسرابه راه بود

منم روموجوری کردم اونور که تو دیدم نباشه... صحنه خاکبرسری بود خب... یعنی چی زل بزیم به

۶۵ تا پسر در حال شنا

همینطور فین فین میگردمو با الهه حرف میزدم که باشنیدن اسم سیاوش گوشام تیز شد

مائده- خدایی هیکل سیاوش از همه مردایی که تا به حال دیدم بهتره...

دریا- ای کلک... نظر داریا

مائده- نه بابا جای برادری... تا گندم و ساراهست کسی به ما نگاه نمیکنه

مریم- ولی خب راست میگه... سیامک میگه از بس ورزش میکنه و بکس کار میکنه هیکلش

اینجوری مونده

دریا- به ژن هم هست... الان سیامک ورزش نمیکنه هیکلش بدفرمه؟ عین همین دیگه

مریم- سایز هم هستن اما خب سیاوش عضله ای تره

نشستن در باره پروپاچه ی سیاوش نظر میدن واسه من.

باحرص نفس کشیدم

نگاه گندمو سارا میخ استخر بود

سندلیموچرخوندم و تقریبا پشت به استخر نشستم

صدای سیامک رشته ی افکارمو پاره کرد

سیامک- چیه خسته شدی؟

مونده بودم با کیه که صدای سیاوش اومد

سیاوش- یکم

خاک به سرم... یعنی با همون ریخت واستاده جلوی این هیذا؟

طنناز؟ چطوری یهو اینقدر همه چیز سیاوش برات جدی شد؟

خودمم سر در نمیووردم از کارام. انگار یه حس قدیمی بود که وقتی به خودم اعتراف کرده بودم

سیاوشو دوست دارم... تازه داشت خودشو نشون میداد.

این مصافرت هم عجیب منو دگرگون کرده بودا

خیلی زور زدم که برنگردم

انگاری اونم دیگه رفت. چون ویز ویز دخترا تموم شد

من نمیدونم... ارمیام خوشکله... خب در باره ی اون بحث کنین دیگه... والا

شامو که خوردیم همه انگار کوه کنده باشن... احساس خستگی میکردن.

خب پسرام که طبیعتابه خاطر آب بازی خوابشون میگرفت... دخترا دیگه چرا رفتن بخوابن؟

مرغین مگه شما ها

-مطمئن باش

نگاهشو تو صورت تم چرخوند

سیامک-بریم تو؟

-یکم دیگه بمونم میام

سیامک-نمیترسی؟

-نه...برفی بسته اس دیگه

سیامک-هرجور راحتی

شب بخیر آرومی گفت و رفت سمت ویلا

همینکه رفت یه لرزی تو تنم نشست. منم تز میدم برای خودما...قدم زدن تو این تاریکی دیگه چه صیغه ایه.

همینطور داشتیم به سمت ساختمون میرفتم که دیدم یکی تکیه داده به درخت.

سکته کردم.دزد؟

همونطور سکته زده واستاده بودم و نمیدونستم چیکار کنم

آخه دزد میاد تکیه میده به درخت؟

سیاوش-به چی نگاه میکنی؟

دوسه قدم جلو رفتم.خودش بود

-تویی؟ ترسیدم

تکیه اشو از درخت گرفت و پوزخند صدا داری زد

-اینجا چیکار میکنی؟

سیاوش-باید حتما جواب بدم؟

-خیله خب بابا...شب بخیر

اومدم برم که بازومو کشید

سیاوش-داری باهام چیکار میکنی؟

تو اون تاریکی چشماش مثل تیله بود

-م...منظورت...چیه؟

منو بیشتر به خودش نزدیک کرد

سیاوش-داری بازندگیم چیکار میکنی؟

لحنش عصبی اما صداش آرام بود. انگار که میخواست کسی نشنوه

-بازوم...

توجهی نکرد

-بذار برم سیاوش.

سیاوش-اول جواب منو بده

-جواب چیو بدم؟

سیاوش-اینکه تو سرت چی میگذره!

-میخواهی بدونی تو سر من چی میگذره؟ به چه دردت میخوره؟

نگاهشو تو صورت منو چرخوند

سیاوش-حداقل...از این حس مزخرف راحت میشم

-میشه بگی چه حسی؟

دستمو ول کرد

سیاوش-برو تو

-نمیخوام برم

لبه‌اشو بهم فشار داد و روشو کرد سمت اونور

-به من نگاه کن سیاوش...چرا همیشه ی خدا در میری...

سیاوش-چی میخوای؟

-اینکه فقط حرف بزنی...خسته شدم از این سکوت مسخره ات

سیاوش-من حرفی برای گفتن ندارم

-!؟جدا؟

کله تکون داد یعنی آره

بدون اینکه لحظه ای فکر کنم.یه جهش گرفتم سمتشو دوتا دستامو گذاشتم دو طرف صورتش،لبامو محکم گذاشتم رو لباش

اون که هیچی ...خودمم بهت زده بودم از کارم

سرمو عقب کشیدم،توچشماش خیره شدمو با صدای لرزونی گفتم:حالا دیگه میرم

همینکه +۱ سانت رفتم عقب با قدرت منو کشید سمت خودش.یه چرخ زدو چسبوند به درخت و شروع کرد به بوسیدنم.

دست خودم بود یا نه رو نمیدونم...اما همراهیش میکردم.

تم داشت از گرما میسوخت...حالا تب بود یا...هرچی

سرشو عقب کشید

نفسهام میلرزید.

باورم نمیشد که این کارو بارضایت تمام کرده باشم

نگاه لرزونشو انداخت توچشمام و با صدای بم و ضعیفی گفت:نباید اینکارو میکردیم

یه ذره سرمو تکون دادم یعنی آره،نباید

سیاوش-این یه اشتباه بزرگه

لبهامو به هم فشار دادم و باز سر تکون دادم

سیاوش-ولی...ولی من...نمیتونم...میفهمی لعنتی؟نمیتونم.

اصلا نمیتونستم حرف بزنم.

سیاوش-نمیتونم این اشتباهو تکرار نکنم طناز

و دوباره منو بوسید.با همون شدت قبل

اصلابرامدگی های درخت که میرفت تو کمرو حس نمیکردم.

ایندفعه طولانی تر از قبل شد

سرشو کمی عقب کشید.دورم سنگ شده بود انگار...سفت منو بغل کرده بود.

چشماشو بست و با همون صدای بم و تحلیل رفته گفت:برو...فقط برو

یه ذره هم دستشو شل کرد

منم که حسابی از این اتفاق شک بودم.بهترین راه این بود که برم

برای همین با تمام سرعتم دویدم سمت ویلا

تا خود صبح پلک نزدم.روتخت مچاله شده بودمو فقط به سیاوش فکر میکردم.بوسه امون واقعا بهمم ریخته بود.

دم دمای صبح بود که خوابم برد.

پلکهای پف کرده ام از ویبره ی موبایل باز شد

یه اسمس اومده بود

همونجور یه چشمی نگاهش کردم.سیاوش

بازش نکردم

ساعت ۱۱ صبح بود.

خوابم پرید.مدتی به پیام باز نشده نگاه کردم.بلاخره طاقت نیووردمو بازش کردم

سیاوش "بیا پایین طناز..."

جواب ندادم.هیجان باز اومد سراغم.

طولی نکشید که باز پیام اومد "درمورد دیشب حرف میزنیم...فقط بیا بینمت خب؟"

جواب ندادم.اصلا قدرت اینکه بینمش رو نداشتم

گلم خس خس میکرد.

از جیب شلوارم دستمال کشیدم بیرون

یعنی سیاوشم سرما میخوره؟

خاک توسرت کنم طناز...کار خاکبرسری کردی بعد اونوقت نگران سرما خوردنشی؟

خوب چیکار کنم...دست خودم نبود...

یهو الهه اومد تو و رشته ی افکارمو پاره کرد

الهه-چیشده؟چرا نمیای پایین؟داریم میریم نهارو کنار دریا بخوریم

-حالم زیاد خوب نیس

دست سردشو رو پیشونیم گذاشت

الهه-تبم که داری

منم که دیدم این بهترین راهه با بی حالی گفتم:گلم درد میکنه سرمم گیج میره...بخوابم بهتره

الهه-پس صبحونه اتو بیارم اینجا نه؟

-نمیخورم...بذار باشه نهار دیگه میخورم

الهه-پس استراحت کن...گوشیمو میبرم...هرکاری داشتی زنگ بزن میام

-باشه

پیشونیمو بوسیدو رفت.

چه حس بدی بود دروغ گفتن و پیچیدن عزیزت...ولی واقعا نمیخواستم و نمیتونستم برم

ویبره ی موبایل در اومد

سیاوش "دارم میام اتاقت"

وای نه بیاد اینجا چیکار میخواستم کنم...سریع اسمس دادم

-نیا

سیاوش-پس بیا

-حالم خوب نیس

بعد مدتی اس داد:چرا؟

-گلووم درد میکنه ،سرگیجه ام دارم

جواب نداد.یه حسی داشتم.یه حس جدید...حس هیجان

موبایلو چسبوندم به سینه امو چشماموبستم.

دیگه کار از عادی بودن رابطه امون گذشته بود.نمیشد چیزو انکار کنیم.

از یه طرف دوست داشتم هرلحظه دیشب تکرار شه و از یه طرف حس عذاب وجدان

الهیهمه هماهنگ کردخدمتکار برام نهار بیاره اتاقم.برای همین از اینکه بینمش باز خلاص شدم.

شنیده بودم فردا برمیگردیم.

الهی تو مزون کارداشت...البته انگار رامین اصرار داشته منو سیامک اینا بمونیم اما الهی قبول

نمیکنه

و خدا رو شکر که قبول نمیکنه

بلاخره دیدم خیلی ضایع اس روز آخر هی تو اتاقم باشم...منکه بلاخره باید سیاوشو میدیدم

یه لباس آستین بلندو روشم سویی شرتو تنم کردم.

شام تو باغ قرار بود خورده بشه و همه تو باغ جمع بودن...صدای خنده هاشون گوش فلکوک کرده

بود

موهاموبا کش بالا سرم بستم.یه آرایش معمولی هم کردم و به باغ رفتم.
 نمیدونم چشم من ردیابش رو سیاوش تنظیم شده یا سیاوش خیلی توچشم بود که اول کاری فقط
 اونو دیدم
 با اخم و دور از همه روی تاپ آهنی حیاط نشسته بود
 به محض دیدنم تکون نامحسوسی خورد
 به همه سلام آرومی دادمو اونام شروع کردن به پرسیدن حالم.
 حالا یکی نیس بگه من از صبح تو اتاق بودم یکی اتون نیومد بگه زنده ای یا مرده...چیشد که
 یادتون اومد؟!
 بیخیالش شدم و خواستم بشینم که سیامک به کنارش اشاره کردوگفت:بیا اینجا بینم وروجک
 ناچار رفتم کنارش نشستم.
 اونهمه حس راحت بودنم به سیامک از بین رفته بود.
 به این سرعت مگه امکان داشت؟احساس خرکی که میگن همینه؟
 فقط حس عذاب وجدان داشتمو این خیلی آزارم میداد
 اما سیامک بیچاره ی از خدا بی خبر مثل همیشه...دست انداخت رو شونه امو با لبخند جویای حال
 شد
 اصلا نفهمیدم چی جوابشو دادم
 شام رو آووردن.این کیومرث هم عجیب این چند روز بریز به پاش کرد ها...البته اینا برای این قشر
 پولی نیس...خرجی نیس
 تازه من حدث میزنم واسه غالب کردن دخترش به یکی از این قُل ها این بریز به پاش لازم بود
 یعنی گندم میتونست توجه سیاوشو به خودش جلب کنه؟
 چراکه نه...نگاهش کن
 نزدیک سیاوش نشسته و هرهرمیخنده برانش.سیاوشم گرچه اخم کرده اما حرفی هم نمیزنه

گفت کارمون اشتباه بود... نکنه دیگه نخواد بیاد سمتم!

پس چرا صبح اسمس داد؟

از این همه سوال خسته شدم

شام زیاد از گلوم پایین نرفت. هم بخاطر نزدیکی سیامک... هم دوری سیاوش

بعد از شام همه همون سرجاهاشون موندن و زن عمو لیلا قهوه برای همه ریخت

از دور دیدم بردیا روی تاپ تنها نشسته بود

بلند شدمو بی سرو صدا رفتم سمتشو کنارش نشستم

با دیدنم سرشو یه تکون نامحسوس داد

لبخند روی لبام اومد

نفسی کشیدمو گفتم: میدونی... منم مثل تو... مادرم خیلی وقته رفته

فقط نگاه کرد. دستمو انداختمو دورشو تو بغلم گرفتمش

سرش یه وری روی شونه ام بود

- تازه تو بابات پیشته اما من اونم ندارم... ولی باز یه جورایی همدردیم

نفسی کشیدمو گفتم: با الهه هم روم همیشه حرف بزنی... حرف بزنی تو درک میکنی منو؟

جوابی نداد. یه بچه آخه میتونه منو درک کنه که زر مفت میزنم؟

ولی بردیا بهترین گزینه بود... همینکه بشنوه کافیه

با دستم سیامک و نشون دادمو گفتم: اونو میبینی؟

سر تکون داد

- فکر میکردم دوستش دارم... شده بود فکر روزو شبهام که بهش برسم و مال خودم

کنمش... بیشتر از اونچه که فکرشو کنی خوبو مهربونه... اما (با دستم نامحسوس به سیاوش اشاره

کردمو گفتم) اون یکی رو ببین... کسیه که تازه فهمیدم چقدر دلم میخواد باهاش

باشم...فد...بداخلاقه و اخمو...همش باهم دعوا میکردیم...فکرشم نمیکردم که یه روزی برسه من
این مردو دوست داشته باشم...آخه میدونی...خیلی با هم بد بودیم

تک خنده ی تلخی کردم گفتم:یهویی فهمیدم...شاید بگی چه دوست داشتن آبکی ای اما حالا
بیشتر از هر کسی تو دنیا میخوامش،اونهم منو میخواد...ولی...نمیشه...میدونی...برادرش
سیامک...اوووف...خیلی برام سخت شده...تو درک میکنی؟

آروم سر تکون داد.به خودم فشارش دادموگفتم:تصمیم گرفتن برام سخت شده...اما فقط
اینومیدونم که میخوامش...خیلی بیشتر از سیامک دوسش دارم

سرشو بوسیدموگفتم:بریم تو...هواسرد شده امشب

لبه ی تاپ روگرفت یعنی میخواد بمونه و نیما.لبخندی زدمو گفتم:خیلی دوس دارم پیشت
باشم...اما میخوام فرار کنم...میدونی که

لبخندشیرینی زد.محکم لپشو بوسیدمو گفتم:بین خودمون بمونه باشه؟

وبا انگشت کوچیکم انگشت کوچک دستشو گرفتم

باز بوسیدمشو زیر لب شب بخیری گفتم و رفتم تو ویلا

یه راست اتاقم و بعدم زیر پتو

به گوشیم نگاه کردم...اما اسمس نیومد که نیومد...اینقدر با هنس فری آهنگ گوش دادم که خوابم
برد

چمدونم دادم دست سیامکو رو صندلی عقب ماشینش نشستم.

سیاوش داشت با عموش خداحافظی میکرد.

راستش خیلی دلم میخواست برم تو ماشین رامین اینا اما نتونستم

بعد یه خداحافظی حسابی با بردیا و یه خداحافظی معمولی با همه نشسته بودم تو ماشین

سیاوش عینک دودی خوشکلی روچشماش بود.

یه جورایی دلم میخواست بینم نگاهش چه جوریه اما اینم دیگه نمیشد. اینطور که معلومه قصد نداره برش داره

اونم نشست تو ماشین و شیشه سمت خودشو داد پایین.

حالا خوب میشد از تو آینه سمتش نگاهش کنم

سیامک با لبخند نشست و گفت: خوبه باز نرفتی تو ماشین رامین... فکر کردم از دست فرمونم خوست نمیاد

لبخندی زدمو گفتم: نه دیوونه چه حرفیه... واسه تنوع رفتم

سیامک- خداکنه

آروم خندید

باید سعی میکردم مثل سابق باشم... اصلا دلم نمیخواست سیامک بفهمه یه چیزیم هست و مجبور بشم دروغ بگم یا بگمو ناراحتش کنم

-آهنگ و ولوم بده بینم

سیامک- به روی چشم بانو...

همراه آهنگ "بایلاندو" انریکوا یگلاس میخوندم

بیخیال همه چی...

همینجور برای خودم و رجه و رجه میگردمو نمیدونستم سیاوش نگاهش به کجاس... لامصب شیشه عینک سرمه ای آینه ای بود... از این باکلاس خوشکلا

برای اینکه یه حرکتی هم زده باشم برای عادی بودن و هم از این فضولی در پیام سرم و کشیدمو از بین صندلی جلو و گفتم: آهای بد اخلاق... عینکتو رد کن بیاد...

کمی سرشو گرفت سمتم. حتما خیلی کیف میکرد که نمیتونم چشماشو بینم

بعد یه مکث طولانی از روچشماش برداشت و گرفت سمتم.

چشماشو که دیدم قلبم شروع کرد به تند زدن

برای اینکه خودمو جمع کنم با یه لبخند زورکی رو به سیامک گفتم:عجبه این آقا یه چیزو بی منت و حرف به ما داد

سیامک لبخندی زدوگفت:اینقدر داداش مارو اذیت نکن دختر خوب

عینکو گذاشتم روی صورتم.با دست آینه رو چرخوندم سمت خودم.بههم میومد

کمی موهامو ریختم تصویرتمو گفتم:داداش شما مارو اذیت نکنه ما اذیتش نمیکنیم

آینه رو برای خودش تنظیم کردوگفت:فعلا اینی که من میبینم مظلومتر از این حرفاست

-بلهههههه...حفظ ظاهرش حرف نداره

سیاوش-به پای شما نمیروم

قلبم ایستاد.حرف نمیزنه نمیزنه ،یه چی میگه بهمت میریزه

حرفی برای گفتن نداشتم.سرجام نشستم و وقتی دیدم از تو آینه داره نگام میکنه براش زبونی در آوردموگفتم:پررو

پوزخند زد اما نه مثل همیشه از روی تمسخر...بیشتر شبیه لبخند بود

شیشه خودمو کشیدم پایین .باد موهامو اینور اونور میبرد

-ولوم بده سیامک

صدای ضبط بالا بود.عینکو گذاشتم رو موهام،چشمامو بستم و گوش داد

مدتی بعد ماشین توقف کرد.

کنار یه سفره خونه بود.انگاری الهه یه چیزی میخواست بخره.

سیامک هم پیاده شدو گفت:میرم تنقلات بخرم

-چیپس بگیر که سابعه ات خرابه

خندیدوگفت:باشه خانوم کوچولو

همینکه رفت منم موهای گره خوردمو شروع کردم به باز کردن
سیاوش-بذار برسیم خونه بده سیامک جانتون شونه کنه برات
نگاهش از تو آینه به من بود.

نیم خیز شدم بین دو صندلیوسرمو به سمتش جلو بردم.یه وری شدو خیره توچشمام
-حتما همین کارو میکنم...میدونی چرا؟

جواب نداد،فقط اخم کرد

-چون یه بنده خدایی بلد نیس از اینکاراکنه...تنها تو زمینه ی تیکه انداختن و پوزخند زدن استعداد
داره

پوزخند زدوگفت:حالا این خوبه یا بد؟

-جوابت باشه برای بعد

تکیه دادم سرجام

طولی نکشید که سیامک اومد.با یه پلاستیک پرتنقلات

بسته ی بادوم هندیرو باز کردمویکم ریختم تومشتم

مشتمو بردم سمت لبای سیامک.

بدون اینکه لباس تماسی پیداکنه بادستام خورد.دوباره دستمو پرکردمو رو به سیاوش برای اینکه
اذیتش کنم گفتم:تجربه ثابت کرده به تو نباید محبت کرد...بگیر خودت بخور

وربختم کف دستش.از تو آینه هم براش ابرو بالاانداختم.

سیاوش-اگه قرار بود بزنی روموهات چرا گرفتی اصلا؟

منظورش به عینک بود

-اینجوری کلاس داره...حالانترس...چشمات خراب نمیشه

سیاوش-بدش من

-نچ

سیامک-خب مال منو بزنی سیاوش

سیاوش-نمیخواه

سیامک-بانو شما کوتاه بیا...مال منو بردار

-خیله خب بابا خسیس...بیا بگیر...کوش مال تو سیامک جونم؟

سیامک عینک ری بن قهوه ایشو به دستم داد

زدم.این بیشتر بهم میومد.

-این خیلی بهتر شد...باس ازت کش برم سیامک

با لبخند گفت:مال خودت وروجک

با شیطنت خندیدمو باز تو آینه نگاه کردم.عینکتو میگیری؟کاری میکنم بگی بیا اینم عینک ...

تو دلم آه کشیدم.

خوبه اونم با گندم حرصتو در بیاره؟

عینک رو در آوردمو گفتم:بیا بابا شوخی کردم...از عینک آفتابی خوشم نمیاد...به قول محدثه فقط

به درد این میخوره باهش تو عکس فیگورگیری

از تو آینه نگاه کردوگفت:ولی خیلی به صورتت میاد...برش دار...جذابت میکنه

سیاوش شیشه اشو داد بالا.اینجوری دیگه نمیتونستم بینمش.

لبخند زورکی ای زدموگفتم:خودم جذاب هستم

سیامک-برمنکرش لعنت

تکیه دادم به صندلی...چه کاری کرده بودما...معلوم بود سیاوش هم ناراحت شده.

بهتر دیدم خودمو به خواب بزنی تا برسیم

و واقعا هم خوابم برد.

وقتی رسیدیم ساعت ۴ بود اما کسی حس نهار خوردن نداشت.

بعد یه احوالپرسی طولانی با سیما و مش صفر به اتاقم رفتم. سیاوش حتی نگاهم نکرد.

روتختم طاقباز و خیره به سقف بودم

گوشیمو یه نگاه کردم.

اصلا نتونسته بودم بخوابم.

ویدیوکلیپ سرعینویه دور دیدم. این فیلم و حالا خیلی دوستش داشتم

نفسی کشیدمو رفتم روشماره ی سیاوش... اسمسشو باز کردم و نوشتم "خوابی؟"

جواب نداد.

باز نوشتم "الان ناراحتی یعنی؟"

سیاوش - اس نده

- پس بیداری... چرا ندم؟

جواب نداد. سریع نوشتم: یعنی الان میخوای سر به تنم نباشه؟

جواب نداد

- سیاوش!

سیاوش - بس کن

- خيله خب... باور کن نمیخواستم ناراحت شی... اما من همیشه با پیامک همینطور رفتار

میکنم... نمیخواستم به چیزی شک کنه

سیاوش - برام واضحه که نخواستی چیزی بفهمه

- اینجوری حرف نزن

سیاوش- پس توقع داری چی بگم؟ ازت تشکر کنم که چون دلت نمیخواد عشقت از چیزی که بینمون اتفاق افتاده باخبر بشه... دست به هر کاری میزنی

- اما قضیه اینطور نیس

جواب نداد.

لعنتی

از فکر و خیال زیاد خوابم برد

چشم باز کردم اتاق تاریک بود

اووووف... چقدر خوابیده بودم. ساعت ۱۰ شب بود.

حتما دیدن خوابم برای شام بیدارم نکردن. شکمم قاروقور میکرد حسابی

پلاستیک تنقلاتی که سیامک گرفته بودو از رومیز برداشتم.

دوسه تا بسته مغز پسته و بادوم هندی خوردم.

نگاهی به گوشیم کردم. خبری نبود.

نفس پر حرصی کشیدمو از لای در به اتاقش نگاه کردم.

از زیر در نور ضعیفی بیرون میزد.

پاورچین پاورچین رفتم پشت درش.

اول یه نگاه به اتاق سیامک کردم بعد بدون اینکه در بزنم در اتاقو باز کردم

لبه ی تخت نشسته بودو به چیزی توی گوشیش نگاه میکرد.

درو که بستم نگاهش افتاد بهم

حالا منم با بلیز شلوار بنفش خوابمو موهای بازو پیچ در پیچم تیکه ای شده بودم برای

خودم. نکردم یه کم سرو وضعمو درست کنم

سیاوش- کاری داشتی؟

-الان بیدار شدم...شام خوردین نه؟

سیاوش-اینجا شبیه آشپزخونه اس؟

تخس

-نخیر...بیشتر شبیه اتاق یه آدم نامتعادله غولتشنه

اخم کرد.کنارش نشستموسعی کردم گوشیشونگاه کنم که سریع دکمه ی بک رو زد

-به چی نگاه میکردی؟

دستشو ستون تنش کردو یکم به سمتم چرخیدو پوفی کشید

-خب سواله دیگه

سیاوش-اگه اومدی سوال جواب کنی باید بگم اصلا حوصله ندارم

-کی حوصله داری من از منشیتون وقت بگیرم؟

کلافه گفت:بذار برای بعد طناز...سرم درد میکنه

-چرا؟

بدون اینکه جواب بده رو تخت خوابید.

نصفه نیمه رو تخت بود،پاهش روزمین بود هنوز

یکم نگاهش کردم.کف دستاشو گذاشت روی چشماش

سیاوش-اومدی چیو بینی؟

-تورو

سیاوش-من به اندازه ی سیامک دیدن ندارم

-اینو تومشخص نمیکنی

سیاوش-حالا نوبت تو! که میخوای اذیتم کنی؟

-نمیخوام اذیتت کنم

سیاوش-داری این کارو میکنی لعنتی...

یهو بلند شدو با عصبانیت گفت:چرانمیفهمی دارم تو برزخ دست و پا میزنم...من احمق نمیتونم
توروکنار هیچکس حتی برادر خودم ببینم...اما هرلحظه میبینم...هروقت میبینمت، کنارشی...بههم
گفتی دوسش داری اما من باز ...میخوام از اینجا برم طناز...برام سخته میفهمی؟...

-ولی من اون حس قبل رو به سیامک ندارم

سیاوش-اما خودتم میدونی نمیتونی نادیده بگیریش...یه رابطه ی پنهونی فکر میکنی به کجا
میرسه؟هیچ جا...

لب پایینمو گاز گرفتم و با حرص کله تکون دادموبه سختی گفتم

-باشه...اگه این چیزیه که تو میخوای...باشه برو

بازومو کشیدسمت خودشو و محکم لبمو بوسید.

از فشار بوسه اش،بالا تنه ام روی تخت افتاد

سرم تو خوشخواب نرمش فرو رفته بود و نفس هم نمیتونستم بکشم

بالاخره سرشو عقب کشید

توچشمام خیره شد و باصدای دورگه ای گفت:نمیتونم برم میفهمی؟

-پس نرو

نفسی کشیدو سرشو کنار سرم رو تخت گذاشت.

سیاوش-اون برادرمه طناز...نمیخوامو نمیتونم که ناراحتش کنم...اگه دوست داشته باشه چی؟اگه

بخواد باهات باشه چی؟اونوقت باید چیکار کنم؟

جوابی ندادم.میدونستم چه حسی داره.همون حسی که من داشتم

بعد از مدت طولانی ای سرمو چرخوندم سمتشوگفتم-نمیخوام به آینده فکر کنم

اونم سرشو گردوند سمتم

صاف نشستیم. یقه ی لباسمو درست کردم. شب بخیر آرومی گفتم و همونجور که اومده بودم رفتم.

الهه-اون سیدرو هم تو بیار طناز

-سنگینه بابا

سر تکون دادو گفت:از کی تا حالا سوسول شدی!؟

-خیله خب میارم...برو تو

الهه-سلام صبح بخیر سیاوش جان...بیا این سیدوزیر اندازو کمک طناز بیارمن دیگه برنگردم نگاهم کشیده شد سمت راه پله. سیاوش رو پله ی های آخر بود. سلام آرومی گفت و باکله تایید کردوگفت: باشه

تو این چندروز خیلی ازم دوری میکرد.

منم که دلم نمیخواست یهوقاطی کنه بذاره بره نه میرفتم تو اتاقش نه توی جمع سربه سرش میذاشتم.

کارم شده بود شبها سمس دادن بهش که اونم تک و توک جواب میداد.

منتها دیشب خیلی بیشتر از شبهای دیگه حرف زدیم. یکم نرم تر شده بود. خواستنش تابلو بود اما تو یه مرحله ی دوشخصیتی به سر میرد.

با محدثه که حرف میزدم میگفت باید تحمل کنی، توقع نداشته باش بعد یه عمر اونطوری زندگی کردن، طی یکی دوهفته ...رفتار عاشقونه باهات داشته باشه و قریبون صدقه ات بره...اون اخلاقش همینه...درسته عشق رفتار آدمارو تغییر میده اما نه اینقدر سریع...بههم میگفت من باید مثل قبل رفتار کنم...اگه ذره ای پاپس بکشم اونم میزنه زیر همه چی

یه لباس سرمه ای تیره تنش بود. لامصب روزبه روز خواستنی تر میشدو دل آدمو آب میکرد.

امروز حسابی باید اذیتش کنم، دلم خنک شه...بسکه بی محلی کرده بهم عقده ای شدم

یه نگاه به سر تا پام انداخت و سبدو بلند کرد

باشیطنت لبخندی زدمو گفتم: خوبین شما؟

سرشو بالا گرفت و نگاهشو دوخت به چشمام با اخم

ای که من فدای این بداخالیات

زیر اندازو برداشتمو گفتم: اخمشو نگاه... واقعا فکر میکنی رو من تاثیر داره؟

سیاوش-اگه تاثیر داشت که وضعیتم الان این نبود

روبه روشونزدیک بهش ایستادم. نگاهی به در ورودی کرد

-دوست داشتنی الان وضعیت این نبود یعنی؟

سیاوش-اینو نگفتم

-پس وضعیت الانتو دوست داری

سیاوش-اینم نگفتم

چشمامو تنگ کردموسرمو کمی به سمتش بالا کشیدم

باز یه نگاه به در کرد ... انگار که بیینه کسی نیادتو این وضعیتمون

-پس چی؟

سیاوش-بیابریم باشه برای بعد

-نچ

نوک انگشتمو روی گونه اش کشیدم، نگاهش بین چشمام تونوسان بود

-بیا امروز خوش بگذرونیم خوب؟ بداخالی نکن

سیاوش-میخواهی بگم و بخندم؟ تظاهر کنم همه چی خوب و عالی... منی که حتی نمیتونم به چند

روز آینده ام فکر کنم.

– نه نخند... فقط میگم یه امروزو آروم باش... به چیزی فکر نکن... بذار خوش بگذرونیم... بد اخلاقی نکن

اخماشو کشید توهم و گفت: من سیاوشم طنز... نه سیامک... اینوبفهم... اخلاق ندارم... اعصاب ندارم... بلد نیستم خوشحالی کنم میفهمی؟

لب پایینمو گاز گرفتمو بعدمدتی خیره نگاهش کردن گفتم: باشه... قبول... بد اخلاقی کن... من همینی که هستی رو دوست دارم... اصلا هم خنده بهت نمیاد... اخم بهتره... آفرین پسر (ابروهامم با شیطننت بالا انداختمو زیر اندازو زدم زیر بغلم)

به سمت در رفتم ولی دیدم هنوز ایستاده و نگام میکنه.

خنده ی شیطونی کردم، لبهامو جمع کردم و از دور براش بوسی فرستادم

تند دویدم سمت ماشینا

سیامک زیر اندازو گذاشت تو صندوق عقب ماشین سیاوشو گفت: من میخوام عقب دراز بکشم... تو جلو بشین

– وووی... نخوابیا... اون غول تشن منو میخوره

آروم خندیدو گفت: نترس نمیخوره

سیاوش هم اومد. بدون اینکه نگاهم کنه سبدو گذاشت پشت ماشینورفت نشست پشت فرمون حس هیجان داشتم.

نشستم رو صندلی و ماشین و راه انداخت

روبه سیامک که دراز کشیده بود گفتم: فلشو برنداشتی از تو ماشین؟

سیامک – فراموش کردم

– عیب نداره... بذار ببینم ضبط آقا چی داره

کم کم + تا آهنگ رو رد کردم تا یه آهنگ شاد پیدا کردم

آهنگ جدیدی بودو من یکم حفظ بودم فقط... با این حال برای خودم با آهنگ میخوندم

آهنگ بعدی که باز غمگین شد یه نگاه به سیاوش کردم که حواسش فقط به رانندگی بود.

آهنگ اشک میثم ابراهیمی بود

آهنگ که تموم شد نگام افتاد به گوشیش که رو داشبرد گذاشته بود. واز اونجایی که رمز نداشت برش داشتم.

اصلا واکنشی نشون نداد.

یه جا خونده بودم "مردا دودسته ان:اونایی که برای گوشیهاشون رمز میذارن که خب اینا دارن یه غلطی میکنن...یا اونایی که گوشیهاشون رمز نداره و که خب اینا مطمئنا با یه گوشی زاپاس دارن یه غلطی میکنن"

یعنی سیاوش یه زاپاس داره؟اگه داشته باشه روزگار شو سیاه میکنم

رفتم تو دور بین گوشیش...جونم کیفیت.

دوربینو گرفتم سمت خودمو دکمه ضبط رو زدم

-سلام...امروز ۱۳ به در سال()...داریم میریم فشم...من درخت گره بزیم بلکه بختم باز شه...راننده امون یه آقای خوش خنده و خوش صحبتته(دوربینو بردم سمت سیاوش...یه نگاه گذرا بهم کردوهمچنان با اخم به روبه رونگاه کرد)از بس خوش اخلاقه من به شخسه جلوش کم آوردم...ماشاله هزار الله و اکبر خنده و صورتش دو عضو جدانشدنی هستن...مثلا داره رانندگی میکنه اما معلوم نیس حواسش کجاست...مارو به کشتن نده شانس آوردم(دوربینو بردم سمت سیامک که بی صدا میخندید)این اقام یه آقای بد اخلاقه که اصلا نمیشه رفت سمتش دوکلام باهاش حرف زد...

سیامک-بشین وروجک

دوربینو گرفتم سمت خودمو گفتم:منم یه خانوم خوشکل و خوش زبون هستم ...خیلی جیگرم خیلی ...هرچی از خودم تعریف کنم باز کمه...میتروسم بشینم به تعریف از خودمو رم گوشی این آقا خوش اخلاقه بتر که...خلاصه اینکه داریم میریم بهمون خوش بگذره...خدا حافظ حفظ قطع کردم.

ابرو بالا انداختمو گوشیرو گذاشتم رو پام.

پنجره رو پایین کشیدم و سرمو کمی دادم بیرون.عجب هوایی بود

دوباره آهنگو از اول "پلی"

این آهنگو دوست داشت؟

برای همین سعی کردم با دقت گوش بدم

یه کله رفتیم تا فشم.

تومحوطه ی کنار رودخونه زیر انداز پهن کردیم.تو نزدیکیمون فقط یه خانواده نشسته بودن که دوتادختر داشت.

اونام همش نگاهشون به ما بود.با اون ماشیناوپسرا...حسابی باعث جلب توجهشون شده بودیم.

الهی که چشمای هیزشون در آد

رامین خامه هارو توظرف خالی کرد.منم که حسابی گرسنه ام بود تقریبا حمله کردم

از قصد موقع دولاشدن آرنجمو تو پای سیاوش فشار میدادم.اونم حرفی نمیزد بچه ام

رامین-برای ناهار میریم بالاتر...اینجا یکم بگردین فعلا تایکی دوساعت

-منکه میرم اونطرف رودخونه

الهه-دیگه چی؟

-دیگه هیچی

الهه-بشین سرجات ببینم

-فعلا که نشستممم...بعد صبحونه میرم

الهه-عمق اون قسمت زیاده

-تابالای زانو! بابا

رامین-بالاتر پل هست اصلا

-بیا

سیامک-اونطرف بیشتر ملک خصوصیه...کجامیخوای بری

-عیب نداره...میریم میگردیم دیگه

آخرین لقمه امو گرفتموگفتم:کیا میان؟

سیامک-میام من

-پاشو الی

رامین-برو خانومم...من اینجا یکم استراحت میکنم

الهه هم بلند شد.یه نگاه به سیاوش انداختم که خونسرد چایی میخورد

-پاشو دیگه سیاوش

سیاوش-برید شما

باحرص گفتم:پاشو بینم...اومده باز به افق خیره بشه...۱۳ به دره ها

اخم کرد ولی حرفی نزد

الهه-طناز!

رامین-پاشو سیاوش...من اینجا هستم

اونم یه نفس کشید.چاییشو ریخت تو رود خونه و بلند شد

ماسه تا جلو میرفتیمو اون با فاصله از مون راه میومد

از جلوی اون خانواده هه رد شدیم.آخ که فقط بلد بود منو حرص بده بااون تیپ دختر کشش

سیامک-بیا دیگه سیاوش

یه کله تکون دادولی همچنان خیلی دورتر از ما راه میومد

الهه-سیامک...باسعید خان صحبت کردی؟

حرفش جووری بود که فقط خودمون بشنوی ام

سیامک یه نگاه به من کردوگفت:آره...هرچی به سیاوش اصرار کرده برای مشاوره قبول نکرده...

-مگه سعید به سیاوش مشاوره میده؟

سیامک-آره...عموسعید از همون...یعنی خیلی سال پیش با سیاوش مشاوره میکرد...منتها الان چندساله که نمیره پیشش دیگه

-مگه اتفاقی افتاده؟

نگاهشو تو صورت تم چرخوندوگفت:نمیدونم

نگاهی به عقب کردم.سربه زیرو آروم راه میومد

-شما برین من برم اینو بکشم بیارمش

الهه خندیدو گفت:اذیتش نکن

-میکنم

یه کله تکون داد

برگشتم سمت سیاوش

دستمو انداختم دور بازوشوآروم گفتم:چرا توفکری؟

سیاوش-برای چی اومدی؟

-اومدم باهم تو این هوا قدم بزیمم...هوادونفره اس

سرشو بالاگرفت و نگاهم کرد.

-میگما...نظرت چیه فردایی...پس فردایی...دوتایی بریم بیرون...هوم؟

سیاوش-برای؟

-بگردیم دیگه...پارک،رستوران،سینما...کاری که نداری که نه؟

جواب نداد.این به زبون سیاوشی یعنی باشه روش فکر میکنم

با شیطنت خندیدمو گفتم:البته آپارتمانتم خیلی دوس دارم بینم

پوز خند آرومی زدوگفت:جدا؟

-بله

سیاوش-اونوقت از رفتن تو دهن شیر هم نمیترسی احیانا نه؟

قلبم لرزید.با این حال باشیطنت گفتم:الان تو شیره ای یعنی؟

سیاوش-شک نکن

لبمو گاز گرفتموگفتم:پس نه...نمیترسی...آخه این آقاشیره بداخلاق...اونقدرام که نشون میده

ترسناک نیسی

سیاوش-مطمئنی؟

-نه زیاد...بینم تو اصلا دلت میادمنو بترسونی؟

نگاهش بین دو تاجشمام میگشت.لبهاشو به هم فشار دادو باحرص نفسی کشید

سیاوش-نکن طناز

-چیکار نکنم؟

سیاوش-من اونقدرام که فکر میکنی خوددار نیستم

-خب منم نمیخوام باشی

فشاری به دستم آوردوبا اخم گفت:جدا؟

مظلوم کردم چشمامو...خاک به سرم که بلد نیستم کجا باید چیکارکنم...نزنه بره توکار لب و لوچه

آبرومونو ببره

روشو گردوندو دیگه حرفی نزد

منم که دیدم این عشوه شتری ها بهم نیومده ساکت فقط بازوشو گرفتم و راه رفتیم.

اونطرف چیز خاصی نبود.بیشتر ویلاهای خصوصی و اینا...یکم رفتیمو از پل پایینترش برگشتیم.

سوار ماشین شدیم و رفتیم تا بالای بالاکوه فشم

ناهار که کباب بودو رامین درستش کرده بود خیلی بهمون مزه داد.

این چندوقته همش داشتیم کباب میخوردیم...البته من هیچوقت از هیچ غذایی زده نمیشم
نگاهای گاه و بیگاه سیاوش هم باعث میشد خوشحالترا باشم.
پاچه هامو یکم زدم بالاو نشستم کنار رود خونه.دستامو یه آب زدم.داشتیم برمیگشتیم
الهه باخنده گفت:طناز گره بزنی داریم میریما
منم با یه خنده ی سرخوش و یه نگاه به سیاوش،رفتم سمت علفهاو یکیشونومحکم گره زدم
-اگه شانس منه...بختم گره ی کورمیخوره
الهه-وقتی علف گره میزنی دیگه خودت بدون چه بختیه دیگه
سرخوش میخندیدم که پام پیچ خوردو پهن زمین شدم.
کف دستم محکم رفت تو سنگ تیزی...از درد زیاد اشک توچشمام جمع شد.
یهو دیدم سیامک روبه رومه
سیامک-خوبی؟بینم دستتو
الهه-چی شدی تو دختر
-دستم سوراخ شد
رامین-بینم
سیامک دستمو گرفت تو دستشوگفت:چیزی نیس...ولی فکر کنم کبود شه
-خیلی درد میکنه
آروم منو کشید تو بغلشو گفت:چیزی نیس عزیزم...
نگاهم افتاد به سیاوش...همون دور خشک شده بود.
سریع خودمو از تو بغلش بیرون کشیدمو به کمک رامین بلند شدم
سوار ماشین شدیم.اما من شده بودم چشم و سیاوش روفقط نگاه میکردم.درد دستم اصلا دیگه به
چشمم نمیومد.

دلہ شور میزد.

نگران بودم.

بلاخره رسیدیم خونہ. سیدی رو کہ الہہ دادہ بود دستم گرفتہم و رفتہم تو

سیما-سلام مادر...

-سلام سیما جونم

سیما-خوش گذشت

-جای شما خالی... کاش میومدین شمام

سیما-خوش باشین عزیزم... منو مستی ہم حسابی تو باغ گشت و گذار کردیم

وریز خندید. اصلا حوصلہ نداشتہم. یہ لبخند زورکی زدہم کہ صدای الہہ اومد

الہہ-کجا رفت سیامک؟

سیامک-گفت میرم آپارتمانم

الہہ-چرا؟

سیامک-نمیدونم... گفت یکم کاردارہ... توضیح دیگہ ای نداد

رفته بود؟

قلبم لرزید.

لعنت بہ من

حوصلہ شام خوردن نداشتہم. گفتم خستہ امو با یہ شب بخیر رفتہم تو اتاقم

چشمم بہ گوشہ خشک شد.

بلاخرہ یہ اسمس دادم

-چرا رفتی؟

جواب نداد. تا خود صبح پلک نزدہم بلکہ جواب بدہ اما نداد.

سه روز از رفتن سیاوش میگذشت. نه اس میداد نه به زنگام جواب میداد نه هیچ خبر دیگه ای ازش داشتم

کلاس شروع شده بود و مجبوری میرفتم دانشگاه

بدتر از اون حفظ ظاهر کردن به خوشحالی تو خونه سخت بود برام

جوری بهم ریخته بودم که محدثه هم نگرانم بود.

تحمل دوری و بی خبری اش واقعا سخت بود. یعنی اونم به من فکر میکرد؟

چرا رفت؟

فقط به خاطر اینکه تو بغل سیامک بودم؟

مگه از قصد بود؟

چرا اون نیومد جلو؟

براش مهم نبودم؟ یا نمیخواست؟

یه آدرس دست و پاشکسته از آپارتمانش داشتم. فقط میدونستم تو فلان محل و فلان کوچه است.

دلو زدم به دریا و رفتم به همون آدرس... سر کوچه ایستادم.

پر بود از خونه های آپارتمانی... تاکی باید میگشتم تا پیداش کنم؟

نمیدونم ساعت چند بود اما هوا تاریک شده بود.

خسته و بیحوصله یه تاکسی گرفتم و برگشتم به خونه

تحمل خونه ی بی سیاوش هم سخت بود

سیامک هم دوباره مثل قبل... آرومو کم حرف شده... اصلا انگار نحسی سیزده گرفته بودتمون

امروز کلاس نداشتم.

از صبح مدام با خودم کلنجار میرفتم که چیکار کنم بالاخره.

شاید بهترین راه الهه بود.

یه آژانس گرفتمو رفتم مزون.

خانوم توکل به محض دیدنم یه حالو احوالپرسی توپ کرد.

چه روزایی میومدم مزون و رو سرم میذاشتمش.

چقدر اون روزا دور به نظر میرسید

-الهه کجاست خانوم توکل

توکل-تو اتاق داره سایز لباس میزنه...صداش کنم بیاد یامیری خودت

-میروم پیشش دستت درد نکنه

توکل-طناز جان بیشتر سر بزن اینجا...دوست داشته باشی توی مدل ها برات جا باز

میکنم...ماشاله خوشکلی (چشمکی هم زد)

-والا خانوم توکل...پسر هم نداری یه ذره دلم بهت خوش باشه...

خنده بلندی کردوگفت:از دست تو...هروقت خواستی شوهر کنی میکشمت بهم خبر ندی...میخوام

لباس عروست از همین مزون باشه

-چشممممم...اول بذار داماد مورد نظر و خر کنم بعد

توکل-ای کلک...خبریه؟

-نه بابا...کلی گفتم

گونه امو بوسیدو گفت:باشه برو عزیزم.بعدامیبینمت

به اتاق سایز زنی رفتم.

الهه با دیدنم ذوق کردوگفت:سلام،اینجا چیکار میکنی؟

-ناراحتی برم

الهه-نه بابا...تعجب کردم فقط

هم اومدم سر بز نم هم یه کاری داشتیم... کارات خوب پیش میره؟

الهه-یکم سفارشا زیاد شده.

-کار تو کمتر کن... خسته نمیشی از دوخت و دوز؟

چایی ای از فلاکس ریخت و به دستم داد

الهه-نه من عاشق کارمم... خب... نگفتی... کارت چی بوده که نتونستی صبر کنی بیام خونه

-خب... راستش...

الهه-بگو دیگه

روبه روم رولبه ی میز کارش تکیه داد

-راستش ازت میخوام یه لطفی در حقم بکنی

الهه-چه لطفی؟

-خب... آدرس آپارتمان سیاوش رو... میتونی برام گیر بیاری؟

الهه-آدرس آپارتمان سیاوش؟ برای چی؟

سخت ترین قسمتش همین بود. نگاهمو سرگرم چایی تو دستم کردم گفتیم: یه اتفاقی

افتاده... یعنی خب... منو سیاوش بحثمون شد... بعدم اون به خاطر من از خونه رفت... زنگ و اسمس

هامو جواب نمیده... خب میدونی... عذاب وجدان گرفتم... میخوام برش گردونم

الهه-چی گفتی که باعث شده بره؟

-همین چرت و پرتای معمولی... یهو بهش برخورد دیگه... میدونی که اخلاقشو

مشکوک نگاهم کردوگفت: همین؟

-آره دیگه... میدونی... سیامکم ناراحته... بیشتر برای همین میخوام برش گردونم

الهه-واسه من شدی سوپرمن؟ حالا من چیجوری برات آدرس گیر بیارم؟

-میدونم تو کدوم خیابون و کوچه اس... فقط پلاکوشماره واحدشو میخوام.. از رامین برام

بگیر... نمیخوام بفهمه هم که من میخوام

الهه-برم به رامین بگم آدرس آپارتمان سیاوشو بده؟ با عقل جور در میاد آخه؟
 نه... نمیخوام مستقیم بهش بگی که... از زیر زبونش بکش... یه جوری که بفهمی چی به
 چیه... الهه... نمیخوام بفهمه من آدرسو میخواما
 لبهاشو به هم فشردو نفسی کشید
 الهه-بذار ببینم امشب چیکار میتونم بکنم...
 -قربونت برم من (گونه اشو محکم بوسیدم)
 الهه-خیله خب... برو بذار به کارم برسم
 -باشه... شب میبینمت... همه ی سعیتو بکنی ها
 الهه-خداحافظ
 -خداحافظ
 با هیجان به خونه برگشتم. خداکنه الهه بتونه برام کاری بکنه...
 بعد از شام همگی به اتاقمون رفتیم.
 یکم که گذشت دیدم صدای آهنگ دلواپس سیامک بلند شد.
 بی اختیار بلند شدمو به سمت اتاقش رفتم.
 نور اتاق از زیر در بیرون میزد
 دوتقه به در زدم. صدای آهنگ قطع شدو گفت: بفرمائید
 وارد اتاق شدم. با دیدنم لبخندی زد.
 روی تخت تکیه داده بود به بالشت
 -خوبی؟
 سیامک-ممنون... خوابت نمیاد؟
 -راستش آهنگت منو کشوند اینجا

نگاهی به گوشیش کرد و گفت: فکر میکردم صداش کمه

-من گوشام زیادی تیزه

روبه روش رو تخت نشستم

-چرا همش این آهنگو گوش میدی؟ منظور خاصی داره؟ یاد یگه آهنگ نداری؟

نگاه غمگینی بهم انداخت و سری تکون داد.

-سیاوش؟

لبخند کمرنگی زد و با سر تایید کرد

-چرا دلواپسشی؟ حتما رفته با دوستاش باز مصافرت

سیامک-شاید

-دوست ندارم اینطوری ناراحت بینمت

دستشو رو قلبش گذاشت و کمی ماساژ داد

سیامک-میدونم

-حالت خوبه

سیامک-خوبم نگران نباش.

-سعی میکنم برش گردونم سیامک... غصه نخور خب؟

به چشمای اشک نشسته اش نگاه کردم

سیامک-وقتی هستی کمتر دلواپس میشم

منظورشو نفهمیدم اما لبخندی زدم و بایه شب بخیر آروم اتاقو ترک کردم

روی تخت خودمو پرت کردم گوشیمو جلو چشمم گرفتم. رو اسم سیاوش نگه داشتم و زنگ زدم.

اینقدر زنگ خورد که رفت رو پیغامگیر.

برخلاف شبای دیگه که قطع میکردم گفتم: نمیخواهی جواب بدی نه؟... برنمیگردی؟ میخوای تلافی کنی و حرصم بدی؟ یانه... رفتی بادوستات مصافرت و عشق و حال... اصلا یادت رفته که طنزیم هست... سیاوش... برگرد... دلم برات تنگ شده... باور کن... (مدتی سکوت کردم بعدم قطع کردم) تا خود صبح فقط رو آهنگ اشک میثم ابراهیمی کلید کردم. اینو بامحدثه از تو اینترنت دانلود کردیم امروز. تنها آهنگ آرومی بود که خوشم میومد. اینقدر اشک ریختم تا خوابم برد.

از صبح هرچی به الهه زنگ میزدم جواب نمیداد. اصلا نفهمیدم کلاس اولم کی تموم شد

با محدثه میرفتیم بوفه که خودش زنگ زد

- کجایی پس الهه؟ چرا جواب نمیدی؟

الهه- دستم بند بود

- چیزی فهمیدی؟

مکثی کردو بعد گفت: در مورد خونه ی سیاوش پرسیدم که چه جوریه و اینا... گفت یه برج ۳۰ طبقه اس با نمای سفیدگرانیته... سیاوش طبقه ی ۲۰ اون زندگی میکنه... فقط همین

- خوبه... باشه مرسی... نفهمید که؟

الهه- نه... مثلاً خودمو کنجکاونشون دادم که بگه چیه و چه جوریه... شک نکرد

- اکی اکی... دمت گرم که ایندفعه عشوه هات کارساز بود

الهه- برو بچه پرو

- فعلاً

وقطع کردم.

با هیجان قضیه رو به محدثه گفتم و بیخیال کلاس راهی خونه اش شدم

جلوی تنها ساختمون گرانیته تو اون خیابون ایستادم.

تو دستشویی دانشگاه کلی به خودم رسیده بودم هلهلکی... لباسام بد نبود

وارد ساختمون شدم. نگهبان بلند شد. حالا اینو چیکار میکنم؟

-سلام

مرد-سلام خانوم...بفرمائین

-خب...خب من مهمون آقای فروزش هستم...طبقه بیستم

مرد-بله...بذارید بهشون خبر بدم

گوشیرو برداشت

-نه نه نه...صبر کنین

متعجب و سوالی نگام کرد

-من میخوام سوپرایزشون کنم...اگه میشه بهشون خبر ندین

مرد-نمیشه خانوم برای من مسئولیت داره

باناز کمی روسکوی جلوش دلا شدموگفتم:میخوام سوپرایزش کنم حاج آقا...تازه از سفر برگشتم...دختر خاله اشم...از بچگی باهم بزرگ شدیم...اگه شما زنگ بزنین رد نمیکنه...اما میخوام ندونه و شکه بشه

مرد-ولی

-خواهش میکنم حاج آقا...ایشاله از خجالتتون در میام

وبا لبخند ۲ تا ده تومنی گذاشتم روسکو

خداخدا میگردم جواب بده

لبخندی زدوگفت:باشه...بفرمایین...فقط آقا مهندس شاکی نشن

-نه اصلا...خیالتون تخت

کله تکون دادو منم سوار آسانسور شدم.بادلهره تو طبقه ی بیست ایستادم

اینجا که دوتا واحده!کدومش سیاوشه؟

اوففف

زنگ واحد سمت راستی رو زدم

زن تقریباً مسنی با تاپ و شلوارک روبه روم ایستاد.

زن-بله بفرمائین

آب دهنمو قورت دادمو گفتم: ببخشید...منزل آقای فروزش رو...

زن به واحد کناری اشاره کرد و گفت: اشتباه زنگ زدای جانم...اون آقا خوشکله واحد بغلیه

-ممنون

لبخند زورکی ایم زدم که زودتر بره گمشه. بیشعور هیز...یکی نمیگه یه پات لب گوره استغفار کن

درو بست و رفت

روبه واحد دسته چپی ایستادموزنگو زدم. بعد مدت طولانی ای که خبری نشد اومدم باز زنگ بزدم

که در باز شد

سیاوش بایه تیشرت سیاه و شلوار ورزشی...موهای بهم ریخته و ته ریش بلند شده اش روبه روم

متعجب ایستاده بود

-دعوتم نمیکنی پیام تو؟

نگاهی به سرتاپام کردو همونجور بهت زده یه کله تکون دادو از جلو در کنار رفت

وارد شدم.

کفشامو جلو در در آوردمو مشغول دید زدن خونه شدم.

تقریباً ۱۵۰/۲۰۰متری بود. تمام وسایلا مثل اتاقش تو عمارت، همه سیاه بود.

بیخیال فضولی شدمو برگشتم سمتش

چنگی تو موهایش زد و گفت: اینجارو چیجویی پیدا کردی؟

-دیگه دیگه

روشو سمت مخالف گردوند. رفتم سمت میل و روش نشستم

زیر سیگاری پرته سیگار بود. گوشیشم با صفحه ی باز کنارش
 روصفحه ی پیغام صوتی ها مونده بود
 -پس مبینی و جواب نمیدی!
 با اخم دولاشد صفحه رو بست و رو مبل روبه رانشست
 سیاوش-چیزی شده که اومدی؟
 -واضح نیس که چیزی شده؟ نه به تلفنام جواب میدی نه خبری از خودت میدی
 نفسی کشیدوگفت:چه طوری اومدی بالا؟
 -چرا هی حرف عوض میکنی سیاوش؟
 سیاوش-من چند ساله که اینجا زندگی میکنم... خیلی عجیبه که برگشتم سر خونه زندگیم؟
 صدامو کمی بالاتر بردمو با عصبانیت گفتم:عجیب اینه که قرار بود اونجا بمونی...اما یه دفعه غیبت
 میزنه ،میرم میام مبینم نیستی...در رفتی
 سیاوش-کار داشتم
 پلک زدم که اشکم نیاد پایین.باحرص سر تکون دادمو نفسی کشیدم
 -خیله خب...باشه...اشتباه کردم که اومدم...به کارت برس
 بلند شدمو به سرعت به سمت در رفتم.داشتم کفش میپوشیدم که دستمو محکم کشید سمت
 خودش.
 اشکم بالاخره ریخت
 -ولم کن...گفتم که...اشتباه کردم اومدم...اشتباه کردم که دلم برات تنگ شد...
 دستامو از پشت گرفت.اشک توچشمام نمیداشت بینم صورتشو واضح
 بالاخره چشمامو از اشک خالی کردم...نگاه اونم درمونده بود
 سیاوش-آروم باش

-چیجوری آروم باشم سیاوش؟ تو یه دفعه به خاطر هیچی گذاشتی رفتی...چند روزه خواب به چشمم نیومده...پیغامومیبینی اما توجهی نمیکنی

باعصبانیت تقریبا داد زد:به خاطر هیچی نبود لعنتی...هروقت میام به این فکر کنم که دارمت و مال منی حقیقت آوار میشه روسرم...اینکه داداشم هروقت بخوادت باید دودستی تورو بهش تحویل بدم...انگار که امانت اون دستمه...نمیتونم بهت نزدیک شم...تمام سهمم شده تو تنهایی داشتنت...به خاطر هیچی نبود طنناز... (باصدای تحلیل رفته تری گفت)وقتی افتادی دلیم میخواست پیام جلو...بغلت کنم...بگم که هستم...اما حقیقت اینه که حقشو ندارم...اونی که هروقت تورو بخواد دارتت سیامکه نه من...نه تو نه من هیچکدوم نمیتونیم این قضیه رو پنهون کنیم...توقع داری روبه روی برادرم واستامو بگم تو مال منی؟ که دلشو بشکونم برای احساس لعنتی خودم؟اگه قلبش نتونه این دردو تحمل کنه و من از دستش بدم چی؟میتونم تا آخر عمر خوشحال کنارت بمونم؟

چشماش برق میزد.انگار که بخواد اشک جمع شه.

حقیقت محض همین بود که ازش میترسیدم.

بدون فکر سرمو بردم جلو و بوسیدمش

بعد مدتی ، سرشو بین گردن و شونه ام گذاشت و نفس بلندی کشید

باصدای بمودورگه ای آروم کنار گوشم گفت:داری دیوونه ام میکنی طنناز

-توهم

بعد مکثی سرشو بلند کردو با چشمای سرخش نگام کرد.

بعد مدتی به سختی کمی ازم فاصله گرفت

شالم روکه پرت کرده بود یه ور...دکمه های بالای مانتوم پاره شده بود

کمی خودمو صافو صوف کردم.آب دهنمو قورت دادموگفتم:یه لیوان آب میدی بهم؟

فقط میخواستم یه ثانیه نگام نکنه بتونم نفس بکشم

رفت و مدت طولانی ای گذشت تا بیاد.

لیوان آب و یه نفس خوردم.

رفتم سمت کاناپه و روش نشستم
 چنگی محکم به موهای زدوگفت: سرم درد میکنه...میرم یکم بخوابم
 با کله تایید کردم یعنی برو
 همینکه رفت مانتومو در آوردم. یه تیشرت صورتی تنم بود
 نگاهی به در اتاقی که رفته بود کردم.
 بلند شدمو یکم اینور اونور خونه اشو دید زدم
 یه آشپزخونه ی مجهزداشت...مشخص بود رنگ غذا رو به خودش ندیده. همه چی مرتب و تمیز بود
 یخچالشم که مگس ام توش پرنمیزدو فقط بطریهای آب بود داشت
 سالنش مرتب اما یکم وسایلاش خاک گرفته بود
 به غیر اون اتاق که سیامک توش بود یه اتاق دیگه ام بود که توش یه میز بزرگ نقشه کشی و
 کتابخونه و یه دست کاناپه سیاه بود
 کلا خونه اش خیلی ساده و سیاه سوخته بود
 یه در باز کردم...دستشویی بود
 رفتم توش و تو آینه یه نگاه به خودم کردم.
 رژ لبم یکم دور لبم مالیده بود. لبم یه خورده ورم داشت.
 دستی به موهام کشیدم. باز شون کردم .
 از دستشویی بیرون اومدمو به سمت اتاق خوابش رفتم.
 اروم درو باز کردم. با همون لباسا طاق باز خوابیده و آرنجشم رو چشماش گذاشته بود
 به سمت تخت رفتم. سینه اش اروم بالا پایین میشد
 میگن کرم از درخته راس گفتن.

هی دلم میخواست انگولکش کنم...آخرم یه بلایی سرم میوورد.البته خب اینجوری دیگه مجبور بود
بی چون و چرا منو بگیره...بد هم نبودا...

خاک توسر منحرفت طناز...آدم نمیشی

موهامو جمع کردم رو یه شونه امو لبه ی تخت نشستم

دستشو که رو سینه اش بود بلند کردم

مشخص بود که بیداره

آروم دراز کشیدمو سرمو روی سینه اش گذاشتم.روی قلبش

دستمم انداختم دور تنش

تکونی خورد اما حرفی نزد

سرمو کمی بلند کردممو به صورتش نگاه کردم

-خوابی؟

سیاوش-نه...

-دستتو بر میداری؟

بعد مکثی دستشو از رو صورتش برداشت ...اما همچنان چشماش بسته بود.

کمی خودمو بالا تر کشیدمو چونه امو رو سینه اش گذاشتم

اینطوری بهتر تو دید بود

-برمیگردی عمارت؟

سیاوش- نمیدونم

-برگرد،خب؟

جوابی نداد.باز خودمو یکم بالاتر کشیدم.صورتمو روبه روی صورتش نگه داشتم

-خب؟

جواب نداد. منم با شیطنت چونه اشو بوسیدم. عکس العملی نشون نداد
یکم جابجا شدمو گونه اشو بوسیدم... اصلا تکون نمیخورد پسره ی سرتق
ریز خندیدمو اونور صور تشو بوسیدم، نوک بینی... پیشونی... چشماش... گلوش
یکم لای چشمای سرخشو باز کرد.

نگاهش خیلی خسته بود

-باشه باشه بخواب... اذیت نمیکنم

سرمو روی سینه اش گذاشتم. دستشو بلند کردو گذاشت رومو هام
حرکت اروم دستش روی مو هام همه چیرو از ذهنم پاک کردو چشمامو گرم
باتک و بیره ی موبایلم که توجییم بود بیدار شدم
سرمو بلند کردم. چشمای سیاوش هنوز بسته بود.
نگاهی به ساعت رو دیوار کردم... ۲ ساعتی بود که خوابیده بودیم.

اومدم اروم بلندشتم مثلا که بیدار نشه، اما گوشیم شروع کرد به زنگ زدن.

حالا شلوارم لی... مگه درمیومد از توجییم

چشمای پف کرده ی سیاوشم باز شد

محدثه بود

-الو... الان چه وقت زنگ زدنه؟

محدثه- مگه وقتش چشه؟... چیکار میکردی که وقت مناسبی نبود؟

-داشتیم صحبت میکردیم

محدثه- کاملا از صدای گرفته ات معلومه... حالا نتیجه ی مذاکرات خوب بود؟ خبر ندادی نگران شدم

به سیاوش که نیم خیز شده بود دستاشو از پشت ستون بدنش کرده بود نگاه کردم

-آره... مشکلی نیس

محدثه-خیلی خب...فقط مراقب باش زیاد گرم صحبت نشین...

-ساکت ببینم

محدثه-فعلا

-خداحافظ

گوشیرو قطع کردم

-ببخش بیدارت کردم

چنگی به موهاش زدوگفت:به اندازه ی کافی خوابیدم

بلند شدموگفتم:باید برم...الهه نگران میشه

به سالن رفتمو مانتومو از رو دسته کاناپه برداشتم.تنم کردم

اومد نشست رو کاناپه...

-نگران بشه +۵بار زنگ میزنه...

رفتم سراغ کیفم.موهامو بستم .همینجور به این ور اونور رفتم نگاه میکرد.

شالمو طوری انداختم که جای دکمه های پاره ام مشخص نباشه...حالا دکمه ها کجا پرت شده بود

خدا میدونه

-سیاوش...میای دیگه

پوفی کشید.

-بههم زنگ بزن باشه؟

کله تکون داد.آروم گونه اشو بوسیدمو به سمت در رفتم

دنبالم اومد

-اگه باز به تلفنام جواب ندی باهات برخورد جدی میکنم فهمیدی؟

پوز خند آرومی زد.

سیاوش-واسه من دم در آوردی؟

-نخیر داشتیم...من رفتم...خداحافظ

نفسی کشید و آروم گفت: خداحافظ

از در بونشونم یه خداحافظی مشت کردم. رفتم سرخیابون و یه در بست گرفتم تا خونه... بدبخت الهه پیرشد با این خرج و مخارج من

تحدیدم کارساز بودو سیاوش وقتی بهش اس دادم گرچند تک و توک اما جواب میداد. به الهه هم یواشکی گفتم که قضیه حله.

از صبح دارم به درو دیوار نگاه میکنم... سیاوش تنها یه کلمه گفته بود که "امروز میام" اما الان ساعت ۵ بعداز ظهره و هنوزم نیومده.

الهه هم مزون بودو سیامک هم کلاس. حسابی حوصله ام سر رفته بود

هی زار تو زورت تو اینستا و فیس بوک عکس از خودم میذاشتم تا وقت بگذرونم

دیگه از بس چرت و پرت هم گفته بودم سیما سرسام گرفت و رفت استراحت کنه.

منم که دیدم دیگه هم صحبت ندارم رفتم بالاتو اتاقم.

موهامو محکم بالاسرم بستم. جلو آینه عین مشنگ ها برای خودم قر میدادم که صدای ماشین اومد

پریدم جلوی پنجره. ماشین سیاوشو که دیدم یه جیغ کنترل شده کشیدم.

از ماشین پیاده شدوبه سمت ساختمون اومد.

بذار نرم استقبالش کنف شه.

برای خودم از خوشحالی باز قر دادم.

یه نیم ساعتی گذشت. از در بیرون رفتم. یه نگاه به پایین انداختم از راه پله... کسی نبود

آروم دوتفه به درش زدم. جواب نداد. نکنه توهم زدم؟
 درو باز کردم. نبود. خواستم برم پایینو بگردم که صدای شیر آب از حموم، دستشویی اتاقش اومد.
 دوتفه به درش زدم. آب رو بست و درو باز کرد.
 صورتش کف مالی بود. داشت ریششو میزد انگار
 با لبخند گفتم: سلام علیکم
 دروتا ته باز گذاشت و رفت روبه آینه ایستاد. ژیلتشو گرفت دستش.
 سیاوش-سلام
 دیدم دمپایی اضافه نداره برای همین توچه چوب ایستادم و گفتم: عجبه دلت اومد بز نیشون
 ژیلتو رو صورتش کشیدواز تو آینه نگام کرد.
 برگشت سمتو مثل عروسک از کمرم بلند کرد گذاشت رو سنگ بزرگ روشویی و در رو
 بست. حالاقشنگ روبه روش بودم
 دوباره ژیلتو گرفت دستش
 یه رکابی سرمه ای پوشیده بود با شلوار ورزشی
 همینجوری داشتم دیدش میزدم که گفت: به چی نگاه میکنی؟
 -هیچی
 سیاوش- اوهوم... قبلا چشم پاک تر بودی
 پشت چشم نازک کردم و گفتم: الانم هستم بی ادب
 سیاوش- مشخصه
 -تا اونجام که یادم میاد به این نگاهها عادت داری... محض اطلاع استخرو میگم توشمال
 سیاوش- اونی که باید نگاه میکرد نگاه نمیکرد.
 به چشماش که عجیب شیطون شده بود خیره شدم.

نگاهشو گرفت و صورتشو با آب شست

حوله کشید رو صورتش

–خب فقط تو نبودى که نگاه کنم...کلى پسر بى عفت اونجا جولون ميدادن

تو يه حرکت رکابى اشو در آورودو اومد روبه روم.دوتا دستاشو دوطرفم رو سنگ گذاشت
وگفت:خب!

–چرا در آوردى ديوونه؟

به در نگاه کردم

سياوش –مگه نميخواستى ببينى...ببين خب

آب دهنمو قورت دادم.حالا مگه ميتونستم اون چشمى کوفتيمو از ش بگيرم؟

بيشتر بهم نزديک شدو با صدای آرومى گفت:چيه؟موش شدى...تا ۲دقيقه پيش خوب حرف
میزدى که

واقعا هم موش شده بودم.

صدای سيما جون باعث شد کله ي هر دو مون به سمت در بچرخه

سيما –مادر سياوش...اينجا يى؟

سياوش صاف ايستادو از در بيرون رفت و باز درويست.

صداشون ميومد

سياوش –سلام

سيما –خوبى مادر؟ماشينتو توحياط ديدم ذوق کردم که برگشتى...خوب کارى کردى مادر...ميمونى
ديگه

سياوش جوابى نداد

سيما –فدات شم پسر...من ميرم مزاحمت نميشم...شام غذايى که دوس داريو درست ميکنم
برات

سیاوش-ممنون

صدای در اومد یعنی رفت. درو باز کردم از رو سنگ پریدم رو پاگردو اومدم بیرون

خاک به سرم...بدون پیرهن جلو سیما جولون داده؟

حالا عیب نداره...سیما جای مادرشه

با این حال گفتم

-یه چی تنت میکردی...زشته جلوسیم...

دیدم داره نزدیک میشه...یه قدم عقب رفتم

-جلوی سیما جون...نباید(یه قدم عقب تر)اینجوری بگردی

آب دهنمو قورت دادم. قلبم تو دهنم میزد. یه نگاه به در کردم و دویدم سمتش.

از پشت منو گرفت.وووی...

لبشو نزدیک گوشم آورده و آروم گفت:اینقدر واسه یه شیرگرسنه دلبری نکن...بدمیبینی

دستشو که شل کرد مثل فشنگ پریدم از اتاق بیرون. یه راست تو اتاق خودم

قلبم رو هزار میزد...

صدای خنده ی الهه و رامین که بلند شد منم از سنگرم اومدم بیرون

از پله ها پایین رفتم

سیامک و سیاوش کنارهم نشسته بودن.

از طرزنشستنش شناختم کدوم سیاوشه

مثل سیرابی پخش مبل میشد.

آخه آدم کسی رو که دوشش داره سیرابی صدامیکنه؟ دوست داشتنم به درد خودم میخوره

رامین-به...رسیدن بخیر

همه نگاهها اومد سمت من

-دیگه دیدم گلتون کمه نخواستم احساس کمبود بکنین

رامین-بله بله

اومد کنارمو دست انداخت دورشونه ام.هیچوقت نمیشدبگی رامین هیزو دله است...حتی اون روزا که زیاد ازش خوشم نمیومد و بهش میگفتم قاچاقچی دزد...واقعا حکم برادر و برام داشت

رامین-بیابشین یه میوه برام پوست بگیر عزیزم

از تو بغلش بیرون اومدم گفتم:دیگه چی؟من برای خودمم از اینکارا نمیکنم

رامین خندیدو نشست رو مبل

رامین-خب میخوای سرش تخته بزینم

-حنات دیگه رنگی نداره

الهه -بیا خودم برات میوه پوست میگیرم رامین...اینو ولش کن

-این به درخت میگن

روبه روی پسرها نشستم.انگشتامو تگون دادم به نشونه ی "سلام"

سیامک لبخندی زد اما سیاوش فقط نگاه کرد بچه پرو

الهه-چیشد بالاخره...عروسی محدثه ۴شنبه اس؟

وای خدا...کاش نمیگفت...من خودم هنوز میخواستم یه جورایی بییچم...بدموقعیتی بود.اگه الهه و رامین میومدن خوب بود ...اما رامین گفته بود نمیتونه بیادو الهه هم کارو وسط هفته بودن و بهونه کرده بود

حالا من با کی برم؟

-آره...

الهه-خب خوش بگذره...

نفس صدا داری کشیدم

رامین-بایکی از بچه ها برو تنها نباشی

نگاهم به پسرا افتاد...وای خدای من...قسمت سختش
سیاوش با اخم روشو کرد اون طرف و گفت:من کار دارم...میتونی با سیامک بری
سیامک-آشنیه اس؟
-اوهوم...ولی...ولی من فامیلاشونو نمیشناسم...شاید نرم
سیامک-عروسی بهترین دوستته دختر...مگه میشه نری؟
قلبم تند میزد.چرا باز سیاوش پاسم داده بود؟
لبمو گاز میگرفتم و تو دلم به الهه فوش میدادم
سیامک-توهم برنامه اتو ردیف کن بیا سیاوش...سه نفری میریم...اونطوری منم تنها نیستیم...
الهه-آره...سه تایی برین.
سیاوش-باشه برای بعد...سیما من شام نمیخورم...شب خوش
واز پله ها بالا رفت.
اصلا از لج توهم که شده با سیامک دوتایی میریم که بسوزی...پسره ی سرتق
سیامک درباره ی دامادو اینکه میشناسمش اینا سوال میکرد.منم باخونسردی جوابشو میدادم
وقتی الهه اینا خواستن برن بالا منم شب بخیری گفتم و رفتم اتاقم.
بدون اینکه حتی به گوشیم نگاه کنم تاوسوسه نشم...یه راست رفتم زیر پتو
به زور هم خودمو خوابوندم
کل صبحونه تمام سعیم این بود به سیاوش نگاه نکنم و مخاطبم بقیه باشن...اما نگاه سنگینش
روحس میکردم.
به محدثه زنگ زدم.درگیر تدارکات عروسی هل هلکی اش بود.

مهرداد اصرار داشت زودتر عروسی بگیرن بیان تهران که اینقدر تو رفت و آمد نباشن. مادر پدراشونم قبول کردن.

باباش چون خودش دبیر بازنشسته اس، تا فهمید مهرداد دکترا داره و استاد دانشگاهس... عاشقش شد. خدایی هم مرد محترمی بود. برای همین بود که اینقدر راحت دخترشو داد. یه چیز دیگه ام این بود که خانواده ی محدثه خیلی سنتی بودن... به عقدو نامزدی اعتقاد نداشتن. وقتی ام دیدن مهرداد ۱ سال و نیمه با محدثه آشنایت داره تو دانشگاه... یه راست گفتن عقدو عروسی باهم.

اونروز با الهه به مزونش رفتم تا یه لباس از همونجا برام تدارک ببینه... اگه خودش میدوخت خیلی کمتر برامون درمیومد.

بین رگالهای پیشنهادیش پیرهن کله اردکی رنگی رو انتخاب کردم.

طرحش خیلی ضریف و دخترونه و صد البته پوشیده بود.

از لباسای لختی خوشم نمیومد. حالا مهمونیشون مثل ما ها قاطی نبودا.

سالن زن و مرد جدا بود.

بعد الگوزدنش همونجا موندم تا بعد از ظهر به قول خانوم توکل آتیش سوزوندم.

یکی از لب تابا شونم ایراد داشت درستش کردم.

ترو خدا ببین. اینهمه درس خوندم تا تعمیراتی بزنم واسه اینا

وقتی رسیدیم هوا تاریک بود و بقیه هم خونه.

سیاوشو سیامک تخته بازی میکردن و رامین فیلم میدید

رفتم سریع لباسامو عوض کردم و نشستم کنار رامین. طرح لباسمو براش توضیح دادم.

سیامک عروسی تهرانه دیگه؟

-اوهوم... یه درصد فکر کن شهر محدثه اینا باشه... منکه نمیرفتم این همه راهو

سیامک- کجایی؟

-اصفهانیه...

سیامک- اوووم...مردم خوبی داره

-آره...لهجه هاشون بانمکه

سیاوش-تاسو بده

رومو کردم سمت تلویزیون...هیچی بیشتر از بی محلی مردو حرص نمیداد

از من به بقیه نصیحت...بی محلی کنین آدم میشن

بعد از خوردن شام و یکم شب نشینی رفتیم بالا.

از سیاوش ۲ تا پیام باز نکرده داشتیم

موهامو باز کردمونشستم روی تخت.

اولی "داری لج میکنی نه؟"

دومی "اعصاب منو بهم نریز طنناز"

مال نیم ساعت پیش بود.

جواب دادم "اعصابت بهم ریخته هس...نیاز به تلاش من نیس"

سیاوش-میشه بگی چرا ناراحتی؟

-یعنی تو نمیدونی!

سیاوش-آهان از اینکه گفتم میتونی باسیامک بری؟ که تصمیم گیر یو برات راحت کردم؟ مگه نمونده

بودی تو اینکه چیکار کنی؟

جواب ندادم.

سیاوش-بهبتره موضوع رو کش ندیم...

-من میخواستم تو باهام بیای

سیاوش-مسخره اس سه نفری پاشیم بریم

-مسخره نیس...مردونه زنونه جداست اما من میخوام توهم باشی

سیاوش-بیا اتاقم

-آگه یهو یکی بیاد چی؟

سیاوش-قبلا هم اینقدر ملاحظه کار بودی؟

منظورش به اتاق رفتنای سیامک بود.بابا من اونموقع میرفتم سیامک کاری به کارم نداشت.نه توکه همش نزدیکی

-اینقدر تیکه ننداز...اصلا نمیام حالا که اینطور شد

سیاوش-نمیای دیگه؟

-نچ

دیگه جواب نداد.

ای بابا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

بلندشدمو پاورچین به سمت اتاقش رفتم.

آروم درو باز کردم.اتاق تاریک تاریک بود.

چراغ اتاقو یه بار خاموش روشن کردم بینم موقعیت چی به چیه...دمر خوابیده بودو با روشن شدن چراغ نیم خیز شد

چراغو که خاموش کردم به سمت تختش رفتم

سیاوش-حداقل روحرفت میموندی

چراغ آباژور رو روشن کردموبراش زبون در آوردم

-بکش کنار ببینم

با اخم لنگ و پاچه ی پهن شده اشو جمع و جور کرد.

نشستم و تکیه دادم به بالای تخت

رو بازوی چپشو رو به من خوابید. یعنی نیم رخش رو تخت بود

-خب!؟

سیاوش-خب چی؟

-چرا گفتی بیام؟

جوابی نداد.

یه رشته از موم رو دور انگشتم پیچیدمو گفتم:نمیای دیگه؟

سیاوش-میام

به چشماش خیره شدم

-میدونستم اومدنم اینقدر تاثیر داره قبل اونهمه نطق میومدم

سیاوش-قبل اونم میخواستم بیام

-پس ...

یه مشت محکم به بازوی سفتش زدم

سیاوش-الان مثلا فکر کردی خیلی محکم زدی؟

-نره غول

توچشمام خیره شدوگفت:اگه مجبور بودی بایکی امون بری با کدوم میرفتی؟

-تو

سیاوش-حتی اگه مهمونی رو زهر مارت کنم؟که اخم کنم؟بداخلاق باشم؟

-اوهوم...حتی اگه باز بداخلاق بشی

سیاوش-از ته دلت حرف میزنی دیگه؟

-از ته تهش

یکم نیم خیز شدو خیره شد تو چشمام

سیاوش- طنازا!

-جانم

سیاوش- بدون تو نمیتونم زندگی کنم میفهمی؟

-اوهوم

سیاوش- اگه روزی خواستی ولم کنی...بری...

-هیسیسیسی...هیچی نگو.

ساکت شد.

-نزدیک صبحه

بوسه ی کوتاهی روگونه اش زدم و بلند شدم

شب بخیر گفتم. طاق باز دراز کشیدوکف دستاشو گذاشت روچشماش

منم منتظر جواب نمودم و اومدم بیرون

موهامو باحوله خشک کردموصورتمو کرم زدم.

سرمیز نهار خیلی سعی کردم که نگاهام به سیاوش تابلو نباشه...اما نمیشد.همش نگاهم بهش

بود.اونم خودش متوجه شده بودوچند بار ابرو انداخت بالاوچشماشوتنگ کرد.

ولی مگه میشد من دست از چشم چرونی بردارم؟آخرم رفتم چپیدم تو حموم و تا یه ساعت خودمو

مشغول کردم

لباسامو که پوشیدم. گوشواره های حلقه ای ساده امو هم انداختم.گردنبند سیاوشم که مدتها بود

به گردنم بودوجزئی از وجودم شده بود روی لباس انداختم

همه چی تکمیل شده بود.

موهامو خودم با سنجاق یه مدل بازو بسته پیچیده بودم. جلوی موهامو پف داده بودم به سمت بالا و یه آرایش سبز تیره.

مانتوی ریون بلندمو برداشتمو با شال سبز و کیف دستی ام از اتاق بیرون رفتم

داشتم از پله ها پایین میرفتم که سیاوش از اتاقش بیرون اومد.

یه کت و شلوار خوش دوخت نوک مدادی و پیرهن سرمه ایو یه کروات شل

واقعا خوشتیپ شده بود

یه نگاه "اسکنی" به سرتا پام انداخت و به چهارچوب اتاقش تکیه داد.

منم با ناز ابرو بالا انداختمو لبخند شیطونی زدم.

چشماشو تنگ کردو یه قدم برداشت که منم از هولم تند تند پله هارو پایین رفتم

رامین که منو دید ابروانداخت بالا و گفت: اوهو...چه پرنسس زیبایی!

گوشه ی لباسمو گرفتم بالاو دلاشدم.

-پرنسسی از خودتونه آقا

آروم خندید.

سیاوش و پشت سرش سیامک هم اومدن پایین

سیامک یه کت و شلوار سیاه با پیرهن آبی و کروات آبی تنش بود.

جالبه یه نفرو تو دو حالت ببینی ها

خلاصه همه به جز سیاوش حسابی ازم تعریف کردن...که اگه تعریف میکرد جای تعجب داشت.

سوار ماشین سیاوش شدیمو رفتیم.

هرچی من غر زدم با ماشین سیامک بریم نمیتونم با این لباس راحت سوار شم آقا گوش نکرد که

نکرد...کلا شتر مرغش یه پا داره

همینکه وارد سالن شدمو محدثه رو دیدم کلی ذوق کردم.

آتیش پاره تیکه ای شده بود.

چقدر رقصیم و خدامیدونه. فکر کنم مهرداد پشیمون شد عاشق من نشد بسکه جلوش قردادم...

بلاخره نیمه شب شدو عروسی هم تموم. با اینکه قرار نبود از هم دور شیم اما بغضم گرفت. کلی بغلش کردم بی توجه به خواهرشوهرش که هی زر میزد آرایش عروس خراب شد آرایش عروس خراب شد، هی ماچش کردم.

به درک که خراب شد. ما قصدمون انداختن محدثه به داداشت بود که به حمدالله به نیتمون جامه ی عمل پوشوندیم

اون نشنید اما محدثه فقط میخندیدو فوشم میداد.

کلی هم پشت سر عروس، سیاوشو مجبور کردم بوق بوق کنه... حالا خودم سرسام گرفتم ها... ولی همچنان مصمم میخواستم بوق بزنه.

آخرم یه بشین سرجات با اخم گفت منم ساکت شدم
به خونه رسیدیم.

لیوان آبی از آب سرد کن خوردم

سیامک با لبخند گفت: شب خوبی بود...

—اوهوم...

سر تکون دادو آروم شب بخیری گفت. چشمم به قدمهای آرومش بودو خواستم به سیاوش حرفی بزنم که با افتادن سیامک رو سرامیک خشکم زد

پرستار—همراهای بیمار شمایین؟

رامین—بله...

پرستار- بردنش سی سی یو... اقدامات لازم روشن انجام شده... الان بیهوشه و تا وضعیتش نرمال نشه از ما کاری برنمیداد.

رامین- یعنی... یعنی...

پرستار- فقط میتونم بگم برایش دعا کنین همین
ورفت.

رو صندلی تقریبا ولو شدم. الهه آروم اشک میریخت و رامین هم با وجود خودداری هاش از
دیشب... آرومو مردونه اشک میریخت.

منم از پف چشم زیاد چشمام باز نمیشد بسکه گریه کرده بودم

سیاوش اما ساکت وبدون حرف تکیه داده بود به دیوار

رگای روپیشونیش باد کرده بودو چشماش سرخ... حتی یه قطره ام اشک نریخته بود. انگار هنوز از
دیشب تو شوک بود.

هیچکس دلش نمیخواست بره.

نمیدونم چند ساعت گذشت و چند تا پرستار بهمون اخطار دادن بریم خونه و خودشون خبر
میدادن... خلاصه همچنان پشت در سی سی یو نشسته بودیم

که مردی با روپوش سفید اومدو گفت: بیمار بهوش اومد... منتها...

رامین- منتها چی دکتر؟

مکثی کردو سرتکون داد

دکتر- کاری از دست ما برنمیداد... طناز کدومتونه (به منو الهه نگاه کردومنم به خودم اشاره

کردم)... بیمار خواستن بگم برید داخل

رامین- یعنی چی دکتر... من هرکاری لازم باشه برای برادرم انجام میدم... خارج... بهترین دکترها

دکتر دستشوروشونه ی رامین گذاشت و گفت: تصمیم با خودتونه... اما... وقت چندانی

نداره... ضربان قلبش هر لحظه کند تر و دریچه قلبش بسته تر میشه... ریسک عمل اینقدر بالاست

که... من اصلا پیشنهاد نمیکنم

رامین- یعنی صبر کنم و مردن برادرمو تماشا کنم؟
 دکتر- برادر شما به صورت معجزه آسایی تونسته با این وضعیت دووم بیاره... نظر من اینه که رفتن
 رو برارش سخت نکین
 شونه های رامین از گریه میلرزید
 دکتر روبه من گفت: شمام بهتره برید داخل
 به کمک همون پرستار لباسهایی که بهم دادوپوشیدم.
 اشکم مثل رود سرازیر بود. حال هیچکس به پای سیاوش نمیرسید.
 دیدمش. روی تخت باکلی دم و دستگاه دورش... لوله از بینی و سرم از دستش آویزون بود.
 رنگ پریده.
 هق هقم بیشتر شد.
 آرام لای پلکاشو باز کرد
 به زور لبخند زد.
 سیامک- گریه نکن بانو... این چه کاریه با چشمات کردی؟
 دستشو گرفتم و آرام اشک ریختم
 اومدم حرف بزنم که آرام گفت: میشه به حرفم گوش بدی؟ میدونم خیلی وقت ندارم... تا الانم
 خیلی خدابهم وقت داده
 -این حرفو نزن
 سیامک- چند روزی بود که ...داشتم درد میکشیدم
 -پس... پس چرا...
 سیامک- دیگه بس بود... خسته شده بودم... طناز... میشه به حرفم گوش بدی؟ (کله تکون
 دادم... نفسی کشیدوگفت) بهم قول بده کنار سیاوش میمونی... میدونم با نبودن من خیلی عذاب
 میکشه و... این حقش نیس... منتها تو اینکارو برام آسون کردی... رفتنو برام ...راحت

کردی... حالا که تو کنارشی... میدونم میتونه تحمل کنه... دیگه... دلواپسش نیستم... میدونم از پسش
برمیای

-سیامک...

سیامک-هیشش... فقط... گوش کن طناز... از وقتی دیدمت... تو عروسی... فهمیدم یه ورق جدیدی
تو زندگیم باز شده... فکر میکردم میتونم... باهات زندگی کنم... آخه مگه میشه... تورو دیدودوست
نداشت... که توروخواست... توهمه ی اون چیزی بودی که میخواستم... اما رفته رفته متوجه
شدم... خیلی طاقت نمیارم... به خودم قبولوندم... که تو برام فقط یه دوست بمونی... یه... دوست
خوب... من... از نگاهای سیاوش فهمیدم... که بعد از این همه سال... اون هم دلش
لرزیده... کاراش... حرفاش... اینا باعث میشد بیشتر... روی دوست بودنتم... سیاوش
خیلی سختی کشیده طناز... با تو روح گرفت... بعد سالها داره عشق و دوس داشتنو تجربه
میکنه... حقیقت نبود این عشقو ازش بگیرم... من بارها خودمو سرزنش کردم... که چرا اونشب... به
سیاوش اصرار کردم... بره و خودنویسی که باباقولشو بهش داده بود برای من بیاره... آگه من ازش
نمیخواستم بره... شاید اینطوری نمیشد... این همه سال عذاب وجدان دردمو بیشتر میکرد

-تقصیر تو نبوده سیامک

سیامک-اما من توی اون جریان... من باعث شدم یه عمر کابوس شبهای سیاوش گریبانگیرش
بشه... خودمو نمیخشم... ولی حالا یکم خیالم راحتتره... چون اون تورو داره (لبخند محزونی زد) تو
برای اون ارزش بالایی داری... پس کمکش کن... کمک کن کنار بیاد

هق هقم بلند شد... نفس بلندی کشیدوگفت: نمیخوام بگم بقیه هم بیان و منو تو این وضع
بینن... اما دلم طاقت نمیاره... میشه به رامین هم بگی بیاد؟

با سر تایید کردم بوسه ی محکمی رو پیشونیش زدم. لبخند زد و خداحافظی آرومی کرد
به سختی نگاهمو گرفتمو زیر لب خداحافظ گفتم...

بعد از من رامین و الهه و بعد هم سیاوش...

سیاوش با رنگی پریده و چشمای پراز اشکش بهمون فهموند که همه چیز تموم شده.

سخت ترین کار دنیا رو دوشم بود... کنار اومدن با مرگ سیامک برای همه امون دشوار بود و برای سیامک از همه بدتر...

چه شبهایی که بی صدا فقط اشک میریخت و من فقط میتونستم بغلش کنم... نه حرفی نه چیزی... یاد گرفته بود توخودش بریزه... اینم یه خصلت بی نهایت بد سیاوش بود.

۹ ماه بعد

تقریبا همه امون با مرگ سیامک کنار اومده بودیم. گرچند برای همه سخت بود... اما خب ...

مرگ حق بود... حقی که به گردن همه هست.

رامین اون عمارت رو فروخت و عمارتی بزرگتر خرید.

اونجا پر از خاطرات سیامک بودو برای همه سخت میگذشت.

یه عمارت بزرگتر و بی در و پیکر تر...

الهی ۲ ماهه حامله بود

این شاید تنها خبری بود که بعد از مدتها خوشحالمون کرد.

وظیفه ی من یه جورایی سخت تر از همه بود. با وجود دردای خودم باید روحیه ی همه رو بهشون برمیگردوندم و سخت تر از همه سیاوش بود.

انگار باید از اول شروع میکردم.

سیاوش- به درک... این دختر هر روز یه بلا سرمن در میاره... یه روز نقشه هامو میکنه دفتر نقاشیش... یه روز قرارای کاریمو کنسل میکنه... یه روز روصورتتم با ماژیک نقاشی میکشه... صبح بلند میشم میبینم مو ندارم... وسط سرم یه جاده باز کرده

-خب میخواستم ببینم کچلی بهت میاد یانه... تازه توخیلی حرصم دادی والا اینکارو نمیکردم سیاوش- این لباسا چییییی؟

-هی بهت میگم سیاه نپوش گوش نمیدی خب

من میخندیدم اون داد میکشید. بدون لباس یه شلوار ورزشی پوشیده بودو دور استخر میچرخید... بی حیا

سیاوش- فقط دعا کن دستم بهت نرسه

-ایشاله دستت قلم شه اگه بخوای منو بزنی... میرم پزشک قانونی شکایت میکنم پوستتو بکنن

سیاوش- جرات داشتی حتما این کارو بکن

-میکنم

سیاوش- وایسا تا خودم بهت نشون بدم پزشک قانونی کدوم طرفه

-خودم بدم برم... سیاوش باورکن یه تارموم کم شه... میرم صیغه نامه ارو باطل میکنم

سیاوش- توییخود میکنی

همچینی داد زد که از ترس پاهام جفت شد.

سیما- سیاوش جان تروخدا کوتاه بیا... پس میوفتی مادر

-سیممی جون این هفتا جون داره نگران نباش

سیاوش همچین خیز گرفت سمتم یه همانند یوزپلنگ دویدم سمت اتاقک سیما اینا ته باغ...

توی این باغ هم خونه سرایداریش شده بود خونه ی مشتی و سیما جون

درو باز کردم و رفتم تو. هنوز درو نبسته بودم که سیاوش از اون طرف هول داد.

فقط جیغ میکشیدم.

اینقدر خر زور بود پرت شدم رو زمین.

قیافه اش بدجور برزخی بود.

اصلا نتونستم بلند بشم...رو زمین کشون کشون عقب میرفتم.حالا خنده امم گرفته بود

منکه میدونستم سیاوش فقط دادو بیداد میکنه...حتی یه بارم منو وشگون نگرفته چه برسه کتک

اومدم به اتاق کوچیکه در برم مچ پامو گرفت کشید.با خنده جیغ کشیدم.

از وقتی با موزر کچلش کرده بودم موهای خیلی بلند شده بود.

بچم سه هفته ی تمام کلاه میذاشت سرش...تا یه سانت رشد کرد

-سیاوش تروخدا

سیاوش-تروخداچی؟

خندیدم

بدن سنگینشو انداخت روم که نتونم حرکت کنم.

-نکن سیاوش...بلند شو...این چه جور تنبیهیه

سیاوش-برای تو فقط این جواب میده

شیطون توچشمای عسلیش نگاه کردم و گفتم:دیگه چی؟

سیاوش-که صیغه ارو فسخ میکنی آره؟

-غلط کردم...

دوتا مچ دستاموبا یه دست بالای سرم گرفت

سیاوش-پزشم قانونی ام میخوای بری هوم؟

-نه نه ...تروخدا...دارم له میشم

سیاوش-عادت میکنی

جیغی کشیدمو گفتم-پاشو گنده بک

-مسلمنا به من میره

سیاوش-چرا اونوقت؟

-خب من مادرش میشم

سیاوش-به نظرت من عمه اش میشم؟

با خنده گفتم:باید به من بره ...

سیاوش-بعدا در موردش بحث میکنیم...فعلا بذار به کارم برس

-وایسا...اگه به سیماجون بره چی؟

ابرو بالا انداخت و گفت:چرا سیمما؟

-آخه...اولین کسی که دیدیم اون بود....اینجام که خونه ی اونه...یعنی بچه ام شکل سیماجون
میشه؟

لبه اشو بهم فشرد که خدایی نکرده،بلا به دور...چشمم اون روزونبیتته...یه وقت نخنده

سیاوش-همچین بدم نیس...تیل میل سفید

-هییی...به مستی میگم عیالشو به چشم خریدار نگاه میکنی

سیاوش-من فقط به عیال خودم نگاه میکنم...

لبمو گاز گرفتم

سیاوش-حالا میذاری به کارم برس یا نه

-من میگم بریم تواتاق خودمون...اینجوری شکل خودمون میشه...هوم؟

یکم از روم کنار رفت که سریع از زیرش بلند شدمو فرار کردم.صدای خنده ام مهار نشدنی بود

پرحرص طناز گفتنش نشون میداد که الانه باز بیاد دنبالم...

خداپشت و پناهم باشه

پایان.

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید